

نمایشنامه‌های اجتماعی

(برگزیده جشنواره ملی جامعه‌نگار)

به کوشش سازمان فرهنگی، اجتماعی و ورزشی شهرداری شیراز
با همکاری انجمن هنرهای نمایشی استان فارس



نویسندگان:

گُمیلِ خَطیب

مهدی اکبری (افشین)

محمد صادق علی پور

حمیدرضا بهمن پور

آرش ربانی

مصطفی جعفری خوزانی

جهانگیر چالاک

امیر صادقی

عاطفه کیانی

امیر نصیری

سرشناسه	: جشنواره ملی نمایشنامه‌نویسی جامعه‌نگار (نخستین : ۹۹ : شیراز)
عنوان و نام پدیدآور	: نمایشنامه‌های اجتماعی (برگزیده جشنواره جامعه‌نگار) / نویسندگان کمیل خطیب... [و دیگران]؛ به کوشش سازمان فرهنگی، اجتماعی و ورزشی شهرداری شیراز با همکاری انجمن هنرهای نمایشی استان فارس.
مشخصات نشر	: شیراز: فرهنگستان ادب ، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۴۵۸ص: .: ۵/۲۱×۵/۱۴ س.م.
شابک	: 978-622-7618-12-9
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: نویسندگان کمیل خطیب، مهدی اکبری (افشین)، محمدصادق علی‌پور، حمیدرضا بهمن‌پور، آرش ربانی، مصطفی جعفری خوزانی، جهانگیر چالاک، امیر صادقی، عاطفه کیانی، امیر نصیری.
موضوع	: نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه‌ها
موضوع	: Persian drama -- 20th century -- Collections
شناسه افزوده	: خطیب، کمیل، ۱۳۶۲-
شناسه افزوده	: سازمان فرهنگی اجتماعی و ورزشی شهرداری شیراز
شناسه افزوده	: انجمن هنرهای نمایشی ایران. شعبه استان فارس
رده بندی کنگره	: PIR۴۲۲۴
رده بندی دیویی	: ۸۱۶۲/۶۳۰۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۷۵۷۳۸۳۰
وضعیت رکورد	: فیپا



شیراز خیابان زند- پاساژ فرج‌ادیان طبقه اول پلاک ۱۸۰- کدپستی: ۷۵۵۴۳- ۷۱۳۵۶

شماره تلفن: ۰۹۱۷۰۸۸۳۳۹۳-

Email: Farhangestaneadab@gmail.com

□□□

نمایشنامه‌های اجتماعی

(برگزیده جشنواره جامعه‌نگار)

کمیل خطیب، مهدی اکبری (افشین)، محمد صادق علی پور، حمیدرضا بهمن پور، آرش ربانی، مصطفی جعفری خوزانی، جهانگیر چالاک، امیر صادقی، عاطفه کیانی، امیر نصیری

□□□

نوبت و سال چاپ: اول / ۱۴۰۰ / شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک ۹۷۸-۶۲۲-۷۶۱۸-۱۲-۹

سایز: رقعی / تعداد صفحات: ۴۵۸

چاپ و صحافی: سمن

□□□

طراح جلد: مازیار رسولی / صفحه‌آرا: اطلس دهقانی

قیمت: ۹۵۰۰۰ تومان

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱۱.....	بولونیا نویسنده: کُمیلِ خَطیب
۶۳.....	اهمیت سولانین بودن نویسنده: مهدی اکبری (افشین)
۱۳۵.....	سالمرگ نویسنده: محمد صادق علی پور
۱۹۵.....	ایستگاه بعد نویسنده: حمیدرضا بهمن پور
۲۳۳.....	اینجا نویسنده: آرش ربانی
۲۸۳.....	بی‌گارد گوشه‌ی رینگ نویسنده: مصطفی جعفری خوزانی
۳۱۹.....	روح یک ملت نویسنده: جهانگیر چالاک‌ی
۳۴۳.....	محیا نویسنده: امیرصادقی
۳۷۱.....	سیب‌زمینی خورها نویسنده: عاطفه کیانی
۴۱۵.....	دوازده، سی و پنج نویسنده: امیر نصیری



برگزاری اولین جشنواره ملی جامعه نگار (نمایشنامه‌نویسی با موضوع آسیب‌های اجتماعی)

مسائل اجتماعی پیچیده و چندوجهی هستند، لذا شناخت دقیق و حل آن‌ها، از ظرفیت و دانش یک رشته تا حدودی خارج است و باید از دانش بینامتنی و میان‌رشته‌ای به این منظور استفاده کرد.

بر این اساس امروزه تلفیقی از دانش‌هایی چون جامعه‌شناسی، روانشناسی، مدیریت، حقوق، تاریخ، مردم‌شناسی و غیره به خوبی می‌توانند ما را به اهداف اجتماعی رهنمون سازند که از میان این دانش‌ها، نقش و جایگاه هنر حائز اهمیت زیادی است. زیرا مدت‌هاست هنر از گالری‌ها به درآمده و هنر محض، به هنر با کارکرد و کاربرد اجتماعی تغییر یافته است.

می‌توان گفت که در عصر حاضر آرمان استقلال هنری و جدایی هنر از دنیا منسوخ شده است و در مقابل بر ضرورت پیوند هنر با قلمرو اجتماعی و فرهنگی تاکید می‌گردد. این بدان معناست که هنر از تمرکز بر اثر به سمت تمرکز بر نهاد و تمرکز بر مخاطب تغییر جهت داده است.

بر این اساس امروزه هنر در نظر بسیاری از صاحب‌نظران، پدیده‌ای (اجتماعی) یا (فرهنگی) است و تعیین و تشخیص هنر (به معنای هنر فاخر یا هنر عامه‌پسند و ویژگی‌های آن‌ها) متکی بر مجموعه‌ای از ویژگی‌های ثابت نیست بلکه بالعکس متکی بر آگاهی‌های تاریخی و فرهنگی جوامع مختلف و مردم است.

افزون بر آن از نظر برخی صاحب‌نظران، در واقع هنر معاصر (که بر الگوی پست‌مدرن مبتنی است) را می‌توان ((مسئله محور)) تعریف کرد. یعنی هیچ مشخصه قطعی ندارد و به نمایش درمی‌آید تا مخاطبان را متاثر کند، مخاطبان را متحول کند و تغییر مثبت اجتماعی ایجاد کند. در واقع هنر مورد استفاده قرار می‌گیرد تا مردم را به کنش تشویق نماید که این می‌تواند به‌طور مستقیم و غیرمستقیم موجب حل مسائل جامعه گردد. از همین روست که امروزه در جهان هنر، بر محتوا و تاثیر هنر ارجح زیادی نهاده می‌شود و هنر را برای کاربردهای مختلف و رفع نیازهای مشخص می‌خواهند.

با توجه به این ظرفیت‌های اجتماعی در هنر امروز، ما نیز در شهرداری شیراز تصمیم گرفته‌ایم جهت دستیابی به اهداف اجتماعی در این حوزه بر روی هنر و هنرمندان سرمایه‌گذاری کنیم.

از میان گستره‌ی پهناور جهان هنر، در حال حاضر و در برنامه جامعه‌نگار بر روی دو حوزه هنری شامل: هنر نمایشنامه‌نویسی و تئاتر متمرکز هستیم و در صدد هستیم جهت کاهش مسائل اجتماعی اولویت‌دار از این دو حوزه هنری بهره‌گیریم. در واقع با تولید نمایش‌نامه‌هایی با مضمون مسائل اجتماعی اولویت‌دار شهر شیراز و سپس اجرای آن‌ها برای مخاطبان رده‌های سنی مختلف به دنبال بیان، تشریح و ارائه راهکار عملی نحوه مواجهه با این

آسیب‌های اجتماعی به شهروندان شهر شیراز هستیم.

بر کسی پوشیده نیست توصیف و نمایش دقیق یک مسئله اجتماعی و سپس نمایش الگوهای رفتاری صحیح در مواجهه با آن‌ها بهترین شیوه غیرمستقیم آگاه‌سازی و یا اصلاح الگوهای رفتاری غلط در جامعه می‌باشد. بنابراین امیدوارم با اجرای برنامه جامعه نگار، با ابزار هنر و شیوه آموزشی غیرمستقیم، اطلاع‌رسانی لازم در خصوص انواع آسیب‌های اجتماعی شامل: بیان ابعاد مختلف هر آسیب، زوایای پیدا و پنهان آن‌ها، مشخصه‌ها و ویژگی‌های هر آسیب و از همه مهم‌تر راه‌های درست مواجهه با آن‌ها بیان گردد.

در برنامه جامعه نگار و در گام اول آن، ابتدا فراخوان ملی نمایشنامه‌نویسی در حوزه مسائل اجتماعی انجام گردید. پس از دریافت آثار و داوری آن‌ها توسط نمایش‌نامه نویسان شاخص ملی، بهترین آثار انتخاب و در کتاب حاضر چاپ گردید. سپس در گام دوم، به منظور اجرای نمایش‌نامه‌های منتخب چاپ شده، در سال ۱۴۰۰ فراخوان شهری برگزار می‌گردد و در آن از بهترین هنرمندان تئاتر شهر شیراز، جهت اجرای نمایش‌نامه‌های برگزیده دعوت می‌گردد. در انتها داوری این اجراها نیز توسط هنرمندان ملی تئاتر صورت می‌گیرد.

در گام سوم متون برتر نمایشنامه توسط گروه‌های برگزیده تئاتر که در مرحله دوم انتخاب شده‌اند، در سطح شهر شیراز اجرا می‌گردند. در واقع در این مرحله رسالت اصلی این برنامه که کاهش آسیب‌های اجتماعی می‌باشد با بهره‌گیری از بهترین متون نمایشنامه و گروه‌های هنری برگزیده جشنواره پیگیری می‌گردد.

در حقیقت با این برنامه فرآیندی و بلندمدت ما با بهترین گروه‌های تئاتر شهر شیراز قراردادی چندساله منعقد خواهیم کرد تا بهترین نمایش‌نامه‌های ملی در حوزه مسائل اجتماعی را برای شهروندان شهر شیراز اجرا نمایند.

در این مرحله نیز بازخوردهای هنرمندان، شهروندان و گروه‌های آسیب‌دیده و در معرض آسیب شهر شیراز، ثبت، تحلیل و اعمال می‌گردد. بر این اساس طی یک فرآیند تخصصی و طولانی، مجموعه‌ای از بهترین آثار هنری تخصصی و کاربردی مسائل اجتماعی (بهترین نمایش‌نامه‌ها و بهترین اجراهای تئاتر) جهت مصرف فرهنگی مخاطبان تولید و در سطح گسترده شهری استفاده می‌گردد.

لازم به ذکر است که برای آفرینش یک اثر هنری سه مرحله موردنیاز است که عبارتند از مراحل: کشف، بیان و درک از سوی مخاطب. از نگاه جامعه‌شناسی مادامی که هنر به دست مخاطب نرسیده است، گویی وجود ندارد (حتی اگر به صورت عینی وجود داشته باشد).

چراکه اصولاً در هنر تعاملی، دخالت مخاطب در نتیجه اثر ملموس است و این یعنی هنر تعاملی و اجتماعی ما در کلیتی ثابت نمی‌گنجد و وابسته به کنش مخاطب می‌گردد و هنرمند به تنهایی کامل‌کننده اثر نیست.

دست‌آورد این روش، پوشش دادن تعداد زیادتری از مخاطبان، بالا بردن کیفیت مضمون و محتوا، امکان تعامل بیشتر و سهولت دسترسی به آثار هنری است.

بدین جهت ماهیت هر سه گام برنامه جامعه‌نگار، استفاده از نوعی از هنر

تعاملی است. زیرا مبتنی بر مشارکت حداکثری هنرمندان و گروه‌های مختلفی از شهروندان و دریافت بازخوردهای کوتاه‌مدت، میان‌مدت و بلندمدت آن‌هاست. امید است این تحول زمینه‌ساز پیدایش و توسعه ارتباط اثر هنری با گروه کثیری از مخاطبان در شهر شیراز گردد.

در فرآیند مشارکت شهروندان، علاوه بر آنکه از شهروندان خاص (هنرمندان شاخص نمایش‌نامه‌نویسی و تئاتر) به‌عنوان داور استفاده می‌گردد، سعی داریم نوعی مشارکت نمادین قربانیان برخی آسیب‌های اجتماعی را نیز در اجرای برنامه داشته باشیم.

از دیگر ویژگی‌های این برنامه آن است که برآنیم با تغییر مکان، هنرها را از سالن‌ها و فضای مسقف و بسته خارج و به فضاهای اجتماعی و واقعی جامعه و محلات مختلف شهر شیراز وارد نماییم.

البته در مراحل بعدی و توسعه‌یافته‌تر برآنیم هنر را از فضاهای واقعی به فضاهای مجازی برده و امکانات بیشتری برای ظهور هنرهای اجتماعی با استفاده از دانش‌های بینامتنی فراهم کنیم.

با توجه به این اصل که جامعه شرط تحقق هنرهاست، از دیگر اهداف جانبی برگزاری این برنامه، توضیح خاستگاه اجتماعی هنر، تبیین کارکردهای اجتماعی هنر، شناخت اجتماعی هنرمندان به‌مثابه یک گروه اجتماعی، شناخت ماهیت اجتماعی سبک‌ها و صورت‌های هنری، شناخت نحوه پذیرش اجتماعی هنر یا شیوه درک اجتماعی هنر و شناخت سازمان توزیع و اشاعه هنرها می‌باشد.

این برنامه در گام اول با مشارکت جدی و موثر انجمن هنرهای نمایشی استان

فارس در حال انجام است که انتظار می‌رود در گام‌های بعدی مشارکت جدی
بخش مدنی، خصوصی و دیگر نهادهای دولتی و متولی امر را داشته باشیم.

بتول معلم، معاون اجتماعی و مشارکت‌های مردمی سازمان فرهنگی شهرداری شیراز

دبیر جشنواره ملی جامعه نگار. بهار ۱۴۰۰

نمایشنامه

بولونیا

| نویسنده: کُمیلِ خَطیبِ طرِقه |

شخصیت‌ها

۳۰ ساله	سرگرد جلال آصف
۳۲ ساله	گلپا
۳۲ ساله	سروان بهرام توتونچی
۴۰ ساله	سرهنک حاجب
۵۵ ساله	تیمسار نیک‌پی

صحنه؛ اداره آگاهی نظمیته تهران – تابستان سال ۱۳۵۲

خورشیدی

- اتاق کار جلال و بهرام، دارای دو میز و صندلی اداری، یک فایل فلزی بزرگ جهت نگهداری اسناد و پرونده‌ها، تعدادی صندلی، یک عدد تلفن که روی میز بهرام است. یک عدد پارچ و لیوان، وسایل اداری شامل خودکار و ...
- میز بهرام پشت به دیوار سمت چپ و میز جلال نزدیک به میز بهرام و رو به صحنه قرار گرفته است. فایل به دیوار سمت راست تکیه داده شده است. جلو میز بهرام یک عدد صندلی قرار دارد و مابقی صندلی‌ها کنار فایل فلزی چیده شده است.
- در ورودی سمت راست دیوار انتهای صحنه قرار گرفته و قاب عکس محمدرضاشاه نیز در وسط دیوار قرار دارد.

صحنه اول

نور می‌آید. بهرام روی میز نشسته و درحالی که یک پایش را روی صندلی گذاشته در حال خواندن روزنامه کیهان است. کمی بعد جلال وارد اتاق می‌شود. پرونده‌ای در دست دارد و آن را با ناراحتی روی میز بهرام می‌اندازد. از داخل کشو میزش پیمش را برداشته و روی یک صندلی می‌نشیند. بهرام بی‌اعتنا به جلال به خواندن روزنامه ادامه می‌دهد. جلال پیمش را روشن می‌کند.

جلال: خوندیش؟

بهرام: (در حین خواندن روزنامه) هوم ...

جلال: این چجور شه آخه؟ ... مرتیکه روانیه

بهرام: به قول ننه م آخر الزمون شده

جلال: رئیس هم که سگ شده

بهرام: با انتقالیش موافقت نشده

جلال: همونه پس

بهرام: ده ساله اینجاس دیگه

جلال: همیشه باهاس حرف زد

بهرام: یکماه قبل از من اومد اینجا، بعد از قضیه خرداد چهل ودو

جلال: دستگیری خمینی (بهرام لحظه‌ای به جلال خیره می‌شود. جلال متوجه

(نیست)

بهرام: آره دستگیری خمینی!

مکث

جلال: تا حالا اینجوری ندیده بودمش

بهرام: یه شیشه آبجو براش بیر خوب میشه (مکث) ... دولت آبادی از

کیمیای گِله کرده

جلال: از کی؟

بهرام: از کیمیایی، مسعود کیمیایی، کارگردانه

جلال: آها، همون فیلم قیصر

بهرام: (در حین خواندن روزنامه) هوم ...

جلال: اون تو نوشته؟ (بهرام با علامت سر تایید می‌کند) حالا چرا گله

کنه؟

بهرام: کیمیایی یه فیلم ساخته، خاک ... از رو کتاب دولت آبادی

جلال: از رو چی؟

بهرام: از روی (داخل متن روزنامه دنبال می‌گردد) اینجا نوشته بود ... آها،

آوسن..

جلال: آوسنّه باباسبحان؟!

بهرام: آره

جلال: خوندمش، مال چهار-پنج سال پیشه ... خب حالا مگه چی شده؟

بهرام: مثل اینکه کیمیایی داستان رو عوض کرده، دولت آبادی هم

خوشش نیومده، کلی حرف زده اینجا ...

جلال:

تو کیهان نوشته؟

آره ... مثلاً گفته (از روی متن روزنامه می‌خواند) "من متاسفم! نه برای خودم زیرا تاب شنیدن زخم‌زبان این و آن را دارم. حتی برای کیمیایی هم متأسف نیستم چون او باز هم یک فیلم پرفروش ساخته است... من تنها برای «آوسنه باباسبجان» متاسفم. دلم می‌خواست از یک داستان ملی فیلمی چنین ساخته شود. چنین نیز می‌پنداشتم اما نشد و باباسبجان‌ها به تاراج رفتند. یکبار در زمین و یکبار در فیلم!"

جلال:

پس واجب شد بریم بینیمش

بهرام:

(روزنامه را کنار می‌گذارد) این هفته باهم میریم

جلال:

فعال که گاو موم زاییده ... امروز چه جفنگی زدن در موردش؟

بهرام:

چیز خاصی نزدن

جلال:

همون غیر خاصش چیه

بهرام:

هیچی نوشته کلاف سردرگم قتل خانلری در نظمیة تهران

جلال:

فقط اباطیل، به وقتش حسابمو با وثوقی و دار و دسته کیهان صاف می‌کنم

بهرام:

پاپی‌ش نشو، اینا باید یچیزی ریپورتاژ کنن تا نون بخورن دیگه مکث

جلال:

یکی نیس بگه تو که می‌خوای آدم بکشی مثل آدم بکش،

- این کثافت کاریا چیه دیگه؟
- بهرام: (فکرش درگیر می‌شود) ... جلال؟
- جلال: ها؟ (بهرام به سمت فایل فلزی می‌رود) چیه؟
- بهرام: صبر کن ... (از داخل فایل فلزی پرونده‌ای را پیدا می‌کند) اونو باز کن
- جلال: (جلال پرونده روی میز را برمی‌دارد) دنبال چی می‌گردی؟
- بهرام: گزارش پزشکی قانونیشو بیار، علت مرگ ... (خودش هم داخل پرونده را می‌گردد) خب ایناهاش ... تو بخون
- جلال: (از روی پرونده می‌خواند) اینجا نوشته مقتول مرد ۴۱ ساله فلان فلان ... آها اینجا، نوشته چشمان مقتول از جا درآورده شده و آلت تناسلی بریده شده است.
- بهرام: این یارو هم همینجوریه دقیقا، تخيله دو چشم و قطع آلت تناسلی
- جلال: کدوم یارو؟
- بهرام: (از روی پرونده می‌خواند) یازده دی پنجاه ویک، هشت ماه پیش یک پرونده قتل تشکیل شد
- جلال: چرا من تا حالا ندیدمش پس؟
- بهرام: اونموقع تو مرخصی بودی، بخاطر ... (حرفش را نیمه‌تمام می‌گذارد) مکث
- جلال: چرا مسکوت مونده؟
- بهرام: خب (پرونده را ورق می‌زند) یکی اینکه سرنخی پیدا نشده ... کس

و کاری هم نداشته ...

جلال: کی بوده حالا؟

بهرام: مقتول اهل سیستان بوده و توی تهران تنها زندگی می‌کرده، هیچ

فامیل یا آشنایی هم نداشته و ... کلا برای کسی مهم نبوده

جلال: حتی برای ما

رئیس هم دستور داد بایگانی بشه ... دو تا قتل شبیه هم احتمالا

میتونه کار یک نفر باشه

مکث

از احتمالا بیشتر (سرگرم پرونده خودش می‌شود. بهرام هم پرونده را

داخل فایل می‌گذارد) ... این پسره چیکاره بود؟

بهرام: کدوم پسره؟

جلال: همین سیستانی

بهرام: آها ... بلیط فروش بوده

جلال: (کنجکاوانه) چی؟

بهرام: بلیط فروش

جلال: بلیط فروش سینما؟

به گمونم (نگاهی با جلال ردوبدل می‌کنند. سپس به سرعت سراغ

پرونده می‌رود. آن را باز کرده و دنبال چیزی داخل آن می‌گردد ...)

خودشه

جلال: متروپل؟

- (با خوشحالی تایید می‌کند) از سال چهل و شیش بلیط فروش سینما
متروپل بوده
بهرام:
- پس قضیه از "احتمالا" به "قطعا" تغییر پیدا می‌کنه
جلال:
- اولی بلیط فروش، دومی هم رییس سینما
بهرام:
- خدا کنه سومی تو کار نباشه ... جمع کن، میریم متروپل
جلال:
هر دو نفر تفنگ‌هایشان را برمی‌دارند.
- بریم (پرونده جلال را برمی‌دارد)
بهرام:
- پرونده سیستانیه رو هم بیار (بهرام پرونده دیگر را برمی‌دارد)
جلال:
- وقتایی که سرنخا پیدا میشن حالم خوب میشه
بهرام:
هر دو خارج می‌شوند.
نور می‌رود.

صحنه دوم

نور می آید. تیمسار، سرهنگ، جلال و بهرام داخل اتاق هستند. تیمسار روی یک صندلی وسط صحنه نشسته است. ناراحت است. سرهنگ نزدیک و جلال و بهرام دورتر از او بی حرکت و ساکت ایستاده اند. کمی بعد ...

تیمسار: توی فروردین سفر کیسینجر رو یادتونه که؟

سرهنگ: بله تیمسار خاطرتم هست

تیمسار: سه روز اینجا بود و جلسات زیادی داشت.

سرهنگ: بله بله

تیمسار: آخرین روزی که اینجا بود، یه جلسه مشترک با اعضا ساواک داشت،

منم دعوت شدم، البته نه به عنوان شهردار تهران، به عنوان مشاور ارشد

ساواک؛ بخاطر سابقه قبلم، جلسه از عصر شروع شد تا نیمه های شب،

خب حرف های زیادی زده شد و تصمیماتی هم اخذ شد که بهتون ابلاغ

شده حتما

سرهنگ: بله تیمسار، حدودا یکماهه که ابلاغ شد و ما هم اجراشو شروع کردیم

مکث

تیمسار: خب دوساله که روابط ما با ایالات متحده شکل دوستانه تری گرفته،

سیاست اعلیحضرت بر اینه، و ما هم تابع این دستورات هستیم، چیزی که این وسط نگران کننده‌ست افزایش فعالیت‌های گروه‌های خرابکاره، توده ایها، موتلفه و بقیه، جدیداً هم که دو سه نفر الدنگ دور هم جمع میشن یه اسم من درآوردی هم میزارن رو خودشون و میشن مبارز

سرهنگ: البته ساواک خوب رصد می‌کنه و ما هم تا جایی که ممکنه بهشون کمک می‌کنیم
مکث کوتاه

تیمسار: کیسینجر یه حرف خوبی زد، گفت نذارین اقدامات و اتفاقات جانبی حواس شما رو از مسیر و هدف اصلی پرت کنه (بلند شده و به آرامی چند قدم برداشته و نزدیک بهرام می‌ایستد) هدف اصلی خمینی و تفکراتشه، درسته؟

بهرام: (بهرام با شرمندگی) بله قربان

تیمسار: (به سمت جلال می‌رود) سرگرد...؟

جلال: آصف قربان، جلال آصف ... (تیمسار متفکرانه قدم می‌زند و از جلال فاصله می‌گیرد) ... تیمسار ما عمیقاً از این حادثه متاثر هستیم و همین جا مراتب تسلیت خودمون ...

تیمسار: متشکرم سرگرد

سرهنگ: مطمئن باشید به‌زودی عامل این جنایت دستگیر میشه تیمسار

جلال: ما سرنخ‌های خوبی پیدا کردیم

بهرام: به یک مظنون رسیدیم که احتمال میدیم کار اون باشه

- جلال:** البته هنوز نتونستیم پیداش کنیم ولی به زودی دستگیر میشه
- بهرام:** ردش رو زدیم تیمسار
- تیمسار:** کی سرگرد؟
- جلال:** تیمسار ما شبانه‌روزی داریم روی پرونده ...
- تیمسار:** به من زمان بگو سرگرد آصف
- سرهنگ:** یک هفته قربان (نگاه معناداری به جلال و بهرام می‌کند)
- جلال:** بله قربان، ظرف یک هفته پرونده بسته میشه قربان
- تیمسار تایید می‌کند.
- سرهنگ:** خیالتون راحت تیمسار
- تیمسار:** بسیار خب (آماده رفتن می‌شود. خطاب به جلال) خوب می‌دونید که این پرونده علاوه بر جنبه عمومی، برای من هم حساسیت برانگیز شده. روزنامه‌ها پر شدن از خزعبلات در مورد زندگی خصوصی خانواده من، تیر دیروز اطلاعات رو دیدین؟ اجداد ظل السلطان قجر در دام انتقام، پوفیوزا به همه چی آدم کار دارن ... زودتر جمعش کن سرگرد
- جلال:** چشم قربان
- تیمسار:** زخم دچار ناراحتی اعصاب شده
- سرهنگ:** متاسفم قربان، در اسرع وقت فیصله‌ش میدیم
- تیمسار:** نمی‌خوام این اراجیف بیشتر از این ادامه پیدا کنه
- جلال:** اطاعت امر
- تیمسار:** (به سرهنگ) هر روز به من گزارش کار رو کتبا اعلام کنید

- سرهنگ: اطاعت قربان
- تیمسار: بریم که سر ظهر چنتا مهمان از لندن دارم
- سرهنگ: بفرمائید قربان
- تیمسار: (به سمت در خروجی حرکت می کند. سرهنگ هم پشت سرش) موفق باشید جلال و بهرام خبردار می ایستند. تیمسار و پشت سرش سرهنگ خارج می شوند.
- سرهنگ: (قبل از خروج و با اشاره به جلال) یک هفته مکث
- بهرام: تف تو قبرش
- جلال: کی؟ سرهنگ؟
- بهرام: نه
- جلال: تیمسار؟
- بهرام: نه بابا
- جلال: پس من؟
- بهرام: قاتلو میگم بابا، در دسر درست کرد برامون
- جلال: ها، آره لعنتی
- بهرام: یه هفته ای جمع میشه؟
- جلال: وقتی جلو تیمسار میگه یه هفته یعنی چی؟
- بهرام: یعنی تو این یه هفته هر چقد بلدیم باید گه بخوریم (پرونده ای را از روی میزش برمی دارد) داداش ناتنیسه؟
- جلال: نه سومین داداششه

- بهرام:** پس چرا فامیلش با فامیل تیمسار فرق می‌کنه؟
- جلال:** فامیلشو عوض کرده خب
- بهرام:** که مثلا شناخته نشه؟
- جلال:** حتما دیگه
- بهرام:** (از روی پرونده) بهروز تنگسیری تو پرانتز احمدرضا نیک‌پی، سی و هفت‌ساله. متاهل دارای سه فرزند ... علت مرگ، خونریزی ناشی از قطع آلت تناسلی و تخلیه دو چشم ... دقت کردی؟ تو گزارش پزشکی قانونی - برای هر سه مقتول - مشخص نشده که چشماشونو قبل از مردنشون در میاورده یا بعدش
- جلال:** تو چی فکر می‌کنی؟
- بهرام:** خب.. اینکه چشمای مقتول درآورده میشه حتما یه دلیلی داره، سه تا قتل و هر سه یه شکل، فکر می‌کنم قاتل یه تنفر نسبت به اندام جنسی داره
- جلال:** آره، انگیزه قتل می‌تونه باشه
- بهرام:** پس با این حساب مقتول‌ها هم ربطی به رابطه جنسی باید داشته باشن
- جلال:** نکته مهمیه بهرام
- مکت. ذهن جلال درگیر می‌شود
- بهرام:** نظر من اینه که قاتل چشمای مقتول‌ها رو وقتی که زنده‌بودن درمی‌آورده، یعنی اول آلت رو قطع می‌کرده، بعد یکی یکی چشماشونو در میاورده، صبر می‌کرده تا از خونریزی بمیرن، همچین درست و حسابی زجرکش میشدن ... عجب حروم زاده ایه

- جلال: این نیک پی چیکاره بوده؟
- بهرام: داداش تیمسار؟
- جلال: هوم
- بهرام: (از روی پرونده) این تو نوشته مدیر داخلی کاخ جوانان مکث کوتاه
- جلال: ... پاشو بریم
- بهرام: کجا؟
- جلال: تو میری متروپل منم میرم کاخ جوانان، باید بگردیم یه ربطی بین سینما و کاخ جوانان پیدا کنیم (وسایلشان را جمع می کنند) راستی اون آدرسی که رفتی دنبالش چی شد؟
- بهرام: ها یادم رفت بگم (تکه کاغذی از جیبش درمی آورد) یه گاراژ سنگه، ته کوچه انتظام، تو امیریه، اسمشم هست گاراژ بولونیا
- جلال: گاراژ سنگ بولونیا؟ (بهرام تایید می کند) خب بعد از متروپل برو بولونیا
- بهرام: باشه (در حین رفتن) گشنه ت نیس تو؟
- جلال: هنوز ظهر نشده که
- بهرام: نهم رفته شهرستان خونه آبجیم، شبا شام ندارم بخورم
- جلال: رفتی متروپل همونجا از بوفه ش یه ساندویچ بگیر
- هر دو خارج می شوند.
- نور می رود.

صحنه سوم

نور می‌آید. بهرام داخل اتاق پشت میز خود نشسته و در حال صحبت با تلفن است. گلپا نیز روی یکی از صندلی‌های کنار دیوار نشسته و منتظر است.

بهرام (مدت‌زمانی بدون صحبت به حرف‌های پشت تلفن گوش می‌دهد) ... بله جناب سرهنگ متوجهم ... ما هم داریم همینکارو می‌کنیم ...

جلال وارد می‌شود. بدون توجه به گلپا پشت میزش می‌نشیند. کمی ناراحت و عصبی است. بهرام با ایما و اشاره به جلال می‌فهماند که سرهنگ پشت خط تلفن است. بهرام هم کلافه است.

اطاعت میشه ... نخیر قربان ... خداحافظ (گوشی را می‌گذارد. حضور گلپا را فراموش می‌کنند) ... معلوم نیس کار کی بوده؟ توده‌ای‌ها؟

جلال: ساواک چیزی نفهمیده هنوز ... ولی هر کی بوده نمی‌خواستیمسار رو بکشه

بهرام: یعنی چی نمی‌خواستیم بکشه؟

جلال: آگه می‌خواست ترورش کنه خیلی راحت بهش شلیک می‌کرد ...

تیمسار رو زنده می خواسته

بهرام:

یعنی می خواسته تیمسار رو هم مثل داداشش..؟

جلال:

سرهنگ که نم پس نداد ولی من مطمئنم که آره ...

بهرام:

پس تیمسار چهارمین نفره

جلال:

سرهنگ خیلی کُفری بود

بهرام:

حالا چیکار کنیم؟

جلال:

نمی دونم بخدا ... یک هفته گذشت و هنوز...

بهرام:

هیچ گهی نتونستیم بخوریم

جلال:

دقیقا ... عقلم دیگه به جایی قد نمیده، نمی دونم باید چیکار کنم

پیشش را درآورده و مشغول آماده سازی آن می شود.

بهرام:

من می دونم

جلال:

چی؟

بهرام:

(بلند می شود. کمی محتاطانه) مگه تیمسار از ما یه اسم نمی خواد؟

جلال:

خب آره

بهرام:

خب نداره، اون اسم می خواد ما هم بهش میدیم

جلال:

اسم میدیم؟ از کجا؟

بهرام:

یه عملی بی کس و کار پیدا می کنیم میگیم کار این بوده

جلال:

چی میگی بهرام

بهرام:

یه سر میریم صابونزخونه (صابون پزخانه) کلی معتاد ریخته، کسی هم

کاری به کارشون نداره

- جلال:** یه حرفی میزنی ها، مگه میشه یه بی گناهو الکی بفرستیم پای دار؟
- بهرام:** بابا اینا از خداشونه بمیرن از این زندگی نکبتی راحت شن. اینجوری هم کار ما راه میفته هم کار اون
- جلال:** بهرام نمی شه که، بالاخره یه زنی بچه‌ای داره میاد پایی میشه
- بهرام:** نه نمی شه، من یکبو می شناسم، مرده معتاده زنه کارگر قالیبافی، هر چی درمیاره شوهره دود می کنه، بچه میچه هم ندارن، مال دهاتای مشهدن اینجا هم هیشکیو ندارن ... ده تومن می زاریم کف دست زنه، والسلام ... می خواد برگرده ده
- جلال:** نمی دونم بهرام
- سردرگم و مردد است. پیش را کنار می گذارد.
- بهرام:** اِن قُلْت نيار، تیمسار فردا اسم می خواد
- جلال:** گیریم اینو معرفی کردیم، با خودش نمی گه این عملی پیزوری چجوری سه نفر رو کشته؟ اونم به این وضع فجیع؟
- بهرام:** اونو یجور راست و ریشش می کنیم... (جلال دودل است)... آها؟
- جلال:** اگه بعدش باز یه قتل دیگه همین جوری اتفاق افتاد چی؟
- بهرام:** میگیرم یکی از رو دستش اداشو در آورده، تو روزنامه‌ها که نوشتن دیگه، اون تو خونده ...
- جلال:** نمی دونم بهرام نمی دونم
- بهرام:** خیالمون از تیمسار که راحت شد سر فرصت می گردیم دنبال قاتل اصلی

- جلال:** از هر راهی که میریم تهش می‌رسیم به بن‌بست
- گلپا:** مثل بن‌بست بولونیا
- جلال:** ناگهان بهرام و جلال متوجه حضور گلپا می‌شوند.
- جلال:** تو کی هستی دیگه؟ بهرام این کیه؟
- گلپا:** من ...
- بهرام:** (با عصبانیت به سمت گلپا رفته و یقه‌اش را می‌چسبد) مرتیکه پوفیوز تو ازون وقتی نشستی این گوشه جیکت هم در نیما، داری زاغ سیاه ما رو چوب می‌زنی؟
- گلپا:** نه قربان، من فقط دیدم دارید صحبت می‌کنید گفتم مزاحم نشم (جلال به سمت آن‌ها می‌رود)
- بهرام:** تو گه خوردی
- جلال:** (بهرام را از گلپا جدا می‌کند) کیه این؟
- گلپا:** من با ...
- جلال:** ساکت، از تو چیزی نپرسیدم
- بهرام:** با تو کار داره، یه نیم ساعتی هست اومده (جلال با علامت سر به بهرام می‌گوید که دور شود)
- جلال:** چیکار داری؟
- گلپا:** من با سرگرد آصف کار دارم
- جلال:** کارتو بگو، خودمم
- گلپا:** یه عرضی داشتم خصوصی، محرمانه

جلال:

ما اینجا نامحرم نداریم، بگو

گلپا:

خب راستش می‌خواستم در مورد یه موضوعی صحبت کنیم باهم ... من یه چیزی همراهم دارم که میتونه... (همزمان با دیالوگ دستش را داخل جیب داخل کُتش می‌برد. جلال احساس خطر می‌کند. به سرعت عکس‌العمل نشان داده و مانع حرکت گلپا می‌شود)

جلال:

بهرام! (بهرام به سرعت تفنگش را برداشته و به سمت گلپا نشانه می‌رود)

گلپا:

چیکار می‌کنی سرگرد؟ من فقط...

جلال:

خفه شو مرتیکه

بهرام:

تکون بخوری نفلهت می‌کنم همینجا

جلال:

این قضیه بولونیا که گفتی چی بود؟

گلپا:

میگم ... شما ولم کن من همه چیو میگم بهت

جلال:

همین جور هستی تا اول مطمئن شم که...

گلپا:

سرگرد من فقط می‌خوام یه عکس نشونت بدم

جلال:

عکس؟ عکس چی؟

گلپا:

خودت ببینی می‌فهمی

جلال:

عین آدم بگو چیه

گلپا:

خودت باید ببینیش

بهرام:

خفه شو مرتیکه، اینقده ورور نکن، درست بگو ...

گلپا:

در مورد همین قتل هاست

مکش. بهرام جلو آمده و لوله تفنگ را وسط پیشانی گلپا می‌گذارد.

بهرام:

چی می خورای بگی پوفیوز؟

گلپا:

(با احتیاط - خیره در چشمان جلال) شما اجازه بدید من عکس رو نشونتون

بدم بعد هر چی خواستین جواب میدم

مکث

جلال:

فقط خیلی آروم (جلال محتاطانه گلپا را رها می کند)

بهرام:

غلط بجنبی یه گوله وسط چشات هدر میدم

گلپا به آرامی دستش را از داخل جیب کتش درآورده و یک عکس سیاه سفید را

به جلال می دهد. بهرام همچنان خیره به گلپاست. جلال که مبهوت عکس شده

به آرامی از گلپا دور می شود. گلپا دست هایش را به نشانه تسلیم بالا گرفته است.

بهرام با احتیاط و سریع جیب های دیگر گلپا را وارسی کرده و پس از اینکه

مطمئن شد مسلح نیست تفنگ را از روی پیشانی گلپا برمی دارد.

جلال:

بهرام؟!

بهرام:

(به سمت جلال رفته و عکس را نگاه می کند) این عکس رو از کجا

آوردی؟

جلال:

تو کی هستی؟

گلپا:

اجازه هست بشینم؟ (مکث کوتاه. گلپا یک صندلی برداشته و آن را وسط

صحنه رو به جلال و بهرام گذاشته و می نشیند) شما هم بشینید، قصه ش

طولانیه

بهرام:

زود حرفتو بزن، ما اینجا وقت قصه شنفتن نداریم

گلپا:

مگه شما دنبال این قاتله نمی گردین؟

بهرام:

کدوم قاتل؟

گلپا: همین که سه نفر رو کشته، همین که چشماشونو در میاره و ...

جلال: خب؟

گلپا: من می شناسمش

بهرام: می شناسیش؟ از کجا؟

گلپا: لطفا (اشاره می کند که بنشینند. جلال و بهرام روی صندلی هایشان می نشینند)

بهرام: خب گفتی می شناسیش؟

جلال: قاتل کیه؟

مکث

گلپا: من!

نور می رود.

صحنه چهارم

نور می آید. تیمسار، سرهنگ و جلال داخل اتاق هستند. سه عدد صندلی وسط صحنه گذاشته شده و آن‌ها آنجا نشسته‌اند. عکس در دست تیمسار و پرونده گلپا دست سرهنگ است. حرکات تیمسار نشانگر اضطرابش است ولی او قصد دارد خود را مسلط بر اوضاع نشان دهد.

سرهنگ: (پرونده را ورق می‌زند) نسل اندر نسل آشوب گر بودند

تیمسار: چطور مگه؟

سرهنگ: پدر بزرگش سرباز ستارخان بوده - تو انقلاب مشروطه - که

همونجا هم میمره، خانواده‌شون هم بعد از جنگ دوم بین‌الملل

میان تهران، مادرش تو راه میمره، باباش هم یکسال نقاش

ساختمون بوده که بعد کمرش آسیب می‌بینه و بعد میشه

نظافت چی سینما متروپل، چهار سال اونجا بوده و بعد گم میشه

تیمسار: باباش گم میشه؟

سرهنگ: بله (از روی پرونده می‌گوید) اول برادرش - برادر دوقلوش - توی

چاه خفه میشه و چند روز بعد باباش مفقود میشه

- تیمسار:** خودش چیکار می‌کنه؟
- سرهنگ:** هیچی همونجا توی سینما یه جا بهش میدان همونجا زندگی می‌کرده، تا بیست‌سالگی
- جلال:** یعنی تا چهارده سال پیش قربان
- تیمسار:** آها
- سرهنگ:** بعدش یکسال میره هنرکده هنرهای دراماتیک و بعد هم یهو غیب میشه کلا
- جلال:** طبق گفته خودش کل این مدت رو توی یک گاراژ سنگ بوده، نگهبان بوده اونجا
- تیمسار:** گاراژ سنگ؟
- جلال:** بله، گاراژ بولونیا، سمت امیریه
- مکت کوتاه
- تیمسار:** خب همین؟
- سرهنگ:** بله تیمسار
- تیمسار:** بسیار خب (کمی فکر می‌کند) برداشت تو چیه آصف؟ چقدر از حرفاشو باور کردی؟
- جلال:** خب حقیقتش قربان کار من جوریه که فقط از روی مدرک حرف می‌زنم
- تیمسار:** می‌دونم سرگرد، مدار کو بزار کنار، برداشتت از حرفاش چیه؟
- می‌خوام بدونم حرفاش برات باورپذیر بوده یا نه؟

مکث

سرهنگ:

راحت حرفتو بزن جلال

جلال:

خب راستش، حرفاش منطقی به نظر میومد

تیمسار:

پس تو باور کردی؟

جلال:

نخیر قربان، عرض کردم که تا مدارک مستدل ارائه نشه من هیچ

چیزیو باور نمی کنم

تیمسار:

گفت ازینا چندتا داره؟ (به عکس اشاره می کند)

جلال:

طبق ادعای خودش نودوهفت تا عکس غیر از این داره

سرهنگ:

از کی؟

جلال:

از حدود یکسال و نیم پیش

تیمسار:

در مورد عکس ها چی گفته بهت؟

مکث. جلال کمی مردد است.

سرهنگ:

جلال راحت باش، چیزایی که به من گفتی رو کامل به تیمسار بگو

جلال:

راستش ...

تیمسار:

(بلند می شود) می دونم سرگرد، حق بهت میدم که نگران باشی، این

از نجات توئه که جلو مافوق اینجوری متواضعانه رفتار می کنی..

و نگرانی که به وجهه من خدشهای وارد نشه، بزار خیالتو راحت

کنم آصف؛ یه اصل توی سیاست وجود داره که میگه اگه

می خواهی دروغتو باور کنن باید دروغ بزرگی بگی

سرهنگ:

گوش می کنی جلال؟

- جلال:** بله قربان
- تیمسار:** آصف، مطمئن باش که اون مرتیکه داره بلوف می‌زنه، پس با خیال راحت هرچی گفته به من بگو
- جلال:** بله قربان، چشم
- تیمسار:** خب حالا در مورد این عکسا بهم بگو
- جلال:** اینجوری که گفت حدود یکسال و نیم پیش شما رو با یک دختری دیده که اون دختر یه زمانی هم دانشگاہیش بوده، میره دختره رو پیدا می‌کنه و متوجه ماجرا میشه ... اسمش هم مریم کلهر بوده
- تیمسار:** کجا منو با اون دختر دیده؟
- جلال:** سینما متروپل ... (تیمسار فکر می‌کند) موقع اکران فیلم قیصر
- تیمسار:** (می‌خندد) درست میگه
- سرهنگ:** درست میگه؟
- تیمسار:** آره سرهنگ، یکسال و نیم پیش من به همراه اعضا منتخب کاخ جوانان رفتیم اکران فیلم قیصر، خب من به‌عنوان رئیس کاخ جوانان هر سال برای بچه‌هایی که منتخب میشن یه برنامه‌ای می‌زارم، اونسال هم رفتیم تماشای فیلم قیصر، اگه یادت باشه خیلی سروصدا کرده بود
- سرهنگ:** خاطر من هست قربان، خودم دیدمش
- تیمسار:** البته بگم اون اکران خصوصی بود برای ما، کارگردانش کیمیایی

بود، بهروز و ثوقی بود و بقیه

سرهنگ:

(به جلال) پس طبیعیه که اون دختر هم همراه تیمسار باشه

تیمسار:

البته من اون دختر رو یادم نیس که کیه ولی خب نزدیک چهل نفر

با ما بودن

مکث

جلال:

جسارتا پس حرف هایی که دختره گفته چی؟

تیمسار:

اینکه من با دختره رابطه داشتم؟

جلال:

بله قربان، البته خب ما هنوز صحبتی با اون دختر نداشتیم

تیمسار:

سرگرد، اولاً که معلوم نیست همچین دختری باشه - که حالا من

میگم اسمش رو بگردن ببینن جزو اعضا کاخ جوانان هست یا نه،

ثانیا بهت که گفتم این حرفا یه دروغ بزرگه

جلال در همان حالت نشسته سرش را بین دست هایش گذاشته و فکر

می کند. جلال مردد است. نگاهی بین تیمسار و سرهنگ برقرار می شود.

سرهنگ دستش رو روی شانه جلال می گذارد.

سرهنگ:

جلال؟

جلال:

(سرش را بالا می آورد) بله سرهنگ؟

سرهنگ:

به چی فکر می کنی؟

مکث

جلال:

جسارتا اگه این حرف ها درست باشه پس چرا گلپا باید دست به

همچین کاری بزنه؟ اون هم سه نفر؟

سرهنگ:

(تشر می زند) می خوام بگی تیمسار دروغ میگه؟

تیمسار: سرهنگ! شک اساس کار این شغله، پس بذار راحت حرفه‌اشو بزنه

سرهنگ: بله تیمسار

تیمسار: سرگرد، شکی که می‌کنی بجاست ولی جوابت پیش منه، دلیل این

کارها یه چیزه، اغتشاش، ناامنی و هرج و مرج ... اعتراض و تظاهرات

یک طرف، ترور و حملات مسلحانه یه طرف، اعلامیه و شبنامه یه

طرف، اینجور کارها هم یه طرف ... و همش هم یه هدف دارن

سرگرد، سست کردن پایه‌های سلطنت شاهنشاهی، یه مرتیکه روانی

مثل این پیدا میشه و شروع می‌کنه به کشتن آدمای بی‌گناه که

هرج و مرج ایجاد کنه ... (دوستانه) جلال اعلیحضرت به داشتن

افرادی مثل تو افتخار می‌کنه، زودتر این پرونده رو فیصله بده

در می‌زنند. بهرام وارد شده و احترام می‌گذارد.

سرهنگ: بله سروان؟

بهرام: جسارتا توی اتاق بازجویی به سرگرد نیاز داریم

سرهنگ: مشکلی پیش اومده؟

بهرام: این یارو گلپا می‌خواد با سرگرد صحبت کنه

نگاه‌هایی ردوبدل می‌شود. تیمسار اجازه رفتن به جلال می‌دهد. سرگرد

می‌ایستد. احترام می‌گذارد.

تیمسار: بعدا باهم بیشتر حرف می‌زنیم

جلال: بله قربان (با بهرام می‌رود)

تیمسار: این سرگرد آدم کله شقیه، داره دردسرساز میشه

سرهنگ: خودم جمع و جورش می‌کنم، نگران نباشین تیمسار

تیمسار: (آشفته و عصبی) نگرانم حاجب نگران، می فهمی داره چی میشه یا خودتو زدی به خواب؟ اگه قضیه به روزنامه‌ها برسه کارم تمومه، یک نفر پیدا بشه که به جرم تجاوز ازم شکایت کنه بقیه هم جرات پیدا می کنن

سرهنگ: خب می خواین چیکار کنین قربان؟
تیمسار: (تهدیدآمیز) چیکار کنم؟ مثل اینکه یادت رفته پای خودتم گیره نه؟ ... اگه یادت رفته که ترتیب چندتا دختر رو دادی خودم یادت بندازم، ها؟

سرهنگ: حق با شماست
مکت
الان چی دستور می فرمایید؟ بکشیمش؟

تیمسار: توی کشتنش که شکی نیست، فقط نگرانیم این عکساست. یکی اینکه نمی دونیم چندتا عکس داره، یکی اینکه نمی دونیم این عکس‌ها چجور عکس‌هایی هست و مهم تر از همه اینکه نمی دونیم عکس‌ها رو به کسی هم داده یا نه ... و تا جواب سوال سوم مشخص نشه نمیشه ریسک کرد

سرهنگ: خب احتمالا توی بازجویی‌های بعدی میشه به اطلاعات خوبی رسید

تیمسار: (به ساعتش نگاه می کند. آماده رفتن می شود) خودت شخصا نظارت مستقیم به کار داشته باش

- سرهنگ:** بله تیمسار ... تشریف می‌برید؟ نمی‌خواین از نزدیک ببینیدش؟
- تیمسار:** فقط از دور چهره‌شو می‌بینم ... تیمسار ساعد دیروز مُرده، امروز
قراره بریم خونه‌ش برای عرض تسلیت
- سرهنگ:** محمد ساعد؟ همون که نخست‌وزیر بود بیست سال پیش؟
- تیمسار:** آره خودش
- سرهنگ:** عرض تسلیت بنده رو به خانواده‌ش برسونید ... من لحظه‌به‌لحظه در
جریان می‌زارم شما رو
تیمسار جلو در می‌ایستد. لحظه‌ای تامل می‌کند.
- تیمسار:** حاجب، چاره‌ای نیست، باید ریسک کنیم، گلپا باید قبل از رسیدن
به دادگاه کشته بشه، همینجا
- سرهنگ:** مطمئنین قربان؟
- تیمسار:** آره، زمان به ضرر ماست ... کسیو داری؟
- سرهنگ:** (کمی فکر می‌کند) دارم تیمسار
- تیمسار:** پس معطلش نکن
- تیمسار می‌رود. سرهنگ احترام گذاشته و در را می‌بندد.
نور می‌رود.

صحنه پنجم

نور می آید. جلال، بهرام و گلپا در اتاق هستند. گلپا که دستبند به دستانش زده شده روی صندلی نشسته است.

جلال: عکس‌ها کجاست گلپا؟

گلپا: گفتم که جاشون امنه

جلال: ای بابا از دیروز همش میگی جاشون امنه، من چجوری بهت اعتماد کنم گلپا؟

بهرام: راست می‌گه دیگه، تا عکس‌ها رو نبینیم که نمی‌شه...

گلپا: بازم می‌گم عکس‌ها رو فقط توی دادگاه نشون میدم

جلال: من باید...

گلپا: چرا همش تو ازم می‌خوای که بهت اعتماد کنم؟ اینبار رو تو به من اعتماد کن

جلال: آخه چجوری بهت اعتماد کنم؟ هزار تا سوال توی ذهنمه که همش بدون جوابین ... من هیچی در مورد تو نمی‌دونم گلپا، اینکه کی بودی، کی هستی، چرا این آدم رو کشتی، چرا اینجوری کشتیشون،

این عکس‌هایی که میگی چی هستن، اصلا این عکس‌ها واقعیت دارن، اگه آره پس کجان؟ در آخه لامصب یچیزی بگو که من بتونم بهت اعتماد کنم
مکث

گلپا: (آرام) هیشکی حق نداره به بچه‌ها آسیب برسونه
جلال: چی گفتی؟

گلپا سرش پایین است. جلال به سمتش رفته و سر گلپا را بالا می‌آورد. چشمان گلپا خیس است. هر دو به هم خیره شده‌اند. گلپا دوباره جمله‌اش را تکرار می‌کند.

گلپا: هیشکی حق نداره به بچه‌ها آسیب برسونه
این جمله در جلال تاثیر می‌گذارد. آن‌گونه که کاملاً به گلپا اعتماد می‌کند.
مکث

جلال: این عکس‌ها میتونن ثابت کنن که تیمسار به دخترا تجاوز می‌کرده؟
گلپا: آره

جلال قدم می‌زند. بهرام جلال را کنار می‌کشد.

بهرام: این کارا یعنی چی جلال؟

جلال: من بهش اعتماد دارم

بهرام: یعنی چی اعتماد دارم؟ مگه چی گفت؟

جلال: نمی‌دونم بهرام، یچیزی بهم میگه که حرفاش راسته

بهرام: آخه جلال مگه میشه رو حدس و گمان کار کنیم؟ سه نفر رو کشته، سیستماتیه، خانلری رئیس متروپل، داداش تیمسار، با این وضع اگه

رفتیم دادگاه و اونجا هیچی نداشت که بهمون بده چی؟ ... میدونی
چی میشه؟ هم جلو قاضی سکه یه پول میشم هم ... هم تیمسار
پوستمون رو می‌کنه

جلال:

تو خودتو ازین پرونده بکش کنار

بهرام:

چی میگی برای خودت

جلال:

مامورت می‌کنم بری سراغ یه پرونده دیگه

بهرام:

حرف مفت نزن جلال

جلال:

من ریستم و می‌گم باید ...

بهرام:

اینجوریه جلال؟

جلال:

(مکث کوتاه) ببین بهرام، من میدونم که تو نگرانی ولی یه حسی بهم
می‌گه این مرد داره راست می‌گه، نمی‌گم با اینکه زده سه نفر رو
کشته آدم خویبه‌ها، نه، مجازاتش سر جاشه، ولی ... تیمسار هم نباید
قسر در بره

بهرام:

(به چشمان جلال خیره می‌شود) اگه می‌گی راست می‌گه منم قبول
می‌کنم

گلپا:

ما دوقلو بودیم ولی شبیه هم نبودیم، نه شکل و قیافمون، نه
اخلاقمون، داداشم شروشور بود، من نه، آروم و گوشه‌گیر، ولی با
هم جور بودیم ... تهران که اومدیم بابام رفت سراغ نقاشی
ساختمون، ما هم کنار دستش کار می‌کردیم، وقتی از روی داربست
افتاد کمرش حسابی داغون شد، یکماه خونه نشین بود، درد داشت -

زیاد، برای همین رفت سمت شرب خمر، معتادش شد، چهار سال هر روز می‌خورد ... تا قبل از مرگش

مرگش؟ تو که دیروز گفتی مفقود شده **جلال:**

نه، کشته شد **گلپا:**

کشته شد؟ **بهرام:**

آره (مکث) خودم کشتمش **گلپا:**

چی داری می‌گی گلپا؟ **جلال:**

باباتو خودت کشتی؟ (گلپا تایید می‌کند) تو دیگه چه دیوئی هستی **بهرام:**

توی سینما که کار می‌کردیم شبها مست می‌کرد و به عکسای **گلپا:**

بازیگرای زن که روی دیوار سینما چسبونده شده بود نگاه می‌کرد،

یه شب که تا خرتناق خورده بود (مکث) به داداشم تجاوز کرد

یا خدا **بهرام:**

داداشم دو روز حرف نزد ... روز سوم خودشو انداخت توی چاه و **گلپا:**

خفه شد، بابام خیلی گریه می‌کرد، چند روز که گذشت باهاش دعوا

کردم، پته‌شو ریختم رو آب، جوش آورد، منم در رفتم، اونم دنبالم

–شیشه عرقش هم دستش، رفتم توی یه خرابه، اونم پشت سرم، رو

پاش بند نبود، پاتیل پاتیل ... رو زمین دراز افتاده بود، منم نشستم

روش و اونقد با آجر زدمش که صورتشو نمی‌شد شناخت ...

مکث

خانلری گذاشت همونجا بمونم، چند روز بعد هم یکیو آورد بجای

- آقام، اسمش نادره، رفیق شدیم، کمک دستش بودم
بهرام: عکاسی کجا یاد گرفتی، تو سینما؟
- هوم، تو سینما به دوربین بود که می تونستم باهاش عکاسی کنم، چند
گلپا: سال بعدم که رفتم هنر کده و (با حسرت) عاشق شدم
مکث
- (به گلپا نزدیک می شود) گلپا ... ما به مشکل داریم و اینکه نمی تونیم
جلال: بریم دادگاه
- یعنی چی این حرف؟
گلپا: بهرام: (به جلال) تو این مورد مجبوریم بریم دادگاه
- خودت که می دونی فایده ای نداره
جلال: شماها چی می گین؟
- ولی مگه راه دیگه ای هم داریم؟
بهرام: اگه اون عکس ها بیفته دست دادگاه همه چی تمومه
- یکیتون جواب منو بده
جلال: با رفتن به دادگاه کاری از پیش نمی بریم
- پس تیمسار چی؟ اعدام من چی؟
گلپا: اینا دو تا پرونده ی جدا از همه، ربطی به هم ندارن
- بهرام: بخر این یعنی چی؟
جلال: پرونده قتلها تا جدا بررسی میشه و حکمش هم صادر می شه اما برای
این ادعایی که داری..

گلپا: ادعا نیست حقیقه

جلال: می‌دونم ولی برای این قضیه نمی‌شه بریم دادگاه

گلپا: من مدرک دارم

بهرام: از نظر جلال شکایت کردن از تیمسار فایده نداره

گلپا: می‌ترسین، آره؟ شما نمی‌خواد برام کاری بکنین، من خودم مدعی میشم، به شما هم نیازی ندارم، شما بچسبین به کار و درجه تون، (به جلال) مقصر منم که الکی روت حساب باز کردم، باید از اول می‌دونستم سگ صاحبشو گاز نمی‌گیره ... (می‌ایستد) منو بیرین بازداشتگاه

به سمت در می‌رود. مکث

جلال: (رودررو با گلپا) یه روز یه زن با دخترش داشتن از یه کوچه خلوت رد می‌شدن، دخترش پنج‌ساله بود، سر ظهر بود و کوچه خلوت، وسط کوچه که می‌رسن یهو یه ماشین جلوشون سبز میشه، یه کادیلاک‌الدورادو زرشکی، راننده داشته با سرعت تو کوچه می‌رونده، چون تا خرخره مشروب خورده بوده اصلاً متوجه این دوتا نمی‌شه، میاد و محکم میکوبونه بهشون، از ماشین که میاد پایین می‌فهمه چی شده، فکر می‌کنه مُردن، می‌خواد بره که دختره یه تکونی می‌خوره، نصفه‌نیمه از جاش بلند می‌شه و تو چشای مَرده نگاه می‌کنه، مَرده که می‌ترسه کسی شاهد باشه میشینه پشت فرمون، پاشو می‌ذاره روی گاز، دنده عقب ... ماشینو میکوبونه به دختر بچه

- مکث
- گلپا:** دخترت بود؟ (جلال جواب نمی دهد. به بهرام نگاه می کند. بهرام تایید می کند) متاسفم سرگرد
- جلال:** (آرام و تلخ) هیشکی حق نداره به بچه ها آسیب برسونه
- گلپا:** دادگاه کاری نکرد؟
- جلال:** نه
- گلپا:** چرا نه؟ (مکث کوتاه)
- بهرام:** چون راننده ش درجه دار آمریکایی بود
- جلال:** تو این مملکت قانون برای کسانی که زورشون بیشتره ... ما نمی تونیم با تیمسار در بیفتیم
- گلپا:** (ناامید) پس تکلیف اون همه دختر بی گناه که بهشون تجاوز شده چی میشه؟... کاش اونروز می تونستم کار تیمسار رو تموم کنم، تا بیخ گوشش رفته بودما...
- مکث
- بهرام:** من یه فکری دارم (به سمت بهرام برمی گردند) حالا که دادگاه نمی تونه مجازات کنه پس ... خودمون انجامش بدیم
- جلال:** یعنی چی بهرام؟
- گلپا:** بکشیمش
- جلال با ترس و گلپا با خوشحالی به بهرام خیره می شوند.
- نور می رود.

صحنه ششم

نور می آید. تیمسار و سرهنگ نشسته و جلال نزدیک ایستاده است. جلال کمی مضطرب است.

- تیمسار: با معترض صحبت کردی؟
- سرهنگ: بله قربان، دیروز عصر حضورا شرف یاب شدم
- تیمسار: خوب؟
- سرهنگ: نظرشون به اداره کل سوم هست
- تیمسار: جدا؟
- سرهنگ: بله تیمسار
- تیمسار: معلومه که خیلی قبولت داره
- سرهنگ: نظر لطفشونه، و البته مساعدت و سفارش شما
- تیمسار: اداره امنیت داخلی جزو مهمترین ادارات ساواکه حاجب
- سرهنگ: کاملا واقفم قربان
- تیمسار: اونجا کارت ده برابر اینجا سخت تره ... و البته حساس تر
- سرهنگ: من تمام سعیمو می کنم که به نحو احسن انجامش بدم قربان ...

سرلشکر معتضد هم توصیه کردن که به جلسه با سپهبد مقدم داشته باشم

به جلال اشاره می کند. جلال با تلفن شماره ای می گیرد.

آره حتما اینکارو بکن، ناصر مقدم ده سال رییس اداره سوم بوده... **تیمسار:**

(پشت تلفن) بهرام؟ ... تیمسار! آماده س (تیمسار اجازه می دهد) بیارش **جلال:**
(تلفن را قطع می کند)

(به جلال) حتما حواست باشه از عکس ها مطمئن شی **تیمسار:**

بله قربان **جلال:**

جاشو نگفته هنوز؟ **سرهنگ:**

نخیر قربان، میگه اول باید با شما صحبت کنه **جلال:**

تیمسار می ایستد. مکث کوتاه

سرگرد، سرهنگ به من گفته که چقد توی کارت خبره ای **تیمسار:**

نظر لطفشونه قربان **جلال:**

تا چند روز آینده قراره تغییراتی انجام بشه، سرهنگ حاجب قراره **تیمسار:**

منتقل شه به ساواک و خب اینجا ... رییس می خواد دیگه

(گیج) بله قربان **جلال:**

آماده باش که حکم سرهنگیت داره صادر میشه (جلال شوکه شده، **تیمسار:**

احترام نظامی می گذارد. تیمسار به جلال نزدیک می شود) در جریانی که

تمامی صحبت های اینجا محرمانه ست

بله قربان، جناب سرهنگ کاملاً توضیح دادن همه چیو **جلال:**

- تیمسار:** هیچ حرفی نباید به بیرون درز کنه
- جلال:** متوجهم قربان (تیمسار روی شانه جلال می‌زند. در می‌زنند و سپس بهرام به همراه گلپا جلو در می‌ایستند. بهرام احترام می‌گذارد)
- سرهنگ:** بیارش تو
- بهرام:** را بیفت
- بهرام گلپا را به داخل اتاق هل داده و در را می‌بندد. به دستان گلپا از پشت دستبند زده شده است. همه بی حرکت و ساکت ایستاده‌اند تا اینکه تیمسار سکوت را می‌شکند.
- تیمسار:** میدونی چرا تا حالا رودررو باهات حرفی نزدم؟ ... چون برام هیچ ارزشی نداری
- گلپا:** بعضی وقتا حرف زدن برای پنهان کردن چیزیه نه نشون دادنش، تو حرف نمی‌زدی چون نمی‌ترسیدی، اما الان ترسیدی، می‌خوای ترست رو قایم کنی
- تیمسار:** (خودش را جمع و جور می‌کند) حرف زدنتم مثل آدم کشتنت تعریفی نداره ... بریم سر اصل مطلب، خب بگو چی می‌خوای؟
- گلپا:** بهت مگه نگفتن؟
- تیمسار:** می‌خوام از زبون خودت بشنوم
- گلپا:** اجازه هست بشینم؟ (و همزمان به سمت صندلی رفته و رو به تیمسار می‌نشیند)
- بهرام:** (به سمت گلپا می‌رود) کسی بهت اجازه ...
- تیمسار:** ولش کن سروان

- بهرام:** بله قربان
- سرهنگ:** سروان تو تونچی؟! (به بهرام اشاره می کند که یک صندلی برای تیمسار بیاورد)
- بهرام:** (به سرعت یک صندلی برای تیمسار می گذارد) بفرمایید تیمسار
- تیمسار:** تیمسار می نشیند. سرهنگ، جلال و بهرام نیز محترمانه ایستاده اند.
- تیمسار:** سرگرد (پرونده گلپا را می خواهد. جلال پرونده را به تیمسار می دهد. به گلپا) خب، بگو
- گلپا:** یک دستخط مکتوب با مهر و امضا ... توش به صراحت قید شده باشه که هیچ اتهامی به من وارد نیست و شما هم هیچ شکایتی از من نداری، در ازاش هم من تمامی عکس...
- تیمسار:** قبلش چندتا سوال دارم که باید جواب بدی (گلپا منتظر سوال تیمسار است. تیمسار از روی پرونده می خواند) مریم کلهر
- گلپا:** خب؟
- تیمسار:** چجوری باهاش آشنا شدی؟
- گلپا:** قبلا همه اینا رو به سرگرد...
- تیمسار:** هرچی ازت می پرسم دوباره به من جواب میدی، فهمیدی؟
- گلپا:** (مکث) آره
- تیمسار:** خوبه، درباره مریم کلهر بهم بگو؟
- گلپا:** تو هنرکده باهاش آشنا شدم، من عکاسی می خوندم اون تاثیر ... قرار بود با هم ازدواج کنیم که نشد، بعدشم من دانشگاه رو ول کردم

تیمسار: اولین بار که با من دیدیش، توی سینما متروپل ... تو اونجا چیکار

می کردی؟

گلپا: اونروز اتفاقی اونجا بودم، رفته بودم پیش نادر که دیدمش-نادر

نظافت چی سینماست- اونروز فهمیدم مریم عضو کاخ جوانانه،
روز بعد رفتم دیدنش و ...

تیمسار: اون چی گفت؟ (گلپا کمی می ترسد) بگو راحت باش

گلپا: گفت که با شما رابطه داره، گفت که خیلی های دیگه از دخترای

کلوپ هستن که ...

تیمسار: عکسا رو چجوری می گرفتی؟

گلپا: خب مریم گفت که اکثرا می رفتین هتل، البته چندباری هم خونه

مریم، با مریم هماهنگ می کردم و زودتر می رفتم توی اتاق قایم
می شدم، البته به این راحتی راضی نمی شد

تیمسار: پس سوژه همه عکسات مریمه؟

گلپا: اوایل آره، ولی بعدا تونستیم هفت نفر دیگه رو هم راضی کنیم که

همکاری کنن

مکث

تیمسار: ازت خوشم میاد گلپا خیلی جُرَبزه داری ... ولی یه چیزو

نمی فهمم، الان چرا حاضر به معامله شدی؟

گلپا: به همون علت که تو اینجایی تیمسار، منم از مرگ خوشم نیما

تیمسار: (از روی صندلی بلند می شود) خب بریم سر اصل مطلب، من چیزی

که می‌خواهی رو بهت میدم ولی عکس‌ها چی؟

گلپا:

عکس‌ها رو بهت میدم تیمسار

تیمسار:

قبوله ولی من از کجا مطمئن شم که یه نسخه دیگه از اونا نداشته باشی؟

گلپا:

من از کجا مطمئن باشم که اگه عکس‌ها رو دادم یک ازین افسرات یه گلوله خالی نمی‌کنن تو سرم؟ ... چاره‌ای نداریم تیمسار، باید بهم دیگه اعتماد کنیم

تیمسار:

(اندکی تامل) باشه قبوله، با سرگرد برو عکس‌ها رو بیار، منم هرچی تو بخوای می‌نویسم و امضاش می‌کنم، بعدشم هرکسی میره سمت زندگی خودش ... ولی اگه آدرس اشتباهی بری یا بخوای بامبول درآری همونجا می‌میری

گلپا:

نیازی نیست، آدرس می‌نویسم یکی بره عکس‌ها رو بیاره (به تیمسار خیره می‌شود) بگو دستمو باز کنن

تیمسار:

بازش کن سروان (بهرام یکی از دست‌هایش را باز می‌کند) یه قلم و کاغذ هم بده بهش

جلال یک خودکار و کاغذ روی میز می‌گذارد. بهرام دست گلپا را گرفته و به سمت میز می‌روند. گلپا خودکار را برداشته و شروع به نوشتن می‌کند. ناگهان گلپا تفنگ بهرام را از داخل قاب تفنگ بیرون می‌کشد. سریع به سمتی دیگر رفته و تفنگ را به سمت تیمسار نشانه می‌رود. همه دستپاچه می‌شوند. گلپا همه را در یک سمت از اتاق جمع کرده و خودش نزدیک در ورودی می‌ایستد.

گلپا:

همه دست‌ها بالا باشه ... (هریک می‌خواهند چیزی بگویند ولی گلپا با عصبانیت آنها را ساکت می‌کند) یکی یکی تفنگ‌ها تونو بزارید روی زمین و با پا هل بدین سمت من، تیمسار (تفنگش را درآورده و به سمت گلپا هل می‌دهد) سرهنگ (تفنگش را درآورده و به سمت گلپا هل می‌دهد) سرگرد (تفنگش را درآورده و به سمت گلپا هل می‌دهد) ...

بهرام:

(ترسیده) خر نشو گلپا، تفنگو پس بده نزار کار ازین بدتر شه

تیمسار:

چی می‌خوای بچه جون؟

گلپا:

چیزی که از اول می‌خواستم، بکشمت

سرهنگ:

احمق هیچ کاری نمی‌تونی بکنی

جلال:

گلپا، با این کار به هیچ جا نمی‌رسی، یکم فکر کن

گلپا:

امید اون دخترای بدبخت به این بود که من تو رو بکشونم پای

محاکمه، نشد، ولی الان خودم کار نیمه تموم رو تموم می‌کنم

سرهنگ:

غلطی بکنی ازینجا زنده بیرون نمیری

گلپا:

نمی‌خوام هم زنده بمونم سرهنگ ... تا حالا تجربه کردین؟ وقتی یه

اتفاق بدی برات میفته تا زمانی که اون اتفاق ادامه داره برات سخت و

عذاب آورده، ولی وقتی تموم میشه و ازش رد میشی، مرورش که

می‌کنی برات خنده داره، چون ازش رد شدی برات شیرینه، میدونی

چرا؟ چون دردش تموم شده ... اما زندگی اینجوری نیست، میدونی

چرا؟ چون وقتی تموم میشه ما هم دیگه نیستیم

بهرام: بجای جفنگ گفتن یکم فکر کن

گلپا: تصمیمو گرفتم، اول از شر این راحت میشم (به تیمسار) بعدش

خودم

جلال: گلپا، می‌خوای چکار کنی احمق؟

گلپا: من تصمیم خودمو گرفتم

تیمسار: (با لبخندی بر لب) تو از اول هم بازنده بودی بچه

مکث کوتاه. گلپا آماده شلیک می‌شود. جلال به تیمسار نگاه می‌کند که مطمئنی ایستاده و لبخندی گوشه لب دارد. جلال مشکوک شده است.

گلپا: خداحافظ تیمسار

جلال: (لحظه‌ای قبل از شلیک گلپا) نه گلپا این یه تله‌ست

گلپا شلیک می‌کند ولی تیری شلیک نمی‌شود. چندبار دیگر هم شلیک می‌کند ولی تفنگ گلوله ندارد. گلپا متحیر به جلال نگاه می‌کند.

تیمسار: (پیروزمندانه) من به این راحتی به اینجا نرسیدم که حالا بخوام به

راحتی بمیرم حرومزاده ... سروان!

به بهرام اشاره می‌کند. بهرام به سمت گلپا رفته تفنگ را گرفته و سپس گلپا را به دیوار کوبیده و دستبندش را می‌زند.

گلپا: (به بهرام) خیلی حرومزاده ای

بهرام: خفه شو

تیمسار: می‌تونستیم راحت با هم کنار بیایم، خودت نخواستی، الان دیگه

بهونه دارم که راحت بکشم

سرهنگ نیز تفنگ‌های روی زمین را برمی‌دارد. تفنگ تیمسار را تحویل داده و تفنگ جلال را نگه می‌دارد.

گلپا: من یه حیوونم تیمسار، ولی تو از حیوونم کمتری ... و عدالت بجز

این نیست

تیمسار: (به سمت گلپا رفته و با دست صورتش را به دیوار فشار می‌دهد) مرتیکه

پوفیوز یه بلایی سرت بیارم که هر لحظه آرزوی مرگ کنی، برش

(بهرام در را باز می‌کند تا گلپا را ببرد) صبر کن (می‌ایستند) تو که

می‌خواستی بکشیشون چرا سلاخیشون کردی خب؟

گلپا: هر کس از جمع ما که دمی بر جای ایستد ناگزیر باید صد سال

پس از آن بر روی زمین و در زیر باران آتش خفته ماند

جلال: کمدی الهی دانته - سرود پانزدهم - طبقه هفتم دوزخ

گلپا: شهوت برادرمو ازم گرفت (به جلال) میدونی چرا اسم اون گاراژ

بولونیاست؟ بولونیا یجور سنگه که روزها نور خورشید رو جمع

می‌کنه و شب اون نور رو پس میده. سَرْدَر اون گاراژ هم از همین

سنگه، (شمرده‌شمرده) بولونیا، شب از خودش نور پس میده، همه

حرفاش بجز "ب"

بهرام: (پس از لحظاتی) متاسفم جلال (گلپا را بیرون می‌برد. سرهنگ در را

می‌بندد.)

تیمسار: (تیمسار به سمت جلال برمی‌گردد) خب حالا با شما چکار کنیم

سرگرد؟

نور می‌رود.

صحنه هفتم

نور می‌آید. سرهنگ و بهرام داخل اتاق هستند. اتاق مرتب است و روی میزها هیچ پرونده‌ای دیده نمی‌شود. فقط پرونده گلپا در دست سرهنگ است.

سرهنگ: خب، هم این تموم شد (به پرونده اشاره می‌کند) هم کار ما توی اداره

آگاهی نظمیہ تهران

بهرام: شما هم برای اعدامش رفتید؟

سرهنگ: آره، پنج صبح، تیمسار هم اومده بود

بهرام: پرونده پیچیده‌ای بود

سرهنگ: هوم، ولی تو کارتو خوب انجام دادی

بهرام: متشکرم سرتیپ حاجب!

سرهنگ: لیاقتشو داشتیم، هم من هم تو سرهنگ توتونچی!

بهرام: آره (به فکر فرو می‌رود)

سرهنگ: چیه بهرام؟ به چی فکر می‌کنی؟ انگار خوشحال نیستی

بهرام: چرا هستم ... راستش به این فکر می‌کنم که ۱۰ سال از زندگی

عقبم

سرهنگ: خب آره، تو از پس یه ماموریت مهم بر نیومدی و چوبشو خوردی

بهرام: ده سال سروان موندم

سرهنگ: نظامی‌گری همینه بهرام، یا باید مثل یه کارمند اداری خیلی معمولی زندگی کنی، صبح بیای سر خدمت، عصر هم بری پیش زن و بچه‌ت، بدون ریسک، سر سی سال هم با یه درجه سرگردی باز نشست بشی ... یا اینکه ریسک کنی و بخوای یه شبه ره صدساله رو بری ...

بهرام: اگه سال ۴۲ درست عمل می‌کردم...

سرهنگ: توده سال پیش قمار کردی و باختی، ولی الان برنده شدی بهرام، از امروز به بعد مسیر زندگیت رو به پیشرفته

بهرام: میدونید امروز همون روزه؟

سرهنگ: امروز؟

بهرام: بله، ۴ تیر

سرهنگ: ۴ تیر بود؟

بهرام: بله دقیقا

سرهنگ: آها، آره ... ده سال به همین زودی گذشت ... مثل امروز جفتمون

توی پادگان عشرت آباد بودیم

بهرام: اگه موفق می‌شدم خمینی رو ترور کنم سرنوشتم عوض می‌شد

سرهنگ: مرگ خمینی سرنوشت خیلی چیزارو عوض می‌کرد بهرام
مکث

بهرام: (با خودش) ۱۰ سال درجا زدم

سرهنگ: چند سال دیگه داری؟

- بهرام:** پونزده سال
- سرهنگ:** نصف خدمتت مونده، گذشته رو بریز دور، از الان به بعد درست عمل کن - مثل همین پرونده
- بهرام:** بله قربان ... خوبیش اینه که بازم زیر دست شمام
- سرهنگ:** ساواک جایی دیگه‌س، حواست باشه پات نلغزه
- بهرام:** مطمئن باشین قربان
- مکث کوتاه
- سرهنگ:** خب کم کم بریم
- بهرام:** چشم قربان
- بهرام به سمت میزش رفته و چک می‌کند که چیزی جا نگذاشته باشد. سرهنگ هم یکبار دیگر پرونده را باز می‌کند. بهرام آماده رفتن می‌شود که چشمش به میز خالی جلال می‌افتد. به سمت میز رفته و از داخل کشو، پیپ جلال را برمی‌دارد. سرهنگ متوجه می‌شود.
- سرهنگ:** جلال رو بریز دور دیگه
- بهرام:** سخته برام که فراموشش کنم
- سرهنگ:** یک در وقتی که بازه دیگه همیشه بازش کرد، جلال رو بروی در باز و ایستاده بود ولی باز می‌خواست بازش کنه، موفقیت و پیشرفت جلو روش بود ولی نخواست قبولش کنه
- بهرام:** راستشو بخواین دلم براش تنگ میشه
- سرهنگ:** جلال نیروی خیلی خوبی بود، به شدت باهوش بود ولی خب توی این یه مورد از احساساتش استفاده کرد نه از عقلش

- بهرام:** بازم خوشحالم که اعدام نشد
- سرهنگ:** خدمت با درجه گروهبانی اونم توی سیستان، کمتر از اعدام نیست هر دو متاسف هستند. سرهنگ دوباره پرونده را نگاه می‌کند. بهرام به سمت سرهنگ می‌رود.
- بهرام:** آگه لازمش ندارین بدین بزارمش سر جاش
- سرهنگ:** نه، بیا (بهرام پرونده را گرفته و به سمت فایل فلزی می‌رود) ولی اونچیزی گفت آگه درست باشه جالبه‌ها
- بهرام:** (جلو فایل ایستاده) چی قربان؟
- سرهنگ:** همین گلپا، در مورد سنگ‌های بولونیا که تو شب نور میدن
- بهرام:** آها
- سرهنگ:** می‌خوام بدم نمای خونه‌مو ازین سنگ بزنی (شمرده شمرده همان‌طور که گلپا در انتهای صحنه ششم ادا کرده بود) سنگ بولونیا بهرام در فکر فرو می‌رود. سرهنگ آماده رفتن می‌شود. متوجه بهرام می‌شود.
- بهرام، بریم؟ ... بهرام؟**
- بهرام:** یادتونه گلپا آخرین حرفی که زد چی بود؟
- سرهنگ:** چی؟
- بهرام:** (هیجان‌زده) گلپا، همینجا، همون روز که همه اینجا بودیم
- سرهنگ:** خب؟
- بهرام:** آخرین چیزی که گفت این بود که بولونیا شب از خودش نور پس‌میده، همه حرفاش بجز "ب"

سرهنگ: خب؟

بهرام: ما بیار که با جلال رفتیم اون گاراژ شب بود. اسم گاراژ توی شب روشن بود، بولونیا، همه حرفاش روشن بود غیر از حرف ب، همه حرفا رو از همین سنگ درست کرده بودند بجز ب

سرهنگ: چرا؟

بهرام: انگاری حرف ب افتاده بوده و بعد او مدن با یه چیز دیگه مثل ورق آلومنیوم درستش کردن

سرهنگ: خب حالا که چی؟ به چی می‌خوای بررسی؟

بهرام: ما همه اتاقش، همه اون گاراژ رو گشتیم، یک روز کامل با بیست تا نیرو اونجا رو زیرورو کردیم ولی عکس‌ها پیدا نشد

سرهنگ: فکر می‌کند یعنی می‌خوای بگی عکس‌ها رو گذاشته توی ب؟

بهرام: آره، میگم که با یک چیز قوطی مانند درستش کردن، توش میشه قشنگ چیزی جاساز کرد (با عجله پرونده را داخل فایل فلزی گذاشته و می‌خواهد برود) مطمئنم عکس‌ها اونجاست (سرهنگ خونسرد ایستاده است) چیه سرهنگ؟ نمی‌خواین بریم؟

سرهنگ: چرا میریم.. ولی اگه عکس اونجا بوده باشه جلال حتما قبل از تبعیدش اونارو برداشته

بهرام کمی فکر می‌کند. سپس تایید می‌کند. هردو نگاهی به اتاق می‌اندازند و می‌روند.

نور می‌رود.

پایان

هو الکافی

اهمیت سولانین بودن

| نویسنده: مهدی اکبری (افشین) |

نور می آید و چهار بازیگر روبروی تماشاگران نشسته اند. صحنه بیشتر از آنکه منعکس کننده فضای واقع گرا باشد معرف دنیای مجازی و ذهنی شخصیت ها می باشد. رخدادهای ذهنی در دقایق و لحظات حال آنها جاری هستند. استفاده از وسائلی که می تواند جهان ذهنی آنها را نمایان سازد بلا مانع است.

آقای سبز لجنی: کارهایی که ما می کنیم مثل اثر انگشتمون باقی میمونه و روی آدم هایی تاثیر می زاره که توی زندگیتون اصلا ندیدینشون حتی اگه یه کار کوچک باشه. اینجا مثل اثر انگشت میمونه همه وجود ما اینجا نیست ولی اثری از وجود ما اینجا باقی خواهد موند.

خانم صورتی: چی میگن قدیمیا؟! تو خاکش یه چی ریختن که آدم اسیرش می کنه همون. البته من اسیر اینجا نیستم آ اسیر کسی هستم که اینجا ست. شما در یخچال وقتی باز می کنید که خوردنی دلخواهتون توش باشه. وقتی پر شلغم و پیاز و اشکنه باشه در یخچال باز می کنید؟!

استاد ایتالیایی: یه خیابون تصور کنید که همه دارن با صدای بلند فکر می کنند یا یه میدونی رو تصور کنید که یك دعوایی وسط میدون شده و همه دارن بلند بلند راجع به اون دعوا حرف می زنند دوست داری بری بعضیاشون بغل کنی دوست داری

از کنار بعضیا رد بشی و محلشون ندی و دوس داری بری با
کله بزاری توی دهن یه عده شونو و بعضی وقت‌ها دوست
داری زل بزنی به دو نفر که دارن بلند بلند باهم حرف
می‌زنند. اینجا یه همچین جائیه.

خواهر سولانین:

گفتم بهت ماجرای پریسا رو؟! گردنش شکسته خوابوندنش
بیمارستان خصوصی بردن ازش عکس بگیرن داد و بیداد راه
انداخته که یا پرستار زن می‌خوام یا پرستار مرد قدبلند. حمید
با باباش دعواش شده که بزار از سال مامان بگذره بعد برو
سراغ زن همسن من. اون ایکیبری هم یه گوشی آیفون
خریده موهاش رنگ گذاشته رفته خیابان‌ها رو متر کنه.
گوشت با منه سولانین!؟

آقای سبز لجنی:

نوشیدن قهوه فقط یه رفع خستگی ساده نیست. نوشیدن قهوه
یه آدم توی دره سیلیکون ولی توی ۷۰ کیلومتری جنوب
شرقی سانفرانسیسکو می‌تونه تاثیر داشته باشه روی زندگی یه
کشاورز بینوا توی ۴۰ کیلومتری حومه آدیسا بابا توی اتیوپی
که کشت قهوه می‌کنه. اون آدم تو اتاقش زیر باد خنک
اسپیلیت اجنرال گرید مدل بی نشسته و برنامه اپلیکیشن
جدید مینویسه و برای اینکه نخوابه نیاز داره به قهوه چون
می‌خواد پولدارتر بشه و کشاورز اتیوپیایی بخاطر نیاز مالی تو
گرمای چهل درجه باید قهوه کشت کنه تا فقیرتر نشه تو

همچین رابطه‌هایی من همیشه کشاورز اتیوپیایی هستم.

خانم صورتی: ۵ سالم بود که مثل همیشه برای دیدن بابا و مامان بابام رفتیم مشهد اما اینبار بدون ماشین و با قطار. من دوست داشتم کنار پنجره باشم انگشت‌هام بچسبونم به پنجره و اثر انگشتم بینم ولی بابام که ناظم یکی از مدرسه‌های راهنمایی جنوب شهر تهران بود مخالف بود و از اونجا که همیشه حرف حرف اون بوده من کنار پنجره ننشستم که ای کاش نشسته بودم.

آقای سبز لجنی: به صورت میانگین سالانه ۲۸۰۰ شیشه قطارها به دلیل سنگ‌پرانی توسط اغلب بچه‌ها شکسته می‌شه. این در حالی که این تعداد در ابتدای دهه ۸۰ سالانه ۱۸۰۰ شیشه بوده و تو اوایل دهه ۷۰ نزدیک ۱۵۰۰ مورد و باز به‌طور میانگین ۶۳ درصد از پرتاب‌ها موفقیت‌آمیز بوده. چه دوس داشته باشیم یا نه چه به خاطرش شرمنده باشیم یا نه. رفتارها مون توی دوران کودکی و نوجوانی مثل اثر انگشت نشانه‌ای از ما رو باقی گذاشته.

خواهر سولانین: یه خداحافظی تلخ بهتر از یه رفتن بی‌خداحافظیه. من استاد ایتالیایی رو خوب درک می‌کنم.

استاد ایتالیایی: تو انتخاب بین زمستون ۷۱ و زمستون ۹۶ موندم. کدومش بدترین سال زندگی منه. تو سال ۷۱ من از پنجره دبیرستان امام خمینی داشتم حیاط مدرسه راهنمایی ارشاد توی

جنوبی‌ترین منطقه تهران می‌دیدم که ناظم طاس چطوری دست‌های یه پسر بچه رو پر از برف می‌کنه با کابل یجوری می‌زنتش که بچه لاغر مردنی به حالت غش میوفته و بعد با قیچی موهاش می‌چینه و داغون با اردنگ تو سرما ره‌اش می‌کنه. با اعصاب داغون می‌رسم خونه و وقت دربی احمقانه ۳۷ مامانم یادش میوفته که باید عدل همین موقع خونه تکونی کنه و بعد سه اشتباه بزرگ انجام میدم. میز عسلی رو از پذیرایی برنمی‌دارم. چهار پایه‌ای که مامانم رفت بود روش رو نگه نمی‌دارم و موقع رفتنش به درمونگاه خدا حافظی نمی‌کنم چون به اون پسر بچه فکر می‌کردم و چشم دوخته بودم به یه دربی احمقانه.

خانم صورتی:

وقتی رسید درمونگاه سرش گیج رفت. راضی نبود پسرش فوتبال ول کنه بیاد زیر بغلش بگیره ببرتش درمونگاه. چشم‌هاش که داشت سیاهی می‌رفت فقط از این دلش می‌سوخت که چرا از پسرش خدا حافظی نکرد... اینها رو خود استاد ایتالیایی از قول مادرش می‌گفت. دلم به حالش می‌سوزه وقتی بلند بلند از مادرش می‌گه

استاد ایتالیایی:

دروغ گفتم من ۱۱ دی ۷۱ چهار تا اشتباه بزرگ کردم. میز عسلی رو از پذیرایی برنداشتم، چهار پایه‌ای که مامانم رفته بود نگرفتم. چشم دوختم به دربی احمقانه ۳۷ و وقتی

چهارپایه از زیر پای مادرم در رفت و گیجگاهش خورد به
میز عسلی داخل پذیرایی عوض اینکه دستش بلند کنم سرش
داد کشیدم که چرا مراقب نیست.

سکوت.

استاد ایتالیایی: من بیست و شش ساله که بی مادرم.

خواهر سولانین: وقتی آقای سبز لجنی نوشت یه بازگشت چیه، رفتن های
بی خداحافظی اونهم ندارن فوری به سولانین نگاه کردم ولی
فکرم پیش مادر استاد ایتالیایی بود

آقای سبز لجنی: وقتی داستان سولانین نوشت به ذهنم رسید که بگم "یه
بازگشت چیه، رفتن های بی خداحافظی اونهم ندارن".

استاد ایتالیایی: خوبی آقای سبز لجنی اینکه حرف دل همه رو می زنه "یه
بازگشت چیه، رفتن های بی خداحافظی اونهم ندارن" من این
خوب می فهمم

خانم صورتی: مادرم همیشه خدا استرس داشته وقتی کلید می چرخید و در
باز می شد و کله طاس بابام می دید استرسش شروع می شد.
میگه از وقتی فهمیدم تو توی شکمم دختر هستی تا
همین الان که دارم به تاپ تاپ قلبت گوش می کنم استرس
دارم که یوقت از حرکت نایسته ولی بابام میگه مشکل قلب
تو از اون وقتی شروع شد که تو قطار مسافربری تهران/مشهد
نشسته بودیم و برگشتی مادرت نگاه کردی و از حال رفتی.

آقای سبز لجنی: راستش ما نمی‌دونستیم قطار تهران به کجاس شیراز، مشهد، اصفهان، بندرعباس، تبریز و یا هر جای دیگه. وقتی صبح با شکم گرسنه از خونه میری بیرون چون بابات کارگر فصلیه و شش ماه دوم سال بیکاره و شما هیچ پولی ندارین وقتی توی مدرسه معلم دینی سمت چپ صورتت با سیلی سرخ می‌کنه و معلم پرورشی سمت راست صورتت رو وقتی ناظم طاس با قیچی روی کلهات چهارراه باز می‌کنه و برف می‌زازه توی دستت و چنان با تمام قدرت با کابل سنگین می‌زنه توی دست برفیت و از حال میری وقتی دخترها تو خیابون کلهات رو مسخره می‌کنند و وقتی بچه‌های دیگه رو می‌بینی که هر چیزی می‌خوان می‌خرن و تو هر چیزی می‌خوای نمی‌تونی بخری و می‌رسی به لب خط راه آهن و قلوه‌سنگ می‌بینی شاید تنها کاری که نباید بکنی سنگ نزدن به شیشه قطار باشه.

خواهر سولانین: آقای سبز لجنی می‌گفت شما خواهر بزرگ‌تر نداشته باشید یعنی هیچی ندارید. می‌خواستم بهش بگم تکلیف من چیه که هم خواهر بزرگ‌تر دارم هم ندارم. کاش می‌دید موهای طلایی بلندش که تا کمرش آبشار شده. وقتی مادرم موهای بلند خواهرم تو بیمارستان شونه می‌زد آهش می‌شد بلندترین آه جهان امیدوارم این قدر بلند باشه که اون بی‌شرفی که باعث این حال روزش شده رو کر کنه. مرگ چیزی نیست

که بشه شکستش داد ولی نمی‌دونم چرا مامان و بابام اصرار دارن خواهرم که یه تیکه گوشت شده و یجا افتاده میتونه مرگ شکست بده. دانشگاه هاوارد در سال ۱۹۶۸ تعریفی که برای مرگ ارائه کرد این بود: فرد زمانی جان خود را از دست داده است که دچار مرگ مغزی شده است. من اول بخاطر خواهرم سولانین اومدم اینجا تا سرگرمش کنم ولی بعد بخاطر اون بود که اینجا موندم. آقای سبز لجنی می‌گفت من دلی گم کرده‌ام تا تو پیدایش کنی قلب خود را بخشیده‌ام تا تو احساسش کنی. شما بودین عاشقش نمی‌شدین.

استاد ایتالیایی:

تو برگ سیب‌زمینی یه سم تولید میشه به اسم سولانین. سولانین یه نوع سیستم دفاعی برای سیب‌زمینی محسوب میشه که از آفت‌ها و بیماری‌ها اون محافظت می‌کنه. سیب‌زمینی رو یجوری برداشت می‌کنند که سولانین ازش جدا بشه اگه جدا نشه سیب‌زمینی رو سمی می‌کنه. بعضی آدم‌ها شبیه سولانین هستند ازتون محافظت می‌کنند تا زمانی که رهاشون نکنی رهاشون کردی حواست نباشه مثل سولانین کشنده میشن.

خواهر سولانین:

اسمش اینجا گذاشته بود سولانین. گلی رو میگم، خواهرم. وقتی تو مدرسه ازم می‌پرسیدن بابات چکاره است دوست داشتم جواب بدم اون این قدر کار می‌کنه که وقتی میاد تو

آقای سبز لجنی:

خونه این قدر خسته است که دلم نمیاد ازش بیرسم چکاره است. بابام از کار کردن نمی ترسه ولی از بعضی چیزا خیلی می ترسه موقع بمب باران عراقیا زودتر از همه غیبتش می زد و بی خیال ما می شد. موقعی که مامور دولتی رشوه می خواست اون بیشتر از ماموره ترس ورش می داشت و جیم می زد. درست برعکس مادرم که این قدر تنبل بود زندائیم که دختر دائم پنج ماه بعد من زائیده بود منو شیر می داد و اونقدر ترس بود که تمام گنده لات‌های لب خط جلوش کوتاه می اومدند... بدبختانه یا خوشبختانه من هم پشتکار و ترس و هم تنبلی و ترس بودن رو از اونا به ارث بردم و بدبختانه تر اینکه مواقع هایی که باید بترسم شجاع میشم و مواقع هایی که باید شجاع باشم می ترسم من فقط نمی دونم این قلبم به کی رفته.

خانم صورتی:

آقای سبز لجنی می گفت این چه مریضیه که همه چی خوبه می خندی و شادی ولی قلبتون گرفته است. می گفت قلب تو بی حجابی و چشم من گشت ارشاد. می گفت قلب من خانه کلنگی بود چشم تو زلزله ۷,۵ ریشتری. می گفت قلب من بافت فرسوده بود چشم تو بولدوزر بسازبفروش می گفت چشم تو خنجر کا کا رستم بود قلب من پشت داش آکل. می گفت چشمان تو مثل کافئین قهوه اعتیادآور بود و قلب

من معتاد نگاهت. شما بودین عاشقش نمی شدین.

آقای سبز لجنی: "این چه مریضیه که همه چی خوبه می خندی و شادی ولی باز قلبتون گرفته است."

خواهر سولانین: "بعضی آدم‌ها هستند که دوستشون داری ولی نه میتونی بدستشون بیاری نه دوست داشتنت ابراز کنی این آدم‌ها رو فقط باید یادگاری توی قلب نگه داشت" اینا رو آقای سبز لجنی می گفت به خواهرم نگاه کردم یعنی اونهم کسی رو دوست داشته و نتونسته ابراز کنه و توی قلبش نگه داشته. وقتی مغز از کار افتاده و نمی تونه درک کنه قلب دیگه به چه دردی می خوره کسی توش پنهان مونده باشه یا نباشه. خدایا این قدرت به من بده که بهش بگم چقدر دوستش دارم چقدر دوستش دارم چقدر دوستش دارم حتی از خواهرم هم بیشتر.

استاد ایتالیایی: می گفت من خیلی دوست دارم می گفتم خیلی دوست داشتن ناقص نه می گفت آخه چه چیزی کاملی توی دنیا وجود داره بزار من با دوست داشتن تو ناقص باشم می گفتم من از آدم‌هایی که به نقصشون افتخار می کنند و تدریجی از دست میرن خوشم نمیاد می گفت ما که بلاخره می میریم و از دست میریم چه بهتر با تو از دست برم گفتم دیگه حرفی نمونده خداحافظ گفت یادته گفتم بعضی راه‌ها تموم نمیشن فقط آدم تموم می کنند.

راه رسیدن به تو آخر منو تموم می‌کنه.

سکوت

آقای سبز لجنی:

روزی که رفتم کارت اهدا عضو بگیرم به خانم خیلی خوشگلی خیلی خوشگلی که متصدی بود گفتم میشه یه قیدی بزارید که تمام اعضای بدنم بدن ولی قلبم به هر کسی نندن گفت چطور گفتم کسی که شاد باشه این قلب به دردش نمی‌خوره گفت چطور گفتم چون حتی خوشحال هستی هم می‌گیره لبخندی زد منتظر بودم باز بگه چطور که بگم ولی قابل شما رو نداره که نگفت چطور فقط کارت اهدای عضو بهم داد و قهوه‌اش نوشید. می‌خواستم بگم چشمان تو مثل کافئین قهوه اعتیاد آور بود و قلب من معتاد نگاهت که شیطان زد رو شونه‌ام گفت گزینه‌های بهتری هم هست.

خانم صورتی:

قلب یه آدم روزی صد هزار بار در روز میزنه و خون به همه جای بدن پمپاژ می‌کنه. خون درون قلب فقط تو یه جهت جریان داره. چهار دریچه سه لتی، ریوی، میترال و آئورت در قلب به چک کردن خون کمک می‌کنه. خون از طریق دهلیز راست وارد بدن می‌شه و بعد به بطن راست میره و از اونجا به ریه‌ها پمپاژ می‌شه و بعد از گرفتن اکسیژن از ریه‌ها اون رو به دهلیز سمت چپ می‌بره جایی که در نهایت به بدن

منتقل می‌شه و همچین صدایی رو تولید می‌کنه لاب دوب
لاب دوب لاب دوب این صدای یه قلب معمولیه. قلب من
از بعد پنج سالگی میگه لاب دُ لاب دُ لاب دُ لاب دُ
این صدای یه قلب غیر معمولیه.

آقای سبز لجنی: "این چه مریضیه که همه چی خوبه می‌خندی و شادی ولی
باز قلبتون گرفته است."

خواهر سولانین: ساعت ۸ شب جمعه ۲۹ اسفند که من آخرین حمام سال ۹۵
رفته بودم و داشتم موهامو خشک می‌کردم و خیلی از مردم
مشغول خریدهای شب سال نوشون بودن بر اثر برخورد
شدید سر رگ‌های انتقال دهنده خون به جمجمه خواهرم
قطع میشن و در نتیجه کورتکس‌های قشر اصلی مغز و
رفلکس‌های ساقه مغز تخریب میشن و از بین می‌رن. از اون
روز به بعد من می‌ترسم از رفتن‌های بی‌خدا حافظی.

خانم صورتی: من که عاشق کافه وصال تو تقاطع وصال بودم از ۲۹ اسفند
سال ۹۶ از خیابون انقلاب تقاطع وصال می‌ترسم. اون
خانومی که از قصد دوئید زیر بی‌آر تی و سرش خورد به
آئینه بغل و پرت شد کنار خیابون رو هیچ‌وقت از یادم نمیره
وقتی یه آقایی داشت چادرش می‌زد کنار که بینه سرش
ضربه خورده یا نه سفت چادرش نگه داشته بود. هربار این
تصویر میاد جلوی چشمم قلبم غیر معمولی تر میشه.

آقای سبز لجنی یه بازگشت چیه؟ رفتن های بی خدا حافظی اونهم ندارن.
خانم صورتی یه بازگشت چیه؟ رفتن های بی خدا حافظی اونهم ندارن.

سکوت

استاد ایتالیایی جک وقتی ۱۴ سالش بود علاقه داشت که نقشه شهرها و جا‌های مختلف شهر با علامت مشخص کنه و هر روز به اونجاها می‌رفت یه روزی نقشه شو درآورد و دید همه جای شهر به هم وصل کرده و به همه جای شهر سرک کشیده. اون موقع مادر جک وقتی نقشه رو دید فقط یه لبخند زد ولی حتی مادر جک هم فکرش نمی‌کرد جک یه روزی عاملی باشه تا بعضی نیمه‌های گمشده پیدا بشن ولی باز نیمه گمشده بمونند.

خانم صورتی من بهش میگم شهر، شهری که هیچ وقت نمی‌خوابه. شهری که توش پر از نیمه گمشده است. شهری که من توش نیمه گمشده یکی دیگه رو به دست آوردم و هیچ وقت بهش پس نمی‌دم.

آقای سبز لجنی من تحقیق کردم پشه‌ها روزها که نیستن میان اینجا.
خواهر سولانین: گوش کن سولانین! میگه من تحقیق کردم پشه‌ها روزها که نیستن میان اینجا (می‌خندد)

آقای سبز لجنی: به بعضی کلمه‌ها حساسه مثل سولانین به بعضی جمله‌ها هم حساسه مثل راه تموم نمی‌شه فقط منو تموم می‌کنه به بعضی

روزها حساسه مثل ۲۹ اسفند از بعضی آدم‌ها خوشش میاد
مثل خواهر بزرگ‌تر از بعضی آدم‌ها بدش میاد مثل استاد
مرد مجرد بعضی جمله‌ها رو خوب می‌فهمه مثل یه بازگشت
چیه، رفتن‌های بی‌خدا حافظی اونهم ندارن.

خانم صورتی:

همه ترسم اینکه وقتی آقای سبز لجنی فهمید من کی‌ام تو چه
وضعیتی هستم بابام باهاش چکار کرده اون با من چکار
کرده چکار می‌کنه. باز هم حواسش بهم هست باز هم
یجوری دو سم داره که همه متوجه بشن. دیدن یه
موزیک‌هایی رو که گوشتون خسته میشه ولی دلتون نیاد
قطعشون کنید من گوش هستم آقای سبز لجنی اون موزیکه.
دیدن توی شطرنج دست به مهره حرکتی من دست به مهره
شدم دوش دارم با اینکه قلبم یه قلب معمولی نیست..

استاد ایتالیایی:

خانم صورتی تو عکس پروفایلش موهاش که می‌ریزه جلوی
صورتش یک آن خیال می‌کنم خودشه. دلم یجوری هری
می‌ریزه که تا چند روز نمی‌شه جمعش کرد. وقتی یه چیزی
می‌گی نمی‌فهمه میگه هان خیال می‌کنم خودشه. هان
گفتنش مثل هان گفتن اون، شبیه تیک تیک ساعت به دوتا
گوشم می‌خوره کمونه می‌کنه به مغزم میرم میون خاطراتش
زندگی می‌کنم تا وقتی دوباره میگه هان.

اون تاریخ هنر درس می‌داد اینم از تاریخ هنر میگه اون استاد

خواهر سولانین:

دانشگاه بود اینم اسمش گذاشته استاد ایتالیایی اون سیگار برگ می کشید و خورش بامیه دوست داشت اینم دوست داره اون رفت ایتالیا اینم جایی خارج از ایرانه اون رژ لب بلانش خوشش میومد اینم خوشش میاد اون عاشق این جمله بود راه تموم نمی شه فقط منو تموم می کنه اینم نوشته بود راه تموم نمی شه فقط منو تموم می کنه.

استاد ایتالیایی:

جک ایده بزرگی داشت وقتی اولین بار اون ایده رو برای مامانش که تو یه خشکشویی کار می کرد تعریف کرد مادرش خندید خیلی هم خندید ولی بعدها جک ایده شو عملی کرد و الان مادرش داره بخاطر ایده اون بزرگ ترین خشکشویی شهر نیویورک اداره می کنه. جک می خواست برنامه‌ای بنویسه که بر اساس این نرم افزار همه از هم با خبر باشن که تو کجای شهر هستن و دارن چکار می کنند و چی در سطح شهرها در جریانیه.

آقای سبز لجنی:

دو هزار هشت، نه. نمی دونم مهمه مگه کی تاسیس شد؟! من که ۲۰۱۴ اوادم آقای سبز لجنی بود. بقیه اش مهمه؟! به درک که کی تاسیس شد.

خانم صورتی:

خواهر سولانین:

خواهرم اسفند ۹۶ ضربه مغزی شد من اردیبهشت ۹۷ اوادم اینجا چون دکترش می گفت بهتره باهاش حرف بزنی من این قدر حرف می زدم که حرفام تموم می شد بنابراین اوادم

اینجا تا حرف‌های بقیه رو بهش بزنم. همون موقع مگه تاسیس نشد؟ میلادیش کی میشه؟

استاد ایتالیایی: توئیتر در مارس سال ۲۰۰۶، با مدیریت جک دورسی ۳۰ ساله کارش شروع کرد. اولین توئیتش این بود "دارم توئیترم را آماده می‌کنم" ما الان توی توئیتر هستیم.

آقای سبز لجنی: متوسط قد زنان در ایران ۱۶۲ سانتیمتره ولی من مطمئنم خانم صورتی بلندتر از ۱۶۲ سانتی‌متره، متوسط زمان آرایش زنان ایرانی ده دقیقه یه ساعت دو ساعت نمی‌دونم چقدر در روزه ولی مطمئنم خانم صورتی بیشتر از حد میانگینه. هان گفتنش با همه فرق می‌کنه این قدر که حتی استاد ایتالیایی هان گفتنش ریتوییت می‌کنه. میدونه من دوش دارم ولی مطمئنم داره در مورد اشتباه فکر می‌کنه.

خانم صورتی: میگه هان گفتنم با همه فرق می‌کنه. آقای سبز لجنی فک کنم قدبلند و چهارشونه است. شکمش حتمن سیکس پکه. ته ریشش. موهای پُر. راضی‌ام ازش. بعضی وقتا فکر می‌کنم همون متصدی اهدای عضو باشه.

استاد ایتالیایی: (می‌خندد) اگه هر کی از پنهان یه آدم دیگه‌ای با خبر باشه که چی تو دلش می‌گذره حتی دهنش نمی‌کنه چه فایده‌ای داره ظاهرش چی باشه وقتی باطنش یه چیز دیگه است. نمی‌خوام اون اشتباهی که در حق اون کردم و در حق خانم صورتی هم بکنم اونم فقط بخاطر شباهت عکس پروفایل و

هان گفتن.

خواهر سولانین: مرد ایده‌آل من و گلی شبیه همه. قدش دو سه تا کله از من بلندتر باشه خوبه. شکمش یکم جلو باشه کافیه. بدنش کمی مودار باشه راضی‌ام. طبیعتن سیبیل و حتی کچل. آقای سبز لجنی اگه همه اینها هم نباشه که نیست بازم دوسش دارم و مرد ایده‌آلمه.

استاد ایتالیایی آدم وقتی به یه چیزی خو می‌کنه بخشی از وجودش برای اون نگه می‌داره می‌گه این سهم منه برای شنیدن و دیدن تو این قدر این عادت روزانه عادت میشه که اگه یک روز یک ساعت یک دقیقه یک ثانیه سهمت نگیری نگران میشی. حالا فکر کنید یک رفتن بی‌خداحافظی با سهمتون چکار می‌کنه.

خانم صورتی: یک بازگشت چیه، رفتن‌های بی‌خداحافظی اونهم ندارن.
آقای سبز لجنی: آدم وقتی از یه چیزی خسته میشه نباید دوباره برگرده نگاهش کنه چون خسته‌تر میشه باید بره اونهم بدون خداحافظی که بازگشتی نداشته باشه. از خیلی چیزها خسته شدم بیشتر از همه از خودم.

خواهر سولانین: آخرین باری که خواهرم به یکی خو گرفت قدش چندتا کله ازش بزرگ‌تر بود. شکمش یکم اومده بود جلو بدنش کمی مو داشت موهاش با نمره چهار می‌زد و از تاریخ هنر

می‌گفت... خو گرفتن به آدم اشتباهی مجازات سختی داره. توی ایران هر کاری کنی یه گیری پاچت می‌گیره موهام دم‌اسبی می‌بستم حراست دانشگاه گفت برای یک استاد درست نیست با این سروشکل بیاد توی دانشگاه موهام با چهار زدم گفتن استاد صحیح نیست با این سر و ریخت بیاد دانشگاه مگه از زندان در اومدید گفتم چجوری شما می‌گین همون جوری بزنم گفتن همین سیمای مسئولین الگوی خوبیه. ورزش می‌کردم شکم نداشته باشم گفتن با این سن و سالش طناب میزنه ورزش گذاشتم کنار خندیدن گفتن شکمو. صورتم زدم حراست گفت جناب استاد یه ته ریشی بزارید ته ریش گذاشتم ریش‌های سفید دراومد پست گذاشتم طرف پیر شده از دست رفت سیبیل گذاشتم گفتن مگه دهه شصته ریش گذاشتم گفتن طرف نفوذیه اینجا توی ایتالیا ولی یه مرد کچلم با سیبیل و شکمی که براومده و کسی هم کار به کارت نداره.

استاد ایتالیایی:

بابام روش‌های متفاوتی داشت برای تنبیه مثلن برف می‌داشت کف دست بچه‌ها با کابل محکم می‌کوبید کف دستشون یا همه بچه‌های مدرسه رو جمع می‌کرد و برای تنبیه یه عدله اون‌ها رو مجبور می‌کرد جلوی بقیه گریه کنند تا تحقیر بشن. برای تنبیه مامانم روش بدتری داشت جلوی بقیه مسخره‌اش می‌کرد

خانم صورتی

و بهش می‌خندید. بهترین تنبیه‌اش در مورد من بود باهام حرف نمی‌زد این بیشتر شبیه تشویق بود تا تنبیه.

آقای سبز لجنی: هیچ وقت نفهمیدم چرا بخاطر پنج دقیقه دیر اومدن به مدرسه باید جلوی بقیه گریه کنیم هیچ وقت نفهمیدم چرا بخاطر اینکه موهام بلند باید برف بمالم کف دستم تا ناظم کچل محکم بکوبه کف دستم. هیچ وقت نفهمیدم چرا ادرارمون با نوشابه قاطی کردیم جای مشروب دادیم به همکلاسی اوسکلوم که بخوره هیچ وقت نفهمیدم علت مرگ همکلاسی اوسکلوم چی بود شاید ادرار ما. تنبیه اشتباه چیز خوبی نیست.

خانم صورتی: شما تو دوران کودکی عاشقم می‌شدید؟

آقای سبز لجنی: نمی‌دونم. عاشق بودن چیزیه که بشه تشخیص داد؟

خانم صورتی: بدی عشق اینکه هر وقت روی یکی تمرکز می‌کنی عاشق

یکی دیگه میشی. از عاشق‌ها تا حالا چیزی هم یاد گرفتی؟

آقای سبز لجنی: آره. یاد گرفته‌ام عاشق نشم.

سکوت.

استاد ایتالیایی: گفتم که اینجا جایی که آدم دوست داره بعضی وقت‌ها

بلند بلند به حرف‌های دو نفر که بهم می‌زنند نگاه کنه و

سکوت کنه.

خواهر سولانین: نباید از عشق باهاش حرف بزنه. کی از سر تا ته صفحه شو

روزی چندبار چک میکنه؟ من یا خانم صورتی؟! کی دونه به دونه توییتاش لایک می کنه کی عکسش تو گوشی سیو کرده و روزی ده بار نگاه می کنه؟ من یا خانم صورتی؟! کی وقتی تولدش شد واسهش تولد گرفت. من یا خانم صورتی؟! یادته سولانین!! تولد بود ولی صاحب جشن تولد روحشم خیر نداشت جشن تولد دعوته. تولد بود ولی مهمونمون زنده نبود. تولد بود ولی کادوی تولدش گذاشتم کنار وقتی دیدمش بدم بهش با این یکی میشه سه تا کادوی تولد. حداقل سه تا تولد جلو افتادم. گوش کن گلی جون آخه چقدر خوب توییت کرده:

"اولین کسی که فهمید گول زدن زن‌ها از آب خوردن راحت تر حضرت یونس بود بعد از کلی عشق و حال و غیبت اومد گفت نهنگ منو خورده بود زنشم قبول کرد". تو چرا راحت گول خوردی خواهری اون که حضرت یونس نبود یه استاد تاریخ هنر بود.

سکوت.

آقای سبز لجنی:

کارهای کوچیک انجام ندی جمع میشن تبدیل میشن به یه کار بزرگ این قدر بزرگ که دیگه زورت نمی رسه از سر راهت کنارش بزنی.

خانم صورتی: دیدین آدم وقتی شکست عشقی می خوره یه پول گنده یا

قبولی تو دانشگاه خوب یا بدست آوردن یه شغل خوب غم شکست عشقی رو می‌شوره و می‌بره. کارهای بزرگ درست انجام دادن اشتباهات کوچیک می‌شوره و می‌بره.

آقای سبز لجنی: من خیلی از کارهای کوچیک درست انجام ندادم.
خانم صورتی: مامانم میگه چشم خوردی. مامانم دیگه. بابام میگه من مثل کوه پشتت بودم که از عهده هر کاری بر او مدی. بابامه دیگه.

آقای سبز لجنی: درس ریاضی دو پاس کردنش هم کار کوچیکه هم خیلی راحت‌ه ولی من پاسش نکردم همین سه سال منو عقب انداخت.

خانم صورتی: من هر وقت حوصله‌ام سر میره معادلات ریاضی رو حل می‌کنم.

آقای سبز لجنی: من آدم پیچیده‌ای هستم ولی یه کسر ساده رو نمی‌تونم حل کنم چجوری آدم‌های ساده میرن دکترای ریاضیات میگیرن!؟

خانم صورتی: برای دیگران آدم پیچیده ایه فرمولش که به دست بیاری از یه کسر ساده‌ام ساده تره.

آقای سبز لجنی: رگ خوابت دست کسی بیوفته که واسه‌ات خواب و خیالی داشته باشه خواب از چشمهات میگیره. ساده نباشید.

خانم صورتی: تو وجودش یه چیزی هست که آدم اسیر خودش می‌کنه.

- آقای سبز لجنی: مثل قطاری که اسیر ریل نه.
خانم صورتی: مثل سرطانی که اسیر شیمی درمانیه.
آقای سبز لجنی: مثل جاده‌ای که اسیر تصادفه
خانم صورتی: مثل بدنی که اسیر قلب نه.
آقای سبز لجنی: مثل منی که اسیر تو هستم.
خانم صورتی: مثل منی که اسیر تو هستم.
سکوت:
- استاد ایتالیایی: سخت تر از کار معدن نگاه کردن به کسی که تو اسیرش
شدی ولی اون اسیر آدم دیگه ایه.
خواهر سولانین: سیر تا پیاز زندگی خانم صورتی رو همه می دونستند این قدر
که میگه منم منم. چرا آقای سبز لجنی نمی فهمه اینجور
آدمی دوست داشتنی نیست؟ چرا به همچین آدمی علاقمند
شده؟ تو چرا به همچین آدمی علاقمند شدی لعنتی؟!
استاد ایتالیایی: من خوشم میاد که از خودش تعریف می کنه. هرچی باشه از
انفعال بهتره. یجور تبلیغ دیگه مثل پفک نمکی یا سس تند.
خواهر سولانین: متفردم از کسی که از خودش تعریف می کنه. آدم ور نزنه
بهتر از اینکه بیست و چهار ساعت مدام زر بزنه.
استاد ایتالیایی: یه دانشجو داشتم شبیه اون بود ...
خواهر سولانین: متاسفانه خانم صورتی یکم شبیه تو هست خواهری ...
استاد ایتالیایی: مرتب و شیک. سر وقت میومد. آرایشش غلیظ بود ولی
چشم نمی زد. به خودش می رسید اونقدر که نه کال بمونه نه

- اونقدر رسیده که نتونی بخوریش ...
خواهر سولانین: یادته خواهری می‌گفتی آرایش خوب آرایشیه که به چشم نیاد. مثل تو آرایش می‌کنه ...
- استاد ایتالیایی:** بعضی گل‌ها باغبون خوبی دارند که زیبا باقی می‌مونند ولی بعضی گل‌ها به ذات زیبا هستند ...
- خواهر سولانین:** گل هرچقدرم زیبا باشه بلاخره دست یکی بهش میرسه که پَرپَرش کنه ...
- استاد ایتالیایی:** اونم عاشق این جمله است راه تموم نمی‌شه فقط منو تموم می‌کنه ...
- خواهر سولانین:** خواهرم تموم نشد تمومش کردن.
سکوت:
- آقای سبز لجنی:** شما هیچ‌وقت تو موقعیتی بودین که برای اینکه نشون بدین چقدر قوی هستین از اتوبوسی که سرعتش کم می‌کنه تا پیاده بشین بپرین پائین و بخورین زمین و داغون بشید.
- خانم صورتی:** مرد جذاب باید بازوهاش این قدر قوی باشه که بشه جای متکا ازش استفاده کرد.
- آقای سبز لجنی:** تا حالا تو موقعیتی بودین که وسط قطار مترو گیر بیوفتین و قدرت این نداشته باشید از توی جمعیت خارج بشین و رفتین چندتا ایستگاه دیگه پیاده بشین.
- خانم صورتی:** مرد جذاب مردیکه بتونه تو زیر گذر ولعصر تو سه ثانیه

راهش پیدا کنه.

آقای سبز لجنی: تا حالا تو موقعیتی بودین که برای اینکه نشون بدین چقدر مهارت دارین از کوه بدو بیاین پائین و بخورین زمین و داغون بشین.

خانم صورتی: مردی که فنی باشه جذابه.

آقای سبز لجنی: تا حالا تو موقعیتی بودین که وسط جمع جک تعریف کنید و نتونید و برای اینکه ضایع نشید بقیه الکی به جکتون خندیدن.

خانم صورتی: مرد با نمک با مرد مسخره فرق می کنه. اون با نمکه تا مسخره.

آقای سبز لجنی: تو همه این موقعیت ها من اوادم خودم آدم قوی و ماهر و با نمکی نشون بدم ولی همه یا بهم خندیدن یا دلشون واسه ام سوخته بیخود کی به جکم خندیدن.

خانم صورتی: اون هم قویه هم باهوشه هم با نمکه هم خوشگله. یه زن از یه مرد دیگه چی می خواد.

آقای سبز لجنی: کباب سرد بشه اعتبارش از دست میده مرد خم بشه. خیلی خم شدم ولی تا حالا نشکستم.

خانم صورتی: وقتی میگه خم شدم و نشکستم درک می کنم که چرا وقتی شاد هست هم دلش غمگینه.

آقای سبز لجنی: هیچ چیزی یک شبه اتفاق نمیوفته قوی بودن، باهوش بودن و

با نمک شدن. نمی‌شه با آمپول اینا رو تزریق کرد.

خانم صورتی: من یک شبه عاشق شدم.

سکوت:

استاد ایتالیایی: گفتم که اینجا جائیکه آدم دوست داره به بلند حرف زدن

عاشقانه دو نفر گوش کنه. زیبا نیست؟ نه. نه وقتی که یک طرف قصه اون باشه.

خواهر سولانین: موقع‌هایی که با هم بلند بلند حرف می‌زنند از تویتتر میام

بیرون و به خواهرم نگاه می‌کنم و می‌گم سولانین بودن چیز خوبی نیست. گل خرزهره بودنم چیز خوبی نیست.

استاد ایتالیایی: گل خرزهره خیلی زیباست و خیلی جاها برای تزئین

خیابان‌ها کاشته میشه ولی هیچ وقت نباید گول زیبائیش خورد و بهش دست زد چون سمی داره که باعث افزایش تپش قلب و درد عضلانی میشه. خانم صورتی شبیه گل خرزهره است.

خواهر سولانین: مغز آدم یه قسمت‌هایی جلوش داره که به هیچ دردی

نمی‌خوره خواهرم تمام تصمیمات مهم زندگیش با اون قسمت گرفت. خانم صورتی هم با قسمت جلوی مغزش حرف می‌زنه.

آقای سبز لجنی: امکان نداره یه مهندس نرم‌افزار تو سیلیکون ولی زمان

بچه‌گیش با سنگ شیشه قطار شکسته باشه ولی یه کشاورز

تو آدیس بابا اگه وجودش داشته باشه تو بچه گی ممکنه یه کمر بند انتحاری به خودش ببندد و یه قطار بیره روی هوا چون کاری کردن که تمام تصمیم های زندگیش با جلوی مغزش بگیره.

خانم صورتی:

بابام محاسبه می کرد تو پنج سالگی قد من ۱۰۵ سانتی متر بود و قد مامان تو ۲۷ سالگی ۱۶۲ سانتی متر بعد میگه ارتفاع پنجره قطار ۱۰۰ سانتی متر و آخر نتیجه می گیره تقصیر من بوده سنگ خورده به چشم مامان چون من نشسته روی صندلی قدم می شد ۵۵ سانتی متر و سنگ از بالای سرم می گذشت ولی مامان وقتی جای من نشست کنار پنجره قدش شد ۱۲۲ سانتی متر و سنگ میزون خورد به چشمش. من قلبم بیشتر از دیدن چشم مامانم از حرف بابام درد گرفت که همه چیز انداخت گردن من. من فقط کمی بیشتر از ۵ سالم بود. یادش رفت که خودش نداشت کنار پنجره بشینم. اون خیلی چیزا رو یادش میره.

آقای سبز لجنی:

من نمی دونم از ۱۵۰۰ پرتاب سنگ به قطارها تو اوایل دهه هفتاد چقدرش من انداختم و از ۶۳ درصد پرتاب های موفقیت آمیز چندتاش مال من بوده. من از سنگ زدن به قطارها متاسفم ولی یه بچه ۱۳ و ۱۴ ساله برای باز شدن این دل گرفته ش هر کاری می کنه باز بشه.

خانم صورتی: وقتی سنگ خورد به شیشه من داشتم مامانم نگاه می کردم

که شتلق صدا او مد...

آقای سبز لجنی: وقتی ناحق کتک می‌خوری دلت می‌گیره...

خانم صورتی: بابام دیدم که خیال کرد جنگ دوباره شروع شده زیر
صندلی پناه گرفت...

آقای سبز لجنی: وقتی تو بیشتر تلاش می‌کنی ولی هم‌کلاسی که پولدار و
آشنا داره نمره بیشتری می‌گیره دلت می‌گیره...

خانم صورتی: من که برگشتم مامانم نگاه کردم از چشم‌هاش خون
می‌ریخت بیرون...

آقای سبز لجنی: وقتی لباس‌های خوب تن بچه‌های دیگه می‌بینی و آستین
پاره‌ات تا می‌زنی تا کسی نبینه دلت می‌گیره...

خانم صورتی: بابام وقتی فهمید سنگ بوده نه موشک نگفت خانم حالت
چطوره گفت باید تو کنار پنجره می‌شستی...

آقای سبز لجنی: باید و نبایدها، رفتن و نرسیدن‌ها، نرسیدن‌ها و ادامه دادن‌ها با
همه اینا دلت می‌گیره...

خانم صورتی: مامانم میگه قطار که ایستاد کسی به من فکر نمی‌کرد همه به
تو فکر می‌کردن...

آقای سبز لجنی: هر جای دنیا ببری بگی معلم پرورشی خودکار بزاره لای
انگشت و ناظم دستت پر از برف کنه با کابل توی سرمای

زمستون بزنه کف دستت دلت می‌گیره...

خانم صورتی: من دچار حمله قلبی شده بودم و ضربان قلب نداشتم...

آقای سبز لجنی: وقتی می‌بینی یه قطار داره حرکت می‌کنه و فکر می‌کنی همه توی اون قطار خوشحال هستند و تو باید بری خونه و منتظر دعوای پدر و مادرت باشی چون نون برای خوردن نداری دلت می‌گیره...

خانم صورتی: بابام می‌گه مامانت نباید با چشم خونی به تو نگاه می‌کرد و استرس بهت وارد می‌کرد.

آقای سبز لجنی: (بلند) من فقط ۱۲ سالم بود. نداشتن درست فکر کنم که نتونستم درست فکر کنم.

خانم صورتی: خدای من منطقتش مثل بچه‌های ۱۲ ساله است...

آقای سبز لجنی: قلب وقتی بگیره برای باز کردنش حتی حاضری با سنگ بزنی به شیشه قطار در حال حرکت...

خانم صورتی: کاش بود و بهش می‌گفتم قلب منم دیگه شاده ولی نمی‌دونم چرا وقتی خوشحال هستم هم می‌گیره.

سکوت:

خواهر سولانین: یه خداحافظی تلخ بهتر از یه رفتن بی‌خداحافظیه. من اینو خوب درک می‌کنم.

استاد ایتالیایی: من استاد بدانجام دادن کارهای کوچک هستم. تو ۱۵ سالگی شب‌ها دستشویی زورم می‌ومد برم بعد جام خیس می‌کردم. و برای اینکه مادرم نفهمه تشک پشت رو می‌کردم و هم تشک نجس می‌شد هم فرش و بعد که قضیه لو

می‌رفت هم به دست سیر از مادرم کتک می‌خوردم و مجبور می‌شدم هم تشک بشورم هم فرش رو و آخر شبم نوبت بابام می‌شد که سیر کتکم بزنه درحالی که با یه دستشویی رفتن ساده همه این سختی‌ها اتفاق نمی‌افتاد. بدتر از اون اگه اون میز عسلی لعنتی رو از پذیرایی برمی‌داشتم یا چهار پایه رو گرفته بودم یا شیشه رو خودم پاک می‌کردم الان مادرم زنده بود. تو ۲۹ اسفند ۹۶ من نباید بهش می‌گفتم سولانین به همین راحتی گفتم "سولانین نباش" درحالی که نباید می‌گفتم.

خواهر سولانین: بدترین روز زندگیتون وقتی اتفاق میوفته که فکر می‌کنید اون روز بهترین روز زندگیتون میتونه باشه.

استاد ایتالیایی: من ساعت ۱۱ شب روز ۲۹ اسفند سال ۹۶ از ایران رفتم. اون روز بدترین روز از بهترین روز زندگیم بود به همین پیچیدگی.

خواهر سولانین: خودش با چه ذوق و شوقی چهارتا بلیط دویی رزرو کرد برای ۱ فروردین ۹۷.

استاد ایتالیایی: بهش نگفته بودم دارم میرم. من به هیچ کس چیزی نمی‌گم.
خواهر سولانین: گفت حالش داری موهامو شونه کنی. شونه که کردم گفت میشه لطفن موهامو گوجه‌ای ببندی.

استاد ایتالیایی: به شوخی بهش می‌گفتم موهات که گوجه‌ای می‌بندی آدم

و سوسه میشه باهات املت درست کنه.

خواهر سولانین: چقدر اون روز اساماس و پیام داد اینقدر زیاد که می‌خواستم گوشی رو از دستش بگیرم پرت کنم بیرون. قرار نبود بیرون بره.

استاد ایتالیایی: از اول قرارمون این بود اساماس، پیام، ایمیل، تماس بدنی و کوفت و زهرمار نباشه. فقط تحقیق و شوخی و خنده روی پروژه تحقیقی.

خواهر سولانین: رژ بلانش خیلی دوست داشت.

استاد ایتالیایی: با اون رژ لب اون رنگی می‌شد ارتش سرخ یک نفره.

خواهر سولانین: چه رازهایی رو که همین رژ لب بلانش به باد نداد.

استاد ایتالیایی: حقیقتا با صورت سپیدش ست بود. مثل کشک و بادمجون.

خواهر سولانین: مثل مسی و رونالدو.

استاد ایتالیایی: مثل آسپرین دو رنگی و سر درد.

خواهر سولانین: مثل سماق و سرکه سفره هفت سین.

استاد ایتالیایی: مثل سیانور و جاسوس.

خواهر سولانین: مثل چین و چروک و دست‌های مادرم.

استاد ایتالیایی: مثل سرباز و تفنگ.

خواهر سولانین: رفتم رژ قرمز بلانش از تو کیفم بیارم دیدم نیست گفتم مامان گلی کو گفت چادر منو ندیدی؟!

استاد ایتالیایی: نباید بهش می‌گفتم مثل سولانین نباش ...

خواهر سولانین: من از رفتن‌های بی‌خداحافظی می‌ترسم. اون رفت

بی خداحافظی ...

استاد ایتالیایی: با دوستم تو پیاده‌رو خیابون انقلاب قدم می‌زدیم. گفت دقت کردی این خانم چادری از کجا داره پشت ما میاد برگشتم عقب کسی نبود... وقتی دوستم رفت هم خانم چادری پشت من میومد پس سوژه‌اش من بودم.

خواهر سولانین: قلب بدون مغز برگشتن اسمش بازگشت نیست ...

استاد ایتالیایی: کاش می‌شد ازش می‌پرسیدم چرا؟

خواهر سولانین: کاش بلند بشی و بهمون بگی چرا؟

استاد ایتالیایی: کاش هیچ‌وقت ۲۹ اسفند ۹۶ نمی‌شد.

خواهر سولانین: کاش هیچ‌وقت رژلب قرمز بلائش نمی‌زدی کاش هیچ‌وقت موهاش گوجه‌ای نمی‌بستی. کاش هیچ‌وقت دانشگاه قبول نمی‌شدی. کاش هیچ‌وقت گلی اسمش نمی‌داشت سولانین.

استاد ایتالیایی: کاش هیچ‌وقت دانشگاه درس نمی‌دادم.

سکوت.

خانم صورتی: نمی‌دونم یه قطار مسافربری رجا چندتا واگن داره و

نمی‌دونم یه واگن چندتا شیشه داره و نمی‌دونم چندتا سنگ

تو مسیر تهران و مشهد به قطار می‌زنند ولی یه‌دونه‌اش تو

زمستون سال ۷۱ خورد به شیشه واگنی که ما بودیم خورد و

چشم مادرم خراش داد ولی درست وقتی که سنگ خورد تو

چشم مادرم و پدرم از ترس رفت زیر صندلی قطار قلب من

جای لاب دوب لاب دوب گفت لاب دلاب دلاب د

آقای سبز لجنی: قلب سالمم هم تو سرش بزنی محلش ندی میشه یه عضله که فقط خون پمپاژ می کنه و صداش با قلب های دیگه فرق می کنه

خانم صورتی: وقتی قلب میگه لاب دُلاب دُلاب دُ به قفسه سینه فشار میاد.

آقای سبز لجنی: آدم چقدر میتونه همه چیز تو خودش بریزه و لبریز نشه. مگه این قلب بی صاحب چقدر جا داره. مگه این قفسه سینه چقدر فشار میتونه تحمل کنه.

خانم صورتی: به قفسه سینه که فشار بیاد نفست تنگ میشه و چشمهات سیاهی میره بعد می خوای بالا بیاری.

آقای سبز لجنی: اوایل به دیگران نگاه می کردم می خواستم بالا بیارم الان به خودم که نگاه می کنم می خوام بالا بیارم.

خانم صورتی: خیلی سخته ۲۴ سال مدام بالا بیاری مدام نزاری مادرت بفهمه و استرس بهش وارد بشه و قلبش بگیره و دچار حمله قلبی بشه. کله ی طاس چیز جالبی نیست.

آقای سبز لجنی: استرس چیز بدیه. آدمی که بهت استرس وارد می کنه چیز بدتریه.

خانم صورتی: قلب یه سیستم الکتریکی داخلی داره که ریتم ضربان قلب کنترل می کنه و منظم میزنه.

آقای سبز لجنی: خیلی چیزا باعث میشه این سیستم الکتریکی نتونه ریتم های

منظم ایجاد کنه.

خانم صورتی: مثل کم آبی.

آقای سبز لجنی: مثل عدم تعادل پتاسیم و منیزیم با سایر مواد معدنی در خون.

خانم صورتی: مثل بیماری‌های ارثی مثل منتقل شدن بیماری‌های مادر.

آقای سبز لجنی: مثل ضربه ناگهانی به قفسه سینه.

خانم صورتی: و استرس

آقای سبز لجنی: و استرس

خانم صورتی: همه بهش میگن آریتمی من بهش میگم دشمن محبوب من.

آقای سبز لجنی: قلب تو وضعیت آریتمی می‌تونه با سرعت زیاد و کند

متوقف بشه و جریان خون رو مسدود کنه.

خانم صورتی: آنفارکتوس عضله قلب.

آقای سبز لجنی: آنفارکتوس عضله قلب وقتی اتفاق میوفته که تو یک لحظه

خون شریان تغذیه کننده قلب رو مسدود می‌کنه.

خانم صورتی: درد قفسه سینه‌ام بعضی وقتا این قدر زیاد میشه که به حالت

مرگ میوفتم از جلوی چشم‌های مادرم دور میشم و روی

توال فرنگی می‌شینم و منتظر میشم قلبم بایسته.

آقای سبز لجنی: آنتارکتوس عضله قلب باعث ایست قلبی میشه.

خانم صورتی: ایست قلبی این قدر سریع رخ میده که فرصت دیگه‌ای برای

نجات نیست.

آقای سبز لجنی: اینجور وقتا مادر بودن خیلی سخته.

- خانم صورتی: اینجور وقتا دختر بودم خیلی سخته.
- آقای سبز لجنی: آنتارکتوس عضله قلب میتونه به تکیکاردی بطنی تبدیل بشه.
- خانم صورتی: از آریتمی، آنتارکتوس عضله قلب، تکیکاردی بطنی و ایست قلبی از همه اینا متنفرم.
- آقای سبز لجنی: در هر دو حالت بطن اونقدر سریع منقبض میشه که زمان برای پر شدن خون در فاصله ضربان قلبها از بین میره ...
- خانم صورتی: من هر آن ممکنه دچار ایست قلبی بشم.
- آقای سبز لجنی: خون از قلب خارج نمی‌شه و گردش خون متوقف میشه..
- خانم صورتی: من هر آن ممکنه دیگه توی این دنیا نباشم.
- آقای سبز لجنی: فرد هوشیاریش از دست می‌ده و تمام.
- خانم صورتی: من متنفرم از سطح هوشیاری.
- آقای سبز لجنی: من از ریتم نامنظم متنفرم.
- خانم صورتی: من از استرس متنفرم.
- آقای سبز لجنی: من از کسی که بهم استرس وارد کرد متنفرم.
- خانم صورتی: من از کله طاس متنفرم.
- آقای سبز لجنی: من از سنگ زدن به شیشه قطار متنفرم.
- خانم صورتی: چجوری میشه کسی که باعث این همه مشکلات شد رو دوست داشت در حالی که باید ازش متنفر بود.
- آقای سبز لجنی: اینکه قد چیزهائی که نمی‌دونیم قضاوت می‌کنیم خودش یک نوع معلولیت ذهنی محسوب میشه. معلول ذهنی نباشید.

سکوت.

خواهر سولانین: معلول ذهنی اونیکه امید یه دختر امیدوار ناامید می کنه.
استاد ایتالیایی: آدم‌هایی که با جلوی مغزشون دوست دارن قد یه انتحاری
خطرناک هستند.

خواهر سولانین: کاری ندارم اینجا هندونه میزارن زیر بغلش بهش میگن استاد
ایتالیایی هم شماره موبایل قبلیش دارم هم اس‌ام‌اس‌هاش به
گلی دارم هم اسمش می‌دونم هم می‌دونم چکاره بوده. من
نمی‌زارم کثافت کاریش پشت فرهیختگیش پنهان کنه. من
نمی‌زارم خون گلی پایمال بشه رسواش می‌کنم.

استاد ایتالیایی: نباید بهش می‌گفتم سولانین.

خواهر سولانین: (بلند) من سولانین نیستم.

استاد ایتالیایی: ۲۹ اسفند خودشم بخواد نمی‌تونه روز بدی باشه.

خواهر سولانین: من ۲۹ اسفند واسه‌اش روز بدی می‌کنم.

استاد ایتالیایی: صدای دست‌فروش‌ها، مهمه زن و مرد، خنده و شوخی،
پول دادن و پول شمردن، چک و چونه ...

خواهر سولانین: تو نمی‌تونی این بچه رو تو ی شکم من ول کنی و بری.

استاد ایتالیایی: رنگ‌های مختلف، رستوران‌های پر، نسیم بهاری، زیبایی

زیبایی زیبایی زیبایی.

خواهر سولانین: تو پدر این بچه هستی.

استاد ایتالیایی: سولانین نباش.

خواهر سولانین: تو پدر این بچه هستی. نمی‌تونی ولم کنی بری.

استاد ایتالیایی:

(بلند) من پدر هیچ خری نیستم.

سکوت:

خانم صورتی:

من عاشق‌هاش شا کلتم اگه می‌شد باهاش ازدواج می‌کردم
مخصوصن اگه ۲۹ اسفند باشه و مخصوصن تو کافه وصال
توی تقاطع وصال.

استاد ایتالیایی:

از سر جمائزاده تا تقاطع وصال فهمیدم یه چادر سیاه داره
سایه به سایه‌ام میاد.

خانم صورتی:

تو دید من بودند مرده قدش کمی بلند بود با سیبیل و موهای
تراشیده شکمش اوامده بود جلو دختره چادر سرش بود.

استاد ایتالیایی:

تو تقاطع وصال برگشتم دیدم خودشه.

خانم صورتی:

اولش مردم از کنارشون فقط رد میشدن مرده عصبانی بود
دختره گریه می‌کرد بعدن مردم از کنارشون رد میشدن ولی
زیرچشمی نگاهشون می‌کردن.

استاد ایتالیایی:

دروغ می‌گفت از من بچه داره از هیچ کس بچه نداشت
بعدها معلوم شد.

خانم صورتی:

مرده که رفت دختره داد زد مرد برنگشت هندزفری گذاشت
تو گوشش رفت وقتی دختره خودش انداخت زیر بی‌آر تی
هم برنگشت. مردیکه کثافت.

استاد ایتالیایی:

من نفهمیدم چی می‌گفت هندزفری گذاشتم تو گوشم که
نشوم چی میگه حتی برگشتم نگاهش کنم. جلوم شلوغ بود

نرسیده به میدون ولیعصر تو خیابون فاتح می گفتن دم تئاتر آفتاب یکی خودش از بالای ساختمون تئاتر آفتاب انداخته بود پائین..

خانم صورتی:

شما نشنیدین می گفتن دخترانِ مرگِ آخرِ سال.

وقتی از کوچه اومدم بیرون دیدم میگن یه دختر چادری خودش انداخت زیر بی آر تی.

استاد ایتالیایی:

از کافه زدیم بیرون من دل دیدنش نداشتم ضربان قلبم زد بالا یه آفایی اومد چادره دختر رو بزنه کنار ببینه به سرش آسیب خورده یا نه دختره نیمه جون نمی داشت. دختره رو دیدم شبیه من بود. هربار که یادم میاد چطوری چادرش سفت نگه داشته بود که صورتش دیده نشه قلبم شدیدتر میزنه.

خانم صورتی:

(بلند) من هیچ کاره بودم لعنتی. اون دوستم داشت اون دروغ گفته بود اون خودش انداخت زیر بی آر تی من فقط داشتم از این خراب شده می رفتم.

استاد ایتالیایی:

(بلند) می فهمی هربار مادرم به خواهرم نگاه می کنه چین و چروک صورتش بیشتر میشه می فهمی هربار پدرم به خواهرم نگاه می کنه کمرش خم تر میشه می فهمی خواهرت نفس بکشه ولی زنده نباشه یعنی چی؟

خواهر سولانین:

کی نفس بکشه؟ الهه مرگ مغزی شد و تمام اعضای بدنش

استاد ایتالیایی:

اهدا کردند. قلب به یاسمن ۱۴ ساله کبد به مرتضی ۵۴ ساله

کلیه به نسترن ۳۲ ساله ...

خواهر سولانین: بس کن.. اون اسمش کلیه نه الهه ...

استاد ایتالیایی: لوزالمعده به عبدالله ۲۸ ساله. دو ریه به سارا ۲۲ ساله کلیه به

المیرا ۱۶ ساله..

خواهر سولانین: بس کن بس کن بس کن ...

سکوت.

خانم صورتی: بعدها پیگیر شدم یکیشون گلی بود ۲۵ ساله دانشجوی ارشد

فلسفه هنر که از بالای سالن تئاتر آفتاب خودش پرتاب کرد

پائین و اون یکی الهه ۲۱ ساله دانشجوی رشته تئاتر که

خودش انداخت زیر اتوبوس بی آر تی. هر دو تا توی یک

روز خود کشی کردن یکیشون حداقل می دونم چرا. بهشون

می گفتن دخترانِ مرگِ آخرِ سال.

استاد ایتالیایی: تو یه روز دو تا از دانشجویهام از دست دادم. یکیشون حداقل

می دونم چرا. گلی اکانتش هنوز اینجاست به اسم کاربری

سولانین. من نمی شناختمش ولی دانشجوم بود.

خانم صورتی: مردیکه کثافت. متنفرم از قیافه اش.

خواهر سولانین: کاش بلند بشی بگی چرا؟

استاد ایتالیایی: نوشته من بالاتر از عشق را می خواهم و تو آن قدر بالاتر از عشقی

که من در راه رسیدن به تو آخر تمام می شوم. سولانین.

خواهر سولانین: تمام یادگاری ما از گلی همین سولانینه توی توئیتر که حسابش قفله و من نمی‌تونم ببینم. کسی هست با سولانین دوست باشه بتونه صفحه‌اش ببینه؟

استاد ایتالیایی: سولانین بودن چیز خوبی نیست. الهه سولانین بود. من فقط بابت اون لحظه آخر که هندزفری گذاشتم تا بهت گوش نکنم متاسفم.

خواهر سولانین: کسی هست با سولانین دوست باشه بتونه صفحه‌اش ببینه؟
سکوت:

خانم صورتی: منتقد سینما بودن چیز خوبی نیست هم‌اش یاد مسعود فراستی می‌افتم.

آقای سبز لجنی: اول از مسعود فراستی شروع نشد.

خانم صورتی: اسمش جالب بود آقای سبز لجنی منو یاد ون مینداخت ولی اصلن شبیه آدم‌های توی ون نبود.

آقای سبز لجنی: اسمش جالب بود خانم صورتی. والیبال ایران و آمریکا بود نمی‌دونم چرا او‌مد دایرکت پیش من.

خانم صورتی: دلم سعید معروف می‌خواست اون از سعید معروفم بهتر بود.

آقای سبز لجنی: از اولم خیال می‌کردم اون لوس آنجلسه من ممسنی حتی قبل از او‌مدنش.

خانم صورتی: مقایسه‌اش ساخته شاید هالیوود با شهرک سینمایی غزالی.
اون هالیوود بود.

- آقای سبز لجنی: کو کا کولا با زمزم. معلومه من زمزم بودم.
- خانم صورتی: مثل چی؟ مثلاً. تام کروز با محمدرضا شریفی نیا
- آقای سبز لجنی: کادیلاک با پراید.
- خانم صورتی: کنگره با شورای شهر.
- آقای سبز لجنی: وقتی گفت یکی رو می خوام که بغلم کنه بازی رو ول کردم دایرکت چسیدم.
- خانم صورتی: کثافت (می خندد) تو دایرکت لجن و بازیگوشه.
- آقای سبز لجنی: دایرکت تویتتر مثل اتاق خواب می مونه.
- خانم صورتی: بعضی وقت ها میشه ازش به عنوان تختم استفاده کرده.
- آقای سبز لجنی: یا میز سه نفره تو کافه.
- خانم صورتی: چهارنفره مثل دربند.
- آقای سبز لجنی: یا دونفره مثل اتاق خواب.
- خانم صورتی: کارائیش زیاده میشه حتی توش حکومت تأسیس کرد (می خندد)
- آقای سبز لجنی: دایرکتی که اون توش نباشه دایرکت نیست قهوه خونه است.
- خانم صورتی: میگه توی بغل ویتامین سی وجود داره (می خندد)
- آقای سبز لجنی: بغل بازیه برد برده..
- خانم صورتی: (می خندد).
- آقای سبز لجنی: بغل مثل انرژی پاک می مونه.
- خانم صورتی: بعضی حرف ها رو نباید شنید باید بغل کرد. باید حرفهات بغل کرد.

- آقای سبز لجنی: زندگی تا وقتی بغل کردنیه که یکی هست.
- خانم صورتی: اون خیلی خوب حرف می‌زنه.
- آقای سبز لجنی: ناجوانمردانه زیباست.
- خانم صورتی: من یک شبه عاشقش شدم
- آقای سبز لجنی: عاشق شدن چیزی نیست که معلوم باشه.
- سکوت:
- خانم صورتی: من باورم نمی‌شه فیلم می‌بینه پول می‌گیره.
- آقای سبز لجنی: بهتر از اینکه فیلم بازی کنم تو زندگی پول دربیارم.
- خانم صورتی: منتقد بودن شغله؟!
- آقای سبز لجنی: می‌دونم از قطار خوشش نمیاد.
- خانم صورتی: من عاشق مردهایی هستم خیلی می‌دوند. اون از همه چیز سر درمیاره.
- آقای سبز لجنی: دو نفر که همدیگه رو دوست داشته باشند همیشه حق تقدم با اوناست. مثل قطار. راننده قطار نمی‌تونه نیش ترمز بزنه فقط باید بره.
- خانم صورتی: من از قطار متنفرم.
- آقای سبز لجنی: ترمز قطار برای عمل کردن حداقل به ۷۰۰ متر نیاز داره یعنی سر میدون انقلاب ترمز بزنه سر تقاطع وصال می‌ایسته.
- خانم صورتی: یه بچه پرتاب دستش چقدر میتونه قوی باشه.
- آقای سبز لجنی: فاصله بین ریل‌های قطار از طرفین باید حداقل ۱۷ متر باشه.

- خانم صورتی:** تو نباید برای اینکه قلبت بگیره و بازش کنی باعث بشی قلب یکی دیگه از کار بیوفته.
- آقای سبز لجنی:** آدم‌ها قد ندونستناشون قضاوت می‌کنند ...
- خانم صورتی:** مگه نمی‌گی سال ۷۱ مگه نمی‌گی تو دی ماه..
- آقای سبز لجنی:** تو سال ۷۱ هزارتا قطار رد شده و هزارتا بچه به قطار سنگ زدن معلوم نیست سنگ کی به قطار شما خورده.
- خانم صورتی:** شاید سنگ تو به شیشه قطار ما خورده نباشه ولی به شیشه قطار یه بدبخت دیگه‌ای که خورده
- آقای سبز لجنی:** منو سرزنش نکن، تو توی ناز و نعمت بزرگ شدی نمی‌فهمی معنی فقدان یعنی چی.
- خانم صورتی:** تو اگه بدونی من تو چه شرایطی بزرگ شدم از فقدان حرف نمی‌زنی.
- آقای سبز لجنی:** فقدان یعنی بچه باشی ولی بچه گی نکنی ...
- خانم صورتی:** نصف بچه گیم توی بیمارستان‌ها گذشت ...
- آقای سبز لجنی:** تو یکبار از کسی سیلی نخوردی ولی من یک روز نبود که از کسی سیلی نخورم.
- خانم صورتی:** هر روز سیلی خوردن خیلی بهتر از اینکه هر روز انتظار این داشته باشی که قلبت می‌ایسته.
- آقای سبز لجنی:** اون موقع که هشت ساعت خواب بودی و ۱۶ ساعت استراحت من ۱۶ ساعت کار می‌کردم ۸ ساعت فکر که

کارم از دست ندم.

خانم صورتی: تو نمی فهمی وقتی دستم می گرفتم جلوی دهنم که مادرم

نفهمه دارم اق می زنم یعنی چی؟

آقای سبز لجنی: مادرم دستش می گرفت جلوی دهنم که دادم از درد کتک

بابام صاحب خونه نشونه.

خانم صورتی: بچه ای که با سنگ می زد به شیشه قطار حقش بوده که کتک

بخوره.

آقای سبز لجنی: الان چکار کنم قلبم بدم بهت راضی میشی.

خانم صورتی: قلبی که وقتی شاد و خوشحاله هم می گیره به چه درد من

می خوره

آقای سبز لجنی: آدم وقتی از یه چیزی خسته میشه نباید دوباره برگرده

نگاهش کنه چون خسته تر میشه باید بره اونهم بدون

خداحافظی که باز گشتی نداشته باشه. من از همه تون خسته

شدم.

سکوت.

استاد ایتالیایی: یه بازگشت چیه، رفتن های بی خداحافظی اونهم ندارن.

خانم صورتی: یه بازگشت چیه، رفتن های بی خداحافظی اونهم ندارن.

آقای سبز لجنی: از اینجا به بعد قصه اصلی تازه شروع میشه

خانم صورتی: ششم تیرماه سال ۱۳۹۷ گرمترین روز سال.

مرد ۳: سبزه گون با موهایی که به مدل روز اصلاح شده با دستبند

وارد صحنه می‌شود. تیشرت رنگی و کتونی‌های بیش از حد بزرگش چشم را می‌زند. آقای سبزلجنی اندکی به او خیره می‌ماند و همانطور که او را می‌نگرد از صحنه خارج می‌شود. بهتر است مرد ۳ تا انتهای اجرا ایستاده بماند و صندلی آقای سبزلجنی تا پایان نمایش خالی باشد.

سروکله زدن با یه آدم یه دنده و اشتباهی تا ساعت دو شب، حرف‌هایی که باید بهش می‌زدی و نزدی و یکی یکی تا ساعت سه شب می‌خوره پس کله‌ات و آلازم گوشه ساعت ۵ صبح که عینهو پتک فرق سرت می‌شکافه، حتی یکی از این‌ها هم میتونه گند بزنه به صحبت ... کی فکرش می‌کرد اون آدمی که ۶ تیر سال ۱۳۹۷ جلوی من توی ون خط حصارک به مترو گلشهر کرج نشسته بود بدترین روز عمرم باعث بشه.

خانم صورتی:

می‌دونم دیگه، آخرش اتفاقات بدی که بهشون فکر می‌کنم مثل دومینو پشت هم میوفته و آخر سرم میاد و قلبم ایست می‌ده. شب قبلش زندائیم منتظر بود مامانم از من یه تعریفی کنه بعد تمام تلاشش کرد تا ثابت کنه که بچه اون بهتر از منه. بعد که میره بابام مثل همیشه زیر نور لوس می‌ایسته و برق کله‌اش می‌خوره تو صورت ما و مدام به خانواده مادرم گیر می‌ده. وقتی بابام از خانواده مامانم بد میگه دعوایی در حد نسیم تو خونه

اتفاق میوفته ولی وقتی مامانم از خانواده بابام بد میگه طوفان میشه. کاش می شد از هم طلاق بگیرن ... اون آدم ۶ تیر سال ۱۳۹۷ بهترین روز از بدترین روز زندگیم رقم زد.

استاد ایتالیایی: خواهرش دانشجوی من بود ولی حتی اسمش نشنیده بودم ولی بهش حق می دم که بلاکم کرد.

خواهر سولانین: بلاکش کردم چون مطمئنم یجایی یوقتی باعث نابود شدن یکی مثل گلی شده. اره بی رحمانه قضاوت می کنم. همینکه هست.

مرد ۳: گور پدر کشاورز اتیویایی، گور پدر سیلیکون ولی، گور پدر آقای سبز لجنی، گور پدر خانم صورتی، گور پدر اینترنت، گور پدر ساعت پنج صبح، گور پدر مترو گلشهر کرج، گور پدر ورودی مترو انقلاب، گور پدر میز دستفروش جلوی ورودی مترو انقلاب، گور پدر زندگی، نخواستیم آقا اعدام کنید ...

خانم صورتی: وقتی مامان و بابام دارن خانواده های همو میشورن و پهن می کنند پناه می برم به آهنگ کویر محمد معتمدی، قفل می کنم روش، تک تک نتهاش آقای سبز لجنی میاره جلوی چشمم اون چشمهای سبز وحشی، موهای پریشون بی خیال، لبخندی گرم مثل داغی تابستون ... تو بیشتر که باز می کنم تا بخونمش می بینم صدتا پیام اومده از طرف یه آدم پيله که تا دو شب اعصابم می ریزه بهم. لعنتی کاش بودی و منو آرومم

می‌کردی آقای سبز لجنی عزیزم.

استاد ایتالیایی: وقتی بلاکم کرد تصویر الهه که داشت تهدیدم می‌کرد، تصویر چهار پایه‌ای که وزن سنگین مادرم تحمل نکرد، تصویر نوک تیز میز عسلی و تصویر سر مامان که خورد درست جلوی پام، اومدن جلوی چشمهام. مثل یه فیلم ترسناک فریم به فریم بدون یک ثانیه سانسوری. فقط تویتر و خیره شدن به عکس خانم صورتی و پلی شدن آهنگ پایون میتونست آرومم کنه.

خواهر سولانین: اسمش ستاره است هفت هشت نه نمی‌دونم چند سالشه ولی خیلی ضعیفه چون نیاز به قلب داره. هر وقت پرستارها منو با اون می‌بینند شروع می‌کنند پچ پچ کردن. انگار که من مجرمم اون قربانی. وقتی مامان و بابام ستاره رو می‌بوسن پرستارها شروع می‌کنند به پچ پچ کردن کاش می‌فهمیدن چین و چروک‌های مادرم و کمر خم پدرم سزاوار این همه پچ پچ در گوشه نیست. کاش می‌تونستم بگم لامصبا اونجوری نگاهمون نکنید. ما حتی روحمون هم خم شده. کسی اینجا سولانین می‌شناسه؟

مرد ۳: تو و ن خط مترو حصارک به گلشهر جلوی من نشسته بود. توی مترو تندرو گلشهر به صادقیه هم بغل من نشسته بود. ظاهرش به آدم نا حسابی نمی‌خورد از نیمرخ دک و پوزش

بد نبود. سیلهاش یه دست بود. چون جلوی سرش خلوت شده بود موهاش از ته تراشیده بود ولی باطنش شبیه آدمی بود که جای نفس کشیدن همه‌اش داره حسرت می‌کشه. از ایستگاه ورد آورد فهمیدم توی اون اینترنت لعنتی اسمش گذاشته آقای سبز لجنی. نامزد منم تو اون خراب شده اسمش گذاشته خانم صورتی من اگه اونجا بودم معروف می‌شدم به یک عدد مرد قهوه‌ای شده.

خانم صورتی:

ساعت دو شب که گفتم دیگه به من پیام نده تمام قفسه سینه‌ام دردش شروع شد البته از قبلتر وقتی زندانم تعریف دختر ایکبیریش می‌کرد شروع شده بود. انگار داشتم می‌رفتم تو وضعیت آریمی. آنفارکتوس عضله قلب بود یا آنتارکتوس. اینجور وقتا باید تو هوای آزاد نفس عمیق بکشی. پنجره رو که باز کردم حجم دود خیابون خورد به صورتم.

استاد ایتالیایی:

وقتی راسته میدون پیاتزا ونزیا رو بگیری و از توی خیابون فلامینیو بالا بیای می‌رسی به یه پارک ویلا مانند به اسم پلا پورگزیانا. بالای این ویلا رودخونه توره قرار داره و توی یکی از پل‌هاش نزدیک محله تورده نوا پل عشق. به طاق‌های این پل، عشاق نشونی از عشق رو آویزون کردند. نگاه کردن به این پل و عشاقش تمام دلتنگی‌های منو می‌شوره و می‌بره.

ستاره تو وضعیت آریمی حادثه، پرستار می‌گفت. می‌گفت

خواهر سولانین:

جریان خون توی بدنش جریان عادی نداره ممکنه هر لحظه دچار ایست قلبی بشه. آنتارکتیوس مانتارکتیوس یه همچین چیزی. گفتم اینها رو چرا به من می‌گی گفت خودت بهتر از من می‌دونی که گلی دیگه بر نمی‌گرده هیچی نگفتم بغض کردم اونهم هیچی نگفتم بغض کرد. ... (با بغض) کسی با سولانین دوست نبوده؟ من پیچ خواهرم نمی‌تونم بینم.

مرد ۳:

نمی‌تونم ازش دل بکنم. موهاش یه پیچی داره مثل جاده چالوس هرچی نگاهش می‌کنی بی‌صاحب رو سیر نمی‌شی بدنش وقتی راه میره یه تابی می‌خوره انگار خود جاده چالوس بلند شده داره راه میره. عکس پیچش ببینید آخه چقدر خوشگله. موی نسکافه‌ای با رژ لب قرمز و صورت سفید این ترکیب حتی از ترکیب مسی و سوارز و نیمار تو بارسلونا هم بهتره ولی با مامان و باباش مشکل داشتم دیگه ای کاش این گوش‌های بی‌صاحب مالیدنی نیومده بود تو بازار که اسمش بزاره خانم صورتیو بیست و چهاری اونجا پلاس باشه.

خانم صورتی:

وقتی اون آنفارکتوسِ نکبتِ عضله‌قلب، بازی درمیاره تنها چیزی که استرسم کمتر می‌کنه به خودم رسیدنه. یا بخورم یا با آقای سبز لجنی حرف بزنم یا خودم خوشگلتر کنم. یخچالمون از سر طاس بابام هم خالی‌تر بود. آقای سبز لجنی هم خواب بود و توی نت فقط استاد ایتالیایی تویتهام لاک

می زد تنها راه باقی مونده رنگ کردن نسکافه‌ای کاپوچینوی
براق موهام بود.

استاد ایتالیایی:

چیرو اسم سگمه یه بولداگ فرانسوی که خروپف می کنه.
من عاشق خریف هاشم حتی اگه بهترین تفریح این روزهام
یعنی خوابیدن رو مختل کنه. فهمیدنش سخته ولی اگر
چیزی رو دوست داشته باشی حتی اگه بابتش عذاب بکشی
هم اون عذاب واسه ات سخت نمی گذره فقط بی خوابت
می کنه. وقتی که چیرو می برم سر پل توره نودا پیاده روی،
همه زوج هستن الا من و چیرو. دیدن اینهمه زوج و تنهایی
خودت باعث میشه دوباره فریم به فریم اون فیلم ترسناک
هجوم بیارن به سمتم.

خواهر سولانین:

به درک که داری موهاش رنگ نسکافه‌ای کاپوچینوی براق
می کنی، به درک که زندانیت اعصاب بهم ریخته، به درک که
بابا و مامانت با هم دعواشون شده، به درک که یه زگیل نداشته تا
دو شب بخوابی. گلی چرا من این بلاک نمی کنم؟ یه قاتل
می خوام این حس حسادت زنانه لعنتی رو تو دل من بشکنه.

مرد ۳:

یه مردی که به آخر خط رسیده یا داره می رسه یا به آخر
خط فکر می کنه هیچوقت نظر دیگران به اونجاشم نیست
بهبش می گفتن هل نده هل می داد. بهش می گفتن آقا حرکت
کن حرکت نمی کرد. بهش می گفتن هندزفری بزار موسیقی

گوش کن. نمی‌داشت. خیلی سخته دو ساعت با همچین آدمی هم سفر باشی تازه بفهمی با یه خانم صورتی هم داره چت می‌کنه. اونهم چت خصوصی. قبول کنید اعصاب می‌ریزه بهم.

خانم صورتی:

وقتی به خودم آسیب می‌زنم کنترل رفتارم از دست می‌دم. نصف تیوپ بلوند شکلاتی ۷/۶ با یک سوم قهوه‌ای شکلاتی ۷/۴ با ۶۰ سی سی اکسیدان نمره ۱ قاطی کردم ولی لعنتی نسکافه‌ای کاپوچینوی براق نشد حتی نسکافه‌ای براق روشنم نشد. انگار گه مالیدن رو سرم. خجالت می‌کشم روسری رو شل کنم موهام بریزم بیرون. آرزو گفت بیا سالن آرایشهر باهای لایت‌های تیره متعادلش کنم. " آهای تویتتر اون دختری که عجله داره و هر آن ممکنه به یکی بخوره و روسری کرم گلدارش سفت گرفته موهاشو نبینید تو ایستگاه هفت تیر منم "

استاد ایتالیایی:

اینجا ایتالیایی‌ها به چیز خوب اهمیت میدن مثلاً گوشت قرمز و با شراب قرمز می‌خورن و گوشت سفید با شراب سفید چون همدیگه رو دفع یا جذب می‌کنند باعث آسیب دیدن بدن نمی‌شن. من استایل آدم‌هایی که به چیز خوب اهمیت میدن دوست دارم. مثلن ترکیب موی نسکافه‌ای کاپوچینویی با صورت سپید و چشمهای روشن و قد و بالای ۱۶۲

سانتیمتر چیز معرکيه همدیگه رو جذب می کنند و باعث نابود شدن بنیان عقلی طرفت میشن. اگه زندگی گوشت قرمز باشه خانم صورتی حتما شراب قرمز.

خواهر سولانین:

گلی قدش از من بلندتر بود اون ۱۶۲ سانتیمتر من ۱۵۷ سانتیمتر اون ایکیبری بلندتر از ۱۶۲ سانتیمتره. گلی ۶۴ کیلو بود تراشیده منم ۶۴ کیلو هستم نتراشیده اون میگه ۵۸ کیلو خیلی تراشیده. گلی موهاش صاف صاف بود من عین گوسفند پیچ خورده افتاده دور سرم شدم شبیه شیرشاه. اون موهاش یه موجی داره که میگن مثل جاده چالوسه. خوشگلتر از منه چکار کنم من همینم همین ... می خوام بخواه نمی خوام هم حداقل اون نخواه. آخه تو این جو دلتنگی آقای سبز لجنی یا حرف نمی زنه یا چس ناله می کنه آقا جان یعنی چی "آدم وقتی از چیزی خسته میشه نباید برگرده و نگاهش کنه چون خسته تر میشه یعنی چی باید بره اونهم بدون خداحافظی که برگشتی نداشته باشه" گلی بلند شو بهش بگو من از رفتن های بی خداحافظی میترسم.

مرد ۳:

بهش گفتم خوشم نیاد موهاش هر روز یه رنگی کنی گفت موی خودمه من بهت میگم چرا هر روز ریشتم یه مدل می کنی گفتم خوشم نیاد تو اینترنت پلاس باشی گفت باشه به اسم خودم نمی رم به اسم خانم صورتی می رم گفتم

خوشم نیاید با مردهای غریبه هرهر کر کر راه بندازی ولی
میره همه رو لایک می‌کنه. اون هیچ تخم سگ ایموجی
قلب قرمز می‌زازه پای حرف نره خرها.

خانم صورتی:

مگه میشه از دیشب تا حالا گیر این همه آدم عوضی بیوفتی.
آهای تویتر یکی بیاد من از دست اینا نجات بده تو واگن
مترو خانمه فقط چشمه‌اش معلومه و نوک دماغش بهم میگه
من همسن شما بودم می‌رفتم بیرون چشمهام دوخته می‌شد
به زمین خویبت نداره اینهمه نامحرم نگاه کنی. بابا نمی‌شه
این خوش هیکلها رو نگاه نکرد شاید یکیشون آقای سبز
لجنی باشه. آهای علمای تویتر درسته به دوست پسر من نگاه
جنسیتی نکنم!؟

استاد ایتالیایی:

گفتن چرا هاسکی نگرفتی هاسکی از بولدآگ فرانسوی
خوشگلتره حتی ژرمن شپرد هم از بولدآگ فرانسوی
خوشگلتره. بخدا این کلاس گذاشتن دهن ملت صاف کرده
نمی‌زازه زندگیشون کنند. چیرو یه بولدآگ فرانسوی زشته ولی
هم دمه، مهربونه، یه ذره بهش توجه کنی دیگه ولت نمی‌کنه.
بولدآگ فرانسوی سولانین نیست، الهه نیست، خانم صورتی هم
نیست. تا آخرش باهاته بجای اینکه علناً بنویسه به آقای سبز
لجنی می‌تونم نگاه جنسیتی بکنم میاد لیست می‌زنه.

خواهر سولانین: کاش منم یه ذره بلد بودم مثل اون ایکییری دلبری کنم علناً

نوشته می‌تونم به آقای سبز لجنی نگاه جنسیتی کنم تف به ذات نداشتت زن. گلی نگرانم. نوشته بزار خیالتون راحت کنم رسیدنی در کار نیست تا چشم کار می‌کنه نرسیده. نوشته آدم باید جایی میان آشنا بودن و غریبه شدن تموم بشه که نه غم نرسیدن داشته باشه و نه غم از دست دادن. من از رفتن‌های بی‌خداحافظی می‌ترسم.

مرد ۳:

چشمهام به گوشیش بود وقتی نوشت یه بازگشت چیه، رفتن‌های بی‌خداحافظی اونم ندارن. گوشه‌ی رو گذاشت کنار. سرش چسبوند به صندلی و چشمه‌اش بست و نفس راحتی کشید.

خانم صورتی:

وسط این هیر و بیر و اعصاب خوردی و همه این اتفاقات استرسی آقای سبز لجنی هم نوشت.

استاد ایتالیایی:

یه بازگشت چیه رفتن‌های بی‌خداحافظی اونهم ندارند. این یکی از تلخ‌ترین جمله‌هایی که توی عمرم شنیدم حتی تلخ‌تر از نگاه آخر الهه حتی تلخ‌تر از گذاشتن هندزفری تو گوشم که صدای الهه رو نشنوم. شبیه آخرین نگاه مادرم بود که سرش جلوی پام خورد زمین و نگران بود من بابت بی‌احتیاطیش سرش داد نزدم.

خواهر سولانین:

گلی نوشته یه بازگشت چیه رفتن‌های بی‌خداحافظی اونهم ندارن. منظورش چیه؟

مرد ۳:

چیتگر که بود فهمیدم داره با خانم صورتی حرف می‌زنه
یعنی چیز می‌نویسه چی میگن دایرکت پی‌ام چه کوفتیه
همون. آدم درستی نیست عکس تویتزش یه چیزه قیافه‌اش
یه چیز دیگه. شما فکر کنید به ژیان جلوبندی فراری سوار
کنی چی میشه همون.

خانم صورتی:

یعنی چی یه بازگشت چیه رفتن‌های بی‌خداحافظی اونهم
ندارن؟! کجای تهرانی بگو تا پیام بینمت. بیا دایرکت.

استاد ایتالیایی:

دایرکت چیز بدیه مخصوصن وقتی کسی که اسیرشی به
کسیکه اسیرشه بگه بیا دایرکت.

خواهر سولانین:

من نگفتم بیا دایرکت خودم توی دایرکت بهش پیام دادم.
می‌خواستم بنویسم از این حرفها زن. صد بار نوشتم و پاک
کردم تا بنویسم از این حرفها زن ولی سین نکرد هیچوقت
سین نکرد.

مرد ۳:

از یه جا به بعد رنگ و روش وا شد در عوض رنگ از روی
من رفت. چشمه‌اش که خندید چشمهای من گرد شد. توی
صفحه‌اش هی می‌نوشت هی پاک می‌کرد. بالای صفحه رو
نگاه کردم نوشته بود چت خصوصی با خانم صورتی.

خانم صورتی:

چه مرگه از دیشب تا حالا. حالت خرابه بگو یجا قرار بزاریم
حالت خوب کنم. به اسم سرخپوستی من میگن "یک عدد
حال خوب کن با بغل و بوسه".

استاد ایتالیایی:

آدم وقتی به یه چیزی خو می کنه بخشی از وجودش برای اون نگه می داره میگه این سهم منه برای شنیدن و دیدن تو اینقدر این عادت روزانه عادت میشه که اگه یک روز یک ساعت یک دقیقه یک ثانیه سهمت نگیری نگران میشی. حالا فکر کنید یک رفتن بی خدا حافظی با سهمتون چکار می کنه.

خواهر سولانین:

گلی من به اون خو گرفتم چطور تو به مرگ خو گرفتی. به نظرت چکار کنم برم بگم چقدر دوسش دارم چقدر عاشقش هستم. گلی دارم دق می کنم می خوام بنویسم من خیلی عاشق تو هستم لعنتی.

مرد ۳:

کاش گوشیش هیچوقت زنگ نمی خورد. از ایستگاه ورزشگاه آزادی تا خود صادقیه با گوشی حرف می زد. حرف نمی زد بیشتر گوش می داد زنگ زدم به نامزدم گوشی اونم اشغال بود حتما داشت حرف می زد گوش نمی داد.

خانم صورتی:

اگه استرس قلب منو نگیره ایز تایپینگ اون قلبم می گیره. بنویس لعنتی کجا پیام. چکار می کنی اینهمه می نویسی پاک می کنی. اگه متروئی، شادمان پیاده شو عزیزم بینمت. هوا هوای دو نفره قدم زدن تا مقصد ناکجا آباد.

سکوت:

استاد ایتالیایی:

کسی کاربرد لست تانگو از کرج رو می شناسه؟ اون می شناستش خبر داره آقای سبز لجنی کجاست؟

خواهر سولانین: یک هفته گذشت و خبری ازش نشد حتی سینم نکرد. کسی از

آقای سبز لجنی خبر داره؟ کسی با سولانین دوست هست؟
مرد ۳: تو ایستگاه صادقیه می‌خواستم ولش کنم. خودم خر کردم
که داری اشتباه می‌کنی بی‌خیال ولی وقتی دیدم آدم‌ها رو
هل می‌ده تا بچپه توی واگن قطار آمپر سوزوندم پشتش
سوار شدم که ای کاش نمی‌شدم. تا شادمان آروم آروم با
گوشی حرف می‌زد. زنگ زدم به نامزدم اونم تلفنش مشغول
بود. یجوری به جفتشون گفتم آشغال که همه برگشتن توی
قطار به من نگاه کردن الا اون.

خانم صورتی: لعنت به تو لعنت به ایستگاه شادمان لعنت به مترو.
استاد ایتالیایی: محال ممکنه تو ایستگاه شادمان رفته باشی و یکبار به کسی
نخورده باشی دائم مسافر پیاده میشه و سوار میشه. از ورودیها
با عجله وارد کریدور مترو میشن تا قطار از دست نندن و از
قطار میدوئن به کریدور مترو تا خارج بشن یا خطشون عوض
کنند. خیلی‌ها رو دیدم که خوردن بهم ولی کاش من جای
اونی بودم که به تو خورد.

خواهر سولانین: اولش خیلی خندیدم. تصور ولو شدنش کف کریدور مترو
دلم خنک کرد مخصوصن وقتی که فهمیدم ریده تو موهاش
و روسری از سرش جدا شده. حتی گلی هم خندید ولی بعد
واقعی دلم نمی‌خواست بمیره.

مرد ۳:

قطار صادقیه به سرسبز که ایستگاه شادمان و ایساد با عجله پیاده شد با سرعت از پله‌ها رفت پائین تا بره سمت خط چهار، منم رفتم دنبالش زنگ زدم به نامزدم اشغال بود تو پله‌های برقی می‌خواستم هلش بدم پائین کاش هلش داده بودم.

خانم صورتی:

لعتی سین کرده بود ولی هنوز توی تایپینگ بود کفرم دراومده بود. هیچوقت فکر نمی‌کردم اونهم باعث اضافه شدن استرسم بشه. رسیدیم شادمان باید خط عوض می‌کردم که برم خط دو سمت سالن آرزو توی آریاشهر. برای اولین بار تو دایرکت بهش فحش دادم کاش نمی‌نوشتم.

مرد ۳:

قطار خط چهار که اومد اون می‌خواست سوارش بشه، بوق بسته شدن در قطار که خورد سرعتش زیاد کرد منم سرعتم زیاد کردم.

خانم صورتی:

از قطار پیاده شدم نوشتم خاک تو سر او شکول بی‌عرضه ات کنم که دو ساعته داری تایپینگ می‌کنی که خورد بهم.

مرد ۳:

دختر رو من دیدم رنگ موهاش خیلی تابلو بود انگار یکی قهوه ایش کرده بود. سرش تو گوشه بود حتی قبل از اینکه آقای سبز لجنی محکم بهش بخوره رنگ و روش پریده بود. مردیکه سیبلو کچل زشت آشغال، قیافه‌اش هیچوقت از یادم نمیره.

خانم صورتی:

آقای سبز لجنی جلوی قطار تو تونل مترو همچین خورد

مرد ۳:

بهش که دختره ولو شد فوری سینه شو گرفت و فحش داد.
کثافت لجن آشغال یا نکبت عوضی یا همچین چیزی.
قفسه سینه‌ام انگار یکی با زنجیر داشت می کشید و از جا می کند
ولی بیشتر نگران این بودم که رنگ موهام مردم نینند.

خانم صورتی:

زنه رو آش و لاش کرد فقط گفت معذرت میخوام و رفت
سوار قطار شد منم رفتم دنبالش سوار شدم تو قطاریکی
گفت لااقل می موندی بینی بلایی سرش اومده یا نه گفت
اون به من خورد من که به اون نخوردم و به حرف زدن ادامه
داد. کفرم درآورد.

مرد ۳:

اول بهش فحش دادم حتی وقتی رسیدم به پله‌های برقی هم
بهش فحش دادم ولی بعضی وقتا مردهای زشت بد ترکیب
هم می تونن فرشته نجات آدم بشن.

خانم صورتی:

ایتالیایی‌ها بعد از غذا عادت دارن یک مشروبی بخورن به
اسم آمارتو. آمارتو طعم خاصی نداره حتی قدرت مست
کنندگی هم نداره ولی باعث میشه غذا هضم بشه. اون آدم
زشتی که توی ایستگاه شادمان خورد به خانم صورتی حتما
تو دنیای موازی یجور آمارتوئه.

استاد ایتالیایی:

سکوت.

از وقتی از آقای سبز لجنی نمی گم فکر می کنم گلی داره
پوسیده تر میشه انگار گلی رقیب عشقیم شده. هی توییتای

خواهر سولانین:

قبلیش می خونم ولی انگار دیگه گلی گوش نمی کنه. انگار گلی به هیچ چیز دیگه ای گوش نمی کنه.

مرد ۳:

ایستگاه توحید که شلوغ شد ازش دور شدم. اون هنوز داشت با تلفن حرف می زد. زنگ زدم به نامزدم هنوز اشغال بود. انقلاب که پیاده شد گفتم مرگ یبار شیونم یبار.

خانم صورتی:

آخرین تویتم نفهمیدم چی نوشتم فقط گفتم دوست دارم حلالم کنید. قلبم دیگه حتی لاب د لاب د هم نمی کرد من اصلا از وسطهای پله برقی شادمان دیگه چیزی نفهمیدم چشم باز کردم دیدم توی بیمارستانم. صورت استرسی مامانم که داشت بهم لبخند می زد و بابام که دستهام بوسید. جمله بابام یادم نمیره گفت دوباره به جهان خوش اومدی.

استاد ایتالیایی:

هنوز یه بازگشت چیه رفتن های بی خداحافظی رو هضم نکرده بودیم که خانم صورتی نوشت قفسه سینه ام داره از جا درمیاد انگار قلبم دیگه نمیگه لاب د لاب د. دوست دارم حلالم کنید. نگفت دوستون دارم حلالم کنید گفت دوست دارم حلالم کنید.

خواهر سولانین:

چقدر بهش فحش نوشتن تو چطور با قلب درد داری توییت می کنی یا از اون دنیا توییت می کنی چاخان ولی فرداش دوستهاش گفتن که چی شده همه اومدن عذرخواهی کردن زیر توییتش.

مرد ۳:

من اصلن نفهمیدم چی شد فقط یادمه بیرون، دم پله‌های ورودی ایستگاه انقلاب گفتم با نامزد من چکار داری. تلفن قطع کرد و گفتم نامزدت کیه گفتم همونیکه دوساعت داری باهاش فک می‌زنی. کثافت گفتم نامزدت خر کیه ریدم تو دهن خودت و نامزدت و رفت. من فقط از بالای پله‌ها هلش دادم و رفتم بعد زنگ زدم به نامزدم اون هنوز اشغال بود.

خانم صورتی:

کل تویتر بهم پیام داده که حالم پیرسه اون حتی فحشم هم سین نکرده بود. کسی از آقای سبز لجنی خبر داره؟

استاد ایتالیایی:

کسی لست تانگو از کرج می‌شناسه؟ اون فقط آقای سبز لجنی رو بیرون از تویتر می‌شناسه.

خواهر سولانین:

خدا دارم دیونه می‌شم چرا کسی ازش خبر نداره دلم شور افتاده می‌دونم که یه بلایی سرش اومده. کسی سولانین می‌شناسه؟ سولانین دیگه به من گوش نمی‌ده.

مرد ۳:

تو کلانتری گفتن سرش خورده به لبه میز دستفروش روبروی ورودی مترو و بردنش بیمارستان پرسیدن چرا زدیش گفتم داشت دو ساعت با تلفن مخ نامزدم می‌زد گفتم نامزدت سردبیر مجله سینماست خندیدم گفتن اون اصلن نمی‌دونه سردبیر چی هست گفتن از ساعت ۸:۴۵ صبح تا ۹:۲۳ دقیقه داشته با سردبیر مجله سینما حرف می‌زده از نامزدم پرسیدم مگه تو توی تویتر اسمت خانم صورتی

نیست؟ گفت تو ییتر چیه؟! من فقط اینستا دارم اونجا اسمم خانم خوشگل صورته.

خانم صورتی: فیو استار شد. کل تو ییتر ریتوییت کردن. یه بازگشت چیه، رفتن های بی خداحافظی اونهم ندارن.

استاد ایتالیایی: یه بازگشت چیه، رفتن های بی خداحافظی اونهم ندارن.
خواهر سولانین: یه خداحافظی تلخ بهتر از یه رفتن بی خداحافظیه. لعنتیا خداحافظی کنید و برید.

خانم صورتی: فحشم سین نکرد کاش فحشش نداده بودم.

خواهر سولانین: سینم نکرد. الان دوتا آرزو دارم یکی خواهرم به حرفام گوش کنه دو اینکه تو برگردی بنویسی قلب من خانه متروکه بود و چشم تو بولدوزر بساز بفروش.

استاد ایتالیایی: اون هیچوقت دیگه هیچ چیزی رو سین نکرد.
سکوت.

خانم صورتی: بدی قلب جدید اینکه احتیاج به مراقبت بیشتر داره و بدتر اینکه باید با مغزت در ارتباط باشه این قلب جدید انگار در برابر مغزم معذبه ولی خوبیش اینکه حرف مغزم گوش می کنه.

استاد ایتالیایی: چندین ماده شیمیایی محرک سرخوشی و شادی از جمله وازوپرسین، آدرنالین، اکسی توسین و دوپامین در ۱۲ نقطه از مغز ترشح شده و به طور هم زمان فعالیت می کنند. پدیده عاشق شدن در مدت یک پنجم ثانیه اتفاق می افته و باعث

ارتباط بین مغز و قلب همیشه. قلبی که این ارتباط ایجاد نکند حتی آدم سرخوشم باشه باز تحرکی نشون نمیده و می‌گیره. **خواهر سولانین:** عشق توی مغز ایجاد میشه نه قلب. مغزی که تحرک نداشته

باشه عاشق نشه و هیچ چیزی رو احساس نکنه به چه دردی می‌خوره حتی اگر قلب مثل دونه سرعت تحرک داشته باشه. **خانم صورتی:** دیگه نارسایی قلبی ندارم ولی احساس می‌کنم نارسایی

مغزی دارم انگار بخشی از وجودم از دست دادم و بخشی از وجود کسی توی منه که باهام معذبه. مامانم می‌گه مثل من و بابات دارن هماهنگ میشن زمان می‌بره.

من معنی از دست دادن رو خوب می‌فهمم هر وقت چیزی رو از دست دادم یه چیز بدتر بدست آوردم. نمی‌دونم چیرو رو از دست بدم چی رو می‌خواهم بدست بیارم. **استاد ایتالیایی:**

اینایی که راجع به از دست دادن دارن می‌نویسن هیچی از فقدان نمی‌فهمن نمی‌دونند از دست دادن یعنی چی! وقتی هر روز از دست رفتن عزیزترین آدم زندگیت می‌بینی کاری از دستت برنمیاد نمی‌تونی بفهمی از دست دادن یعنی چی.

خانم صورتی: قلب خودم حتی مغزم دپرس بود شاد بود انگار خودش یه مغز جدا داشت که هیچی حالیش نبود شاید بخاطر همین صدا می‌داد لاب دُ لاب دُ لاب دُ ولی این قلب مثل تیک تیک ساعت کار می‌کنه می‌گه لاب دوب لاب دوب لاب

دوب یجوری با مغزم هماهنگک داره میشه که انگار سالهاست

همدیگه رو می‌شناسن.

مثل شراب قرمز و گوشت قرمز.

استاد ایتالیایی:

اتوبان و سرعت.

خانم صورتی:

پیتزا مارگاریتا و پنیر موتزارالا.

استاد ایتالیایی:

تونل کندوان و جیغ زدن از شدت خوشحالی

خانم صورتی:

مجید نامجمو مطلق و جواد زرینچه توی سمت راست زمین

استاد ایتالیایی:

تیم ملی دهه شصت و هفتاد

بغل و بوسه

خانم صورتی:

مثل آقای سبز لجنی و فراموشی

استاد ایتالیایی:

سکوت.

بابام به ستاره خیره شده، بابای ستاره به بابای من، مادرم به

خواهر سولانین:

بابای ستاره، مادر ستاره به ستاره، ستاره به گلی و من به

آخرین توییت آقای سبز لجنی. همه منتظر یه معجزه ایم.

همه دارن آقای سبز لجنی رو فراموش می‌کنند. من چون

استاد ایتالیایی:

فراموش شدن خوب میشناسم نمی‌زارم فراموش بشه.

موهام آرزو نسکافه‌ای کاپوچینوی براق کرده بود. خوشگلتر

خانم صورتی:

از قبل هم شده بودم. آرزو هم بود. هستی و الهه هم بودن

حتی زهرا شوهرش قال گذاشته بود و او ملده بود. کافه هم

خیلی شیک و با کلاس بود حتی بخاطر چندتا کاپوچینو و یه

قاج کیک ده برابر قیمت پول هم دادیم که مثلن بگیم چقدر باکلاسیم. چند گیگ سلفی هم انداختیم شیر هم کردیم. شاد هم بودم ولی قلبم گرفته بود.

استاد ایتالیایی: اگه من رو شراب قرمز در نظر بگیری، اتفاقات زندگیم گوشت سفیده ما دو تا به هم نمی‌سازیم حتی چیرو هم این فهمیده که دلش بحالم می‌سوزه و بیشتر از یه بولدآگ معمول فرانسوی لیسم می‌زنه. کسی کاربر لست تانگو از کرج رو می‌شناسه؟

خواهر سولانین: میگن اختلال الکتریکی تو قلب ستاره باعث شده خون پمپاژ نکنه میگن فقط یک ضربه مثل ضربه‌ای که خانم صورتی خورد یا چیزی شبیه این میتونه باعث مرگش بشه. هم مامانم این می‌دونه هم بابام فقط دنبال یه نشونه هستند که گلی رضایت داشته باشه. کسی با سولانین دوست هست اون خواهرمه صفحه‌اش پرایوته. کسی می‌تونه تو بیتاش واسه ام بخونه.

خانم صورتی: دلم برای آقای سبز لجنی تنگ شده. نیست ولی نمی‌دونم چرا هست انگار داره منو نگاه می‌کنه.

استاد ایتالیایی: یه حسی بهم میگه آقای سبز لجنی پیش ماست فقط لایک نمی‌زنه.
خواهر سولانین: کسی کاربر سولانین داره. صفحه‌اش پرایوت خودش مرگ مغزی شده مامان و بابام دنبال یه نشونه هستن بفهمن راضی هست که اعضا بدنش اهدا کنه یا نه؟ سولانین خواهرمه.

سکوت.

خانم صورتی: بعضی آدم‌ها هستند که تکرار میشن ولی تکراری نمیشن مثل ضربان قلب.

استاد ایتالیایی: یجوری توییت می‌نوشت که انگار خودش نیست. گشتم بینم کپی کرده از جایی دیدم نه واسه خودش.

خواهر سولانین: نوشته بود آدم پرنده نیست که هر وقت هوا نامساعد بود بره و هر وقت هوا مساعد بود برگرده. من اگر قلب گلی رو بگیرم اینجوری می‌نویسم.

خانم صورتی: قلب قد مشت آدمه ولی بعضی وقتها میشه قد چند خروار دلتنگی رو توی خودش جا بده مثل قلب من. آهای تویتر من چم شده؟! اینا چیه که می‌نویسم.

استاد ایتالیایی: قلب جدید انگار کار خودش کرده ولی انگار قلب، شراب سفیده مغز گوشت قرمز.

خواهر سولانین: کسی کاربر سولانین میشناسه؟

خانم صورتی: بعد از قلب جدید بخاطر مراعات من یا شوک مردن و زنده شدنم بابا و مامان دیگه حتی سر فامیلهاشونم باهم دعوا نمی‌کنند مثل لیلی و مجنون شدن این شاید شادترین اتفاق زندگیم باشه ولی قلبم گرفته است. نیستی ولی چقدر شبیه هم شدیم آقای سبز لجنی.

استاد ایتالیایی: بالاخره واسه‌ام کاربر لست تانگو از کرج پیغام فرستاد که ای

کاش نمی‌فرستاد.

خواهر سولانین: تویت آقای سبز لجنی رو بالا آواردم " این چه مریضیه که شادی و خوشحالی ولی باز دلت گرفته "

خانم صورتی: کسی از آقای سبز لجنی خبر نداره؟ دیگه دارم نگرانش میشم.

استاد ایتالیایی: چطوری باید بهش بگم؟! چطوری باید به تویتتر بگم.
خواهر سولانین: کسی سولانین می‌شناسه صفحه‌اش پرایوته. خودش مرگ مغزی شده مامان و بابام دنبال یه نشونه هستن بفهمن راضی هست که قلبش اهدا کنه یا نه؟

خانم صورتی: یا خدا!! کی؟ چطوری؟ من سولانین دارمش.
خواهر سولانین: میتونی تویتت‌هاش واسه‌ام بخونی یا اسکرین بگیری چیزی از توش پیدا کنم.

سکوت.

خانم صورتی: من بالاتر از عشق را می‌خواهم و تو آنقدر بالاتر از عشقی که من در راه رسیدن به تو آخر تمام می‌شوم. سولانین.

خواهر سولانین: من تمام نمی‌شوم و در تو تا ابد ادامه پیدا می‌کنم. سولانین.
خانم صورتی: کاش دنیا فقط صدای تو بود در گوش من. سولانین.

خواهر سولانین: خوشبحال کسی که شعر نمی‌گه ولی دلیل سرودن شعر میشه. سولانین.

خانم صورتی: خوشبحال کسیکه وقتی می‌میره هم باعث زندگی کردن

یکی دیگه می شه. سولانین.

سکوت.

خواهر سولانین:

ستاره زل زده بود به موهای ابریشمی گلی. مامان و بابام زل زده بودن به دستهای ستاره که تو موهای گلی می رفت. مامان و بابای ستاره زل زده بودن به دهن مامان و بابام پرستارها زل زده بودن به من که داشتم توپیت گلی رو می خوندم "خوشبحال کسیکه وقتی می میره هم باعث زندگی کردن یکی دیگه می شه"

استاد ایتالیایی:

هم عکسش گذاشتم هم نوشتم هم با صدای خودم خوندم. "هو الباقی چهل روز گذشت. با نهایت تاجر و تاسف چهلمین روز از درگذشت پسری مهربان و برادری دلسوز مرحوم شادروان حبیب انتظاری را به اطلاع آشنایان و دوستان می رسانیم".

خواهر سولانین:

من نمی دونم اون دو ساعتی که مادرم و پدرم با گلی توی اتاق بیمارستان تنها بودن قبل از وداع آخر باهاش چکار کردن و چی گفتن و هیچوقت از شون نمی پرسم ولی من وقتی رفتم اتاقش گفتم گلی اگر یکی دیدی که بهت گفت "قلب من خانه مترو که چشم تو بولدوزر بساز بفروش" اگه گفت "من دلی گم کردم تا تو پیدایش کنی قلب خود را بخشیده ام تا تو احساسش کنی" رو دیدی اون آقای سبز لجنی نیست اسمش حبیب انتظاریه بهش بگو خواهرم خیلی

خیلی خیلی عاشقت بود. سفرت به سلامت سولانین.

استاد ایتالیایی: آمدی، دیدی، رفتی ... سفرت به سلامت آقای سبز لجنی.
سکوت.

خواهر سولانین: کافی بود فقط بنویسی توی اینترنت حیب انتظاری اونوقت کلی صفحه میومد که حیب انتظاری جوان ۳۳ ساله که بر اثر نزاع در روز ۶ تیرماه سال ۱۳۹۷ دچار مرگ مغزی شده بود با اهدا اعضا بدنش به چند بیمار حیاتی دوباره بخشید.

استاد ایتالیایی: کلیه‌ها به علی رضا ۱۸ ساله از اهواز و ساناز ۲۲ ساله از سندج.

خواهر سولانین: کبد به سکینه ۴۸ ساله از میاندوآب.

استاد ایتالیایی: ریه‌ها به نسترن ۱۹ ساله از اصفهان.

خواهر سولانین: قلب به گلی ۲۴ ساله از تهران.

سکوت.

استاد ایتالیایی: زیر تویت آقای سبز لجنی که نوشته بود این چه مریضیه که حتی وقتی شاد و خوشحالم هستی قلبت می‌گیره نوشت خوشبحال کسیکه وقتی می‌میره هم باعث زندگی کردن یکی دیگه می‌شه.

خواهر سولانین: این نوشت اسمش از خانم صورتی تغییر داد به گلی سبز لجنی و برای همیشه از تویتتر رفت.

استاد ایتالیایی: دیگه وقتایی که دلم می‌گیره نمی‌رم به رودخونه توره تا پل

توره نودا رو نگاه کنم و از دیدن عشاق لذت ببرم. تویتر باز می‌کنم توییت آقای سبز لجنی رو میارم بالا و آخرین نوشته گلی سبز لجنی رو می‌خونم " خوشبحال کسیکه وقتی می‌میره هم باعث زندگی کردن یکی دیگه میشه "

حالا همه فهمیدن سولانین بودن چیز خوبیه. **خواهر سولانین:**

سکوت.

کارهایی که ما می‌کنیم مثل اثر انگشتمون باقی می‌مونه و روی آدم‌هایی تاثیر می‌ذاره که توی زندگیتون اصلن ندیدینشون حتی اگه یه کار کوچک باشه. اینجا مثل اثر انگشت می‌مونه همه وجود ما اینجا نیست ولی اثری از وجود ما اینجا باقی خواهد موند.

صدای آقای

سبز لجنی:

سالمرگ

| نویسنده: محمد صادق علی پور |

انسان مساوی است با حاصل بدبختی‌هایش، ممکن است گمان بری که عاقبت روزی بدبختی خسته‌اش می‌شود، اما آن وقت خودِ زمان است که مایه بدبختی‌ات خواهد شد.

خشم و هیاهو - ویلیام فاکنر

شخصیت‌ها (به ترتیب ورود)

ناشناس	
زن	حدوداً چهل ساله (در گذشته بیست و چند سال)
مرد	حدوداً چهل و چند ساله (در گذشته سی سال)
پسر	حدوداً بیست ساله، معلول
خواهر	حدوداً چهل ساله (در گذشته بیست و چند سال)
برادر	حدوداً چهل و چند ساله (در گذشته سی سال)
دوست	حدوداً چهل و چند ساله (در گذشته حدود سی سال)

| مکان |

قبرستان و کلاس درسی در روستایی کوهستانی، پاییز

| زمان |

اواسط دهه ۱۳۸۰ و اواسط دهه ۱۳۹۰

- علامت (//) جاهایی را مشخص می‌کند که دیالوگ‌ها با هم همپوشانی دارند.
- قابل توضیح است که صحنه‌های فلش‌بک خورده به گذشته با تعویض نور سریع قابل اجراست.
- پیشنهاد می‌شود بازیگران با وسایل قابل حمل یا نشانه‌هایی تفکیک درست و سریعی از گذشته و آینده انجام دهند.

پرده اول "صحنه یک"

گذشته. پاییز. نزدیک سحر. قبرستانی کوچک در بالای تپه‌ای. چند سنگ قبر و تخته سنگ بزرگی برای نشستن و اتاقکی کوچک در انتها. کمی می‌گذرد. ناشناس، در حالی که جنازه‌ای خون‌آلود را به زحمت روی زمین می‌کشد وارد می‌شود. در میان قبرها مکتبی می‌کند و سپس از سمت دیگر خارج می‌شود. تاریکی.

حال. پاییز. عصر. تنها تخته سنگ و اتاقک دست نخورده باقی مانده است. قبرستان بزرگتر شده و سه سنگ قبر هم‌شکل در کنار هم که نسبت به سایر قبرها کمی مشخص‌ترند. در گوشه‌ی دیگر قبرستان چند مانع و نواری زرد رنگ کشیده شده تا قبرستان را از پروژه ساختمانی هم‌جوارش جدا کند.

زن در حالی که باردار است روی تخت سنگ نشسته است. پس از مدتی هود، به آرامی وارد می‌شود. در میان سنگ قبرها می‌چرخد تا به سه سنگ قبر هم‌شکل می‌رسد. توقفی می‌کند. زن متوجه او می‌شود. نگاهی به هم می‌اندازند اما ظاهراً همدیگر را نمی‌شناسند. صدای دور بوق ماشینی می‌آید. زن به بیرون صحنه دست تکان می‌دهد.

زن:

[داد می‌زند.] او مدم... دارم می‌یام.

و آهسته خارج می‌شود. مرد با نگاهش زن را دنبال می‌کند.
گذشته؛ قلوه سنگی به پای مرد می‌خورد و پسر وارد می‌شود
و اطراف مرد می‌چرخد.

مرد:

ای... توام که اینجایی... چطوری؟

پسر سر و صدایی می‌کند و خارج می‌شود.

کجا می‌ری؟ هی...

خواهر را می‌بیند.

توام که اینجایی... چرا آخه؟ مگه مجبوری بیای حالا. سلام.

خواهر به آرامی وارد می‌شود. کمی می‌لنگد.

خواهر:

[به نفس افتاده] سلام... فکر می‌کردم گفته بودی می‌ای
مدرسه؟... هر چی منتظر موندم نیومدی... کم کم داشتم نگرانت
می‌شدم که این بچه دیدت... [دنبال پسر می‌گردد.] کجا رفت باز
این؟

مرد:

اونجاس.. اون پشت... [مکث] پات چی شده؟

خواهر:

پیچ خورده فکر کنم.

مرد:

بذار بینمش... معلوم نیست کی می‌خوان یک جاده درست و
حسابی به این قبرستون بزنی...

خواهر:

هر چی از اون بالا صدا زدم نفهمیدی... اینکه مجبور شدم
خودم پیام.

مرد:

آره می‌دونی مینی‌بوس از همون راه همیشه نیومده... انداخت از

اون جاده پایینی...همون که از پشت قبرستون در میاد... از اونجا
اومد تا نخواد کوهو بره بالا...کم پیش میاد این کارو کنه...
واسه همین منم اونجا پیاده شدم-
خواهر پوزخندی می‌زند و توجه مرد را جلب می‌کند.

هههه... چیه؟

خواهر: [ذوق‌زده] لباسمو گرفتم. باید ببینیش.

مرد: لباس چی؟

خواهر: لباس چی؟ لباس عروسی شازده.

مرد: آها... خب خوبه.

خواهر: خوبه؟ همین؟

مرد: نه یعنی اونکه باید ببینمش تو تنت ولی خوبه که گرفتی به هر
حال-

خواهر: تو حالت خوبه؟ اونجا برات مشکلی پیش اومد؟

مرد: مشکل؟ چه مشکلی؟

خواهر: هیچی... چون رفتنت خیلی ناگهانی بود می‌گم.

مرد: هه... نه... ولی کاش می‌تونستم تو رو هم ببرم.

خواهر: نمی‌تونستی؟

مرد: بهت که گفته بودم-

خواهر: می‌دونم ولی - حالا وقت زیاده...

مرد: هوم... می‌دونی من -

- پسر لحظه‌ای سروکله‌اش پیدا می‌شود و دوباره غییش می‌زند.
- خواهر:** بیا اینجا دور نشو... اینقدر منو اذیت نکن بچه. [به مرد] درست عینهو اون سگت اینم رو اعصابه.
- مرد:** راستی اون کهجاست؟... اونم باید باها-
- خواهر:** // باز شروع شد-
- مرد:** دوباره ... بخدا اگه دوباره تو اون خراب شده بسته باشیش می‌رم میارمش می‌ندازمش به جونت-
- خواهر:** //آخه کی یک سگ به این گندگی رو می‌ذاره ول بچرخه اونم تو مدرسه.
- مرد:** تو نمی‌خواد نگران اون باشی خودتم خوب می‌دونی به کسی کاری نداره... بعدشم من نگفتم بذار ول بچرخه گفتم فقط توی اون سگدونی نبرش.
- خواهر:** خوبه خودتم داری میگی سگدونی...
مرد به شوخی دنبال خواهر می‌کند.
- بابا اجازه بده... تو... تو... اون بچه رو می‌شناسی که همیشه‌ی خدا بیخ ریش منه... اون از این سگ تو می‌ترسه... جیغ می‌کشه-
- مرد:** داداش تو از منم می‌ترسه... بیا منم ببند اون تو! د بیا دیگه!!
- خواهر:** فکر بدی نیست البته!
- مرد:** چه رویی داری بخدا!؟

مرد به شوخی به سمت خواهر خیز برمی‌دارد و در همین حین سنگی به او می‌خورد و پسر پیدایش می‌شود و به او سنگ می‌زند و بعد فرار می‌کند.

تحویل بگیر!

خواهر: راستش اون ازت نمی‌ترسه... ازت بدش میاد!

مرد: ممنون.

خواهر: قابلی نداشت.

دوباره دنبال هم می‌کنند. در همین گیرودار گردنبد خواهر از گردنش باز می‌شود. مکث. هر دو می‌ایستند و نفسی تازه می‌کنند.

خواهر: واستا بینم... بین چی شد؟

مرد: چی شد؟

گردنبدش را نشانش می‌دهد.

مرد: این که چیزیش نیست... فقط این قفلش شله یکم... باید مواظب

باشی...

می‌خواهد دوباره برایش ببندد.

خواهر: نه... بذار.

خواهر گردنبد را به گردن برادر می‌اندازد.

مرد: فکر نمی‌کنی یکم زنونه‌س؟

خواهر: کی می‌خواد بفهمه... بعدشم اینو انداختم تا وقتی که دوباره

رفتی برام درستش کنی... فکر کردی دادم بهت!؟

- مرد: گفتم تو از این اخلاقا نداری!
- خواهر: تو که خوب تنها می چرخ می برای خودت!
- مرد: ای بابا!
- مرد: خب چه خبر از اینجا؟
- خواهر: هیچی چه خبر... یک عده مردن، یک عده زاییدن، یک عده رفتن، یک عده او مدن و یک عده هم مثله همیشه موندن!
- مرد پوزخندی می زند.
- چیه باور نمی کنی؟
- مرد: بعد حالا من جز رفته هاشم یا او مده هاش؟
- خواهر: هیچ کدوم، جزو مونده هاش.
- مرد: هه.
- خواهر: خنده داشت؟
- مرد: نه... راستش... فکر نمی کردم... یعنی فکر نمی کردم که -
- زمان حال.**
- خواهر: برات عجیبه؟
- مرد: آره فکر نمی کردم بشناسیم.
- خواهر: آره خیلی عوض شدی.
- مرد: آره... یعنی راستش فکر نمی کردم بعد از این همه سال ... اونم
- اینجا.
- خواهر: هوم...

- مرد:** برای تو عجیب نیست؟
- خواهر:** دیگه خیلی وقته چیزی برام عجیب نیست... همه چی برام عادی شده.
- مرد:** حتی اینکه منو بعد از این همه سال دوباره ببینی؟
- خواهر:** راستش رفتنت از او مدنت خیلی برام عجیب تر بود. سکوت. خواهر به سمت سه سنگ قبر هم شکل می رود. مرد هم به آرامی همراهی اش می کند.
- دیروز سال مادرم بود.
- مرد:** [روی قبرها را می خواند.] خدا بیامرز دش. اگه می دونستم حتماً میومدم.
- خواهر:** کار هر روزمه.
- مرد:** کار هر روز؟
- خواهر:** هر روز میام اینجا تا بهشون سر بزنم... فکر نمی کنم دیگه بتونم اینارو فراموششون کنم.
- مرد:** آره سخته به هر حال. [مکث. به قبر پسر اشاره می کند.] بالاخره پیداش کردن.
- ...
- خواهر:**
- مرد:** خدا بیامرز دش.
- خواهر:** نه از زنده بودنش خیری دید نه از مرگش.
- مرد:** هوم.

خواهر: سنگش نوئه! سخت بود شکل اینای دیگه گیر بیاریم ولی
بالاخره پیداش کردیم... می بینی... تقریباً هم شکلن نه؟
مرد: آره... مهمه؟

خواهر: برای من مهم بود... راستشو بخوای برای خودمم یکی سفارش
دادم! نمی خواستم مثله این یکی توی دردسر بیوفتم!
سکوت. مرد توجهش به سمت پروژه ساختمانی جلب می شود.
مرد: چقدر تغییر کرده اینجا... [مکث] راستش اصلاً اولش فکر کردم اشتباه
اومدم.

خواهر: آره... به هر حال خیلی وقت که گذشته.
مرد: هوم... هم بزرگ شده هم همه چی عوض شده... نه به اون موقع
که اینجا یک جاده درست حسابی نداشت نه به الان که دارن
نابودش می کنن.

خواهر: آره.
مرد: حالا می خوان چی بسازن اینجا؟

خواهر: مجتمع تجاری... از اینا که همه چی توش داره.
مرد: جالبه... مدرسه روهم خراب کردن؟... دیگه هیچی ازش معلوم
نیست... قبلاً از اینجا دیده می شد.

خواهر: نه... زیر همون شاخه و برگاس... تنها جاییه که هنوز دستشون
بهش نرسیده همون جاست... البته الان دیگه خرابه س.
مرد: یعنی دیگه توش -

- خواهر:** چند سالی هست دوتا مدرسه بزرگ اون پایین ساختن.
- مرد:** بعد اونجا چی؟
- خواهر:** هیچی همینجوری افتاده... شده پاتوق... می‌بینی که دیگه حتی دیده‌ام نمی‌شه.
- مرد:** میشه رفت اونجا هنوز؟ منظورم اینه که راهش هست هنوز؟
- خواهر:** چرا؟ چرا می‌خوای برگردی به اون خرابه؟
- مرد:** نمی‌دونم... می‌خوام برم ببینم چقدر عوض شده.
- چند لحظه سکوت.
- خواهر:** به هر حال آره شدنیه باید بشه هنوز... [مکث] اومدی که - یعنی راستش با این سابقه‌ای که تا الان داری فکر نمی‌کنم دیگه برای تدریس همچین جاهایی رو بهت -
- مرد:** گذاشتمش کنار.
- ...
- خواهر:** دیگه نمی‌تونستم.
- خواهر:** جالبه... یادمه خیلی کارتو دوست داشتی... عاشق بچه‌ها بودی.
- مرد:** آره... ولی بعد از یه مدت دیگه نتونستم ادامه بدم.
- سکوت.
- جالبه آدم اصلاً فکرشم نمی‌کرد اینجا به این حال و روز بیوفته.
- خواهر:** داداشم همیشه می‌گفت قبلاً از اینجا بدمون می‌اومد چون هیچی نداشت جز دار و درخت، حالام از اینجا متنفریم چون

هیچی نداره حتی همون دار و درخت!

مرد: آره... [مکث] راستی چخبر از اون؟

خواهر: همینجا کار می‌کنه.

مرد: کجا؟

خواهر: همینجا تو این پروژه.

مرد: ...

خواهر: باورت نمی‌شه؟

مرد: خب... خب... چی بگم... راستش فکر می‌کردم... چطوری بگم...

خواهر: فکر می‌کردی مرده؟

مرد: ...

خواهر: یه مدت غیبتش زد... درست بعد رفتن تو... ولی او‌مد... آره

برگشت بعد از مرگ بابام یهو همینجوری که غیبتش زده بود

همونجوری هم پیداش شد. درست مثله تو. [مکث] می‌دونی

خیلی جالبه... روزی که اونو بعد از مدت‌ها دیدم دقیقاً همینجا

بود... بالای قبر بابام و ایستاده بود و سیگار می‌کشید... اولین بار

بود می‌دیدم که داره سیگار می‌کشه، خیلی لاغر شده بود. یه

بند انگشت توی کاسه چشمش جا می‌شد. واقعاً نمی‌دونم

چطوری هنوز زنده بود. یادمه اون موقع تازه یک سالی می‌شد

که بابام مرده بود... قبرشو تازه سنگ کرده بودیم... سنگش نو

بود، درست مثله سنگ قبر الان این بچه که نوئه.

"صحنه دوم"

همزمان که خواهر از سیگار کشیدن برادر صحبت می‌کند،
برادر دیده می‌شود که دارد سر قبر پدرش سیگار می‌کشد.
گذشته. مرد و قبر مادر و پسر در تاریکی محو می‌شوند.
فکر نمی‌کردم اینجا بینم.

برادر:

منم همین‌طور... ولی... ولی من منتظرت بودم. در واقع ما
منتظرت بودیم ولی شاید اینجا نه. [مکث] تموم این سال‌ها
می‌دونستم دوباره برمی‌گرددی. کی و کجاشو نمی‌دونستم ولی
مطمئن بودم دوباره می‌بینم. [مکث] ولی انگار ظاهراً اومده
بودی که فقط یه سری به مرده‌ها بزنی؟! ...

خواهر:

برادر:

بازم خوبه... ولی بخدا منو و مادرم دیگه فرقی زیادی با اینا
نداریم.
سکوت.

خواهر:

تا وقتی که گه‌گداری خبرت از اینجا و اونجا به گوشمون
می‌رسید، یکم خیالمون راحت بود. برای بابا همین که
می‌دونست زنده‌ای کفایت می‌کرد ولی برای مادر و من، با اون
حالی که تو رفتی - [مکث] حالا بهتری؟
برادر سری تکان می‌دهد.

خوبه که اومدی.

ممنون.

برادر:

سکوت.

مادر خوبه؟

خوشحال می شه وقتی ببینت.

خواهر:

هوم.

برادر:

سه کلمه... نهایتاً سه کلمه... مثله همیشه. دلم برای این جوابای دو سه کلمه‌ایت تنگ شده بود. [مکث] با همه‌ی اینا خوشحالم که برگشتی. می دونی من می دونستم میای، ته دلم می دونستم حتی وقتی که دیگه خبری ازت نیومد... حتی وقتی که بابا دق کرد و مادرم صبح تا شب به جز چند کلمه حرفی نمی زد. وقتی که امروز از اونجا دیدمت فکر می کردم اون روزا برگشته... باورم نمی شد. ولش کن... با کسی اومدی؟ اومدی اینجارو بهش نشون بدی؟-

خواهر:

برادر سری تکان می دهد.

[به مدرسه اشاره می کند.] هنوز هست اونجا؟

برادر:

هی... یعنی از امسال دیگه نه... دیگه نمی شد... بعد از اینکه تو تعمیرش کردی، که همونم نصف و نیمه موند، دیگه کسی بهش کاری نداشت تا اینکه یک روز سقفش اومد پایین... حالام یکی دیگه دارن می سازن، اون پایین، هنوز کامل نشده ولی از اونجا بهتره.

خواهر:

- برادر:** هوم... بعد تو هنوزم میری اونجا؟
- خواهر:** نه... دیگه نمی‌رم... خیلی وقته که دیگه نمی‌رم یعنی یه مدت کم تر شد و بعد بابا که مادر تنها شد دیگه -
- برادر:** دیگه برنگشت؟
- خواهر:** ...
- برادر:** واقعاً دیگه غیبت زد؟ بدون هیچ دلیلی؟
- خواهر سری تکان می‌دهد.
- بعد تو هنوزم میری اونجا؟
- خواهر:** // [عصبانی] گفتم که دیگه نمی‌رم اونجا.
- سکوت.
- اون...اون -
- برادر:** بین...تو... تو - من می‌گم که باید فراموشش می‌کردی تو این مدت یعنی فکر می‌کردم تو تونستی فراموشش کنی -
- خواهر:** هه... بین کی داره این حرفو می‌زنه!
- برادر:** من برای همین رفتم... این همه سال -
- خواهر:** همین دیگه تو رفتی تا بتونی فراموش کنی. تو رفتی و منو گذاشتی اینجا با اینا همه... می‌بینی؟... من...من چی رو باید فراموش کنم؟ ها؟ رفتن اون مرتیکه رو یا غیب شدن تو رو یا دق کردن بابامو؟ ها؟ تو...تو می‌دونی من تو این چند سال چه به حال و روزم اومدم؟... تو می‌دونی این پیرمرد بدبخت که الان

اینجا خوابیده بعد از اون بلایی که سر بچه‌ش اومد و رفتن توی
احمق چه به حال و روزش افتاد؟ تو نبودی که بینی هر روز
مادر چطورری جلوی چشمام و جب به جب گوشتای تنش
آب می‌شد و الانم شده یه کف دست گوشت که منتظر مرگه
که بیاد اونم ببره... نه من نمی‌تونم. نه می‌تونم نه می‌خوام که
اینارو فراموش کنم.

برادر:

...

من... من مگه چی از این زندگی می‌خواستم؟ من که مثله تو
توی آسمونا سیر نمی‌کردم... من فقط سروسامون می‌خواستم -
تقصیر تو نیست... زندگی همیشه همین بوده.

خواهر:

برادر:

حال. مرد ظاهر می‌شود اما آن‌ها او را نمی‌بینند.

راست می‌گی. زندگی همینه دیگه. یعنی برای ما همیشه همین
بوده... [مکث] ولی هنوز باورم نمی‌شه... اگه... اگه می‌دونستم
می‌خواد همچین کاری رو بکنه -

خواهر:

اون تصمیمشو گرفته بود.

برادر:

آره من تصمیمو گرفته بودم.

مرد:

آره ولی فکر نمی‌کردم اینجوری بشه... دیگه هیچی از اونجا
نمونده. همش سوخته.

خواهر:

برادر سری تکان می‌دهد.

منی‌خواستم چیزی از اونجا بمونه.

مرد:

- برادر:** می‌خواسته که همینجا خاکش کنن.
- خواهر:** قبول کردن؟
- برادر:** هنوز معلوم نیست.
- مرد:** چاره‌ای ندارن... البته الان دیگه زیاد برام فرقی نداره!
- خواهر:** فهمیدن چرا این کارو کرده؟
- مرد:** تو که می‌دونی!
- برادر:** هنوز نه... ولی تو نمی‌دونی؟
- خواهر سری تکان می‌دهد.
- مرد:** اون می‌دونه... بگو بهش که می‌دونی!
- برادر گردنبندی را به خواهر می‌دهد.
- برادر:** اینو از لابلای جنازه‌ی سوختش پیدا کردن...
- خواهر:** این... این... دست تو چکار می‌کنه؟ اصلاً تو اونجا چکار می‌کردی؟
- برادر:** این همونی نبود که -
- خواهر:** خفه شو... خفه شو نمی‌خوام دیگه یک کلمه بشنوم...
- برادر:** ولی -
- خواهر با ناراحتی می‌رود. و برادر هم به دنبالش.

"صحنه سوم"

حال. دوست و زن در حالی که نفس نفس می‌زنند به آرامی

وارد می‌شوند.

دوست:

بیا بالا... بشین اینجا... نباید تو میومدی...

زن:

نمی‌دونستم اینجوریه که.

مکث. هر دو نفسی می‌گیرند.

دوست:

یه زمانی اینجارو مثله چی میومدم بالا... حالا نگام کن...

[مکث] عجیبه که اینجا هنوز یک راه درست و درمون نداره...

زن:

آره.

دوست:

بین چکار کردن اینجارو ولی...

زن:

هوم... حسابی عوض شده.

دوست:

آره... دیگه هیچکی رو نمی‌شناسم اینجا... همه غریبه‌ن.

زن:

یادمه یک درخت توت بزرگ اینجا بود... آنقدر بزرگ بود

که سایه‌ش می‌افتاد روی جاده خاکی پایین... وقتشم که

می‌رسید زیرش همیشه پر آدم بود.

دوست:

خوب یادته... آره راست می‌گی... بچه که بودیم پاتوقمون

بالای همین درخته بود... مخصوصاً تابستونا... همه‌ی اینجا دیگه

زیر پامون بود. گاهیم که حوصله‌مون سر می‌رفت منتظر

می‌شدیم یکی از زیرش رد شه تا روش تف کنیم.

- زن:** چجوری آخه؟ خیلی فاصلش زیاد بود یادمه.
- دوست:** آره... سخت بود... می‌خوای بهت بگم دقیقشو؟ باید قشنگ آب دهنمونو جمع می‌کردیم و -
- زن:** بسه تو رو خدا -
- دوست:** بله دیگه همینه.
- زن:** بعد اون‌ا که رد می‌شدن نمی‌فهمیدن؟
- دوست:** کم می‌شد که به هدف بخوره!
- زن:** اه توام -
- دوست:** ولی وقتی می‌خورد می‌گفتی المپیک بردیم... بعدشم طرف زیر و بالامونو به فحش می‌کشید و می‌داشت دنبالمون ولی منتها چون باید تا این بالا میومدن هیچوقت نمی‌تونست بگیرمون.
- زن:** واقعاً که چه دورانی داشتین.
- دوست:** آره...
- هر دو می‌خندند و به تدریج خنده‌شان محو می‌شود. سکوت.
- عجیبه که برات تا حالا تعریف نکرده بودم.
- زن:** آره... الان چون اینجارو دیدی یادش افتادی.
- زن در میان قبرها می‌چرخد.
- دوست:** هوم...
- زن:** اینجا قبرستونش خیلی قدیمی‌ئه ها... اینو نگاه هزار و سیصد

و...-

دوست: آره بابا قدیمی ترم هست... بیا اینو نگا کن... فوت... بخونش...

اصلاً خونده نمی شه ۱۲۸۳ یا ۱۴۱۲۱۳!

زن: آره خونده نمی شه... چقدر اونموقع سنگا کوچیک بوده بر

عکس الان؟! [مکث] بینم قبر مادرت کجا بود پس؟

دوست: خنده دار نه؟

زن: چی؟

مرد به سمت قبری می رود.

دوست: اینکه اینهمه مدت همه منتظر مرگت باشن ولی حالا اینجوری

وایستی و به قبرشون زل بزنی!

زن: ...

سر قبر مادرش می ایستد.

دوست: بیا اینجاس.

زن: سالش نزدیکه باید-

دوست: چقدر دوست داشت نوه شو ببینه.

زن: آره... اسمشم انتخاب کرده بود.

دوست: هه.

سکوتی طولانی و غمگین. زن برای اینکه این سکوت را

بشکند قبر دیگری را نشان می دهد.

زن: من اینو می شناسم... اسماعیل... یادته؟

دوست: [به خودش می آید.] آره... همون خل وضعه که صبح تا شب تو

زمینا ول بود... همیشه‌ی خدا آب دماغش آویزون بود و هیم
اینطوری می‌کرد.

ادایش را در می‌آورد و حال زن را بهم می‌زند.

زن: بسه دیگه توام.

دوست: [با خنده] یادت اومد؟

زن: یادم بود خودم لازم نبود شما نشون بدی خدا بیامر زرو حالا.

دوست: [خنده‌اش به تدریج محو می‌شود.] یادته چطوری مُرد؟

زن: تصادف کرد دیگه.

دوست: آره... منتها بخاطر تصادف نمرده بود... یعنی همه اون موقع
فکر می‌کردیم زدن بهش و در رفتن ولی داستان چیز دیگه‌ای
بوده.

زن: آره منم یادمه می‌گفتن تصادف کرده...

دوست: ظاهراً اون‌ی که بهش زده بوده دیده بود حال و روزشو ولش
کرده رفته... این بدبخت فلک‌زده‌ام چون کسی پی‌اش نبوده
اینقدر وسط کوه و کمر زجر کشیده تا شب همینطور زنجه
می‌زده تا اینکه شغالا ریختن و لت و پارش کردن... جنازه‌شو
آش و لاش دو سه روز بعد پیدا کردن... هیچی ازش نموده
بود... از باقی مونده لباسش تونستن تشخیص بدن کیه.

زن: بنده خدا چه سرنوشتی داشته...

دوست: آره... یه عده هم می‌گفتن سگهای شکاری ریختن سرش...

- زن: آخه یادته که اینجا فصل شکار چخبر می‌شد.
- دوست: آره... ولی الان دیگه فکر نکنم زیاد این خبرا باشه؟
- زن: هوم... دیگه مثله اونموقع‌ها نیست ...
- دوست: هوم... [اتاقک را نشان می‌دهد.] وای اینو ببین! هست هنوز.
- زن: آره.
- دوست: یعنی هنوزم اینجا می‌شورن؟
- دوست: زن به سمت اتاقک می‌رود.
- دوست: فکر نمی‌کنم... [مکث] ولی بعضیا چه سرنوشتی دارن ها!...
- دوست: یکی مثله من اینجوری یکی هم مثله این اسماعیل... تا جایی که یادمه اینجا دو تا بچه این وضعی داشته که جفتشون به همین وضع کشیده شدن... یکی همین اسماعیل یکی هم -
- دوست: زن جیغ می‌کشد و برادر از اتاقک انتها بیرون. نگاه برادر با زن تلاقی می‌کند.
- دوست: چی شد؟... بین کی اینجاست.. هی... سلام پسر... چطوری تو؟
- دوست: چه عجب ما یکی رو اینجا شناختیم.
- دوست: برادر از سر ناچاری به آن‌ها اضافه می‌شود.
- دوست: هی... سلام.
- دوست: [که هنوز ترسیده] سلام خوبی؟
- دوست: سلام ممنون. ببخشین که ترسوندمت.
- دوست: نزدیک بود ناکارش کنی ها!
- دوست: اونجا بودی؟ اون تو؟

- برادر:** آره.
- دوست:** اونجا چکار می کردی؟
- زن:** یادمه اونجا قبلاً-
- برادر:** نه... قبلاً اونجا می شستن ولی حالا-
- دوست:** آره... حتی یادمه یه زمانی اونجا تمرین می کردین!
- برادر:** آره... یادته؟
- زن:** الانم داشتی تمرین می کردی؟
- برادر:** نه... الان اونجا شده یه چیزی مثل رختکن.
- دوست:** رختکن چی؟
- برادر:** رختکن برای کارگرای اینجا.
- دوست:** یعنی تو-
- برادر سری تکان می دهد.
- زن:** ولی یادمه مهندسی می خوندی.
- برادر:** ول کردم.
- دوست:** ول کردی؟
- زن:** چرا آخه؟
- برادر:** نشد دیگه.
- مکث.
- دوست:** یادمه آخراش بودی... یعنی حداقل تا قبل از اینکه ما از اینجا بریم-
- برادر:** بعد از اون بود که ول کردم...

- زن:** موسیقی چی؟
- دوست:** آره... یادمه خوب ساز می زدی... هر چند به نظرم خوندنت
چنگی به دل نمی زد... چی بود اون طرز خوندن.
ادایش را درمی آورد و برادر می خندد.
[جانبدارانه] اون سبکش بود.
- زن:** اوه... درسته یادم رفته بود که از هواداراش بودی!
- دوست:** راست میگه خیلی مسخره بود!
- برادر:** بیا تحویل بگیر...
- دوست:** داره دستت می ندازه بنده خدا! [مکت] جدی میگم... گروه چی
شد؟
- زن:** برادر سری تکان می دهد.
چرا خب...
- برادر:** کلاً بعد از اینکه شما رفتین کم کم اون گروه پاشید... بعدشم
یعنی راستش وقتی از اینجا رفتم یکم پیگیر شدم ولی نشد
دیگه.
- دوست:** که اینطور.
- برادر:** هوم.
- زن:** سکوت طولانی. زن حرف را عوض می کند.
پس حالا مرده ها رو کجا-
- دوست:** الان که شسته شده تحویل می دن... اینجا فقط خاک می کنن.
- برادر:** نه اینجا دیگه خاکم نمی کنن.

- دوست:** جدی؟
- برادر:** آره... تقریباً یک سالی میشه... اون پایین یک جایی درست کردن.
- دوست:** حتما بخاطر اینجا.
- برادر:** آره دیگه. فقط شانس آوردیم که نزدن اینجا رو خراب کنن.
- زن:** ولی کم کم یک کاری باهاش می‌کنن که دیگه فرقی با خراب کردن نداره.
- برادر:** هوم.
- دوست:** پس دیگه کسی رو اینجا خاک نمی‌کنن؟
- برادر:** در واقع برادرم جز آخریا بود که اینجا خاکش کردن.
- زن:** خدا بیامرزدتش.
- برادر:** اونم بخاطر شرایطی که داشت.
- دوست:** [به قبر پسر اشاره می‌کند.] خبرشو خوندم... از همینجا پیداش کردن دیگه؟
- برادر:** برادر سری تکان می‌دهد.
- خب؟**
- برادر:** هیچی.
- دوست:** یعنی نتونستن هیچ سر نخ پیدا کنن؟
- برادر:** برادر سری تکان می‌دهد.
- زن:** جالبه.

برادر: چیزی ازش نمونه‌ده بود... تنها چیزی که مطمئن بودن ازش این بود که حیونا بهش حمله کردن... و احتمالاً یکی پیداش کرده و اینجا خاکش کرده.

زن: حیونا؟

برادر سری تکان می‌دهد.

دوست: آره... نوشته بودن که یک چیز دیگه‌ام باهاش بوده.

برادر: آره... یک سگ.

زن: سگ؟

برادر: البته بعداً فهمیدن.

زن: خب یعنی بهم ارتباط داشتن؟

دوست: حتماً دیگه.

برادر: هیچی معلوم نیست... راستش فقط برای اینجا دردرس شد... بعد

از اینکه جنازه رو پیدا کردن مردم اعتراض کردن که شاید

هنوزم کسی رو اینجا خاک کرده باشن... ولی چون مدرکی

نداشتن حرفشون به جایی نرسید. [مکث] البته که چیزیم دیگه

پیدا نکردن.

دوست: بهونشون بوده... چون اینجا همش زمین کشاورزی بوده و اصلاً

ربطی به قبرستون نداشته.

برادر: هوم شاید.

دوست: برای همینم هست که برام عجیبه که جنازه داداشتو اونجا پیدا

کردن و خیلی راحت از خیرش گذشتن... آگه به فرض مثال
کسی بخواد از سر دلسوزی هم خاکش کنه خب میاوردش
یکم اینورتر تو قبرستون خاکش می کرد.

برادر: چی بگم ولا...

زن: باید پیگیری کنی.

برادر: اونام پرونده رو ول نکردن که هنوز... ولی اینجوری به ما گفتن.

دوست: یادمه موقعه مریضیم... زمانی که همه ازم قطع امید کرده بودن

این بچه رو که می دیدم می گفتم چرا باید این بمونه و من برم...

منی که داشتم زندگی می کردم... منی که خوشبخت بودم.

ولی حالا-

زن: طفلکی از شانش بود.

برادر: آره از شانس خوبش بود.

سکوت.

دوست: خب پس اینجا موندگار شدی؟

برادر: هوم.

زن: یادمه آخرین بار که اومدیم اینجا، نبودى.

دوست: آره... برای فروختن زمينا اومده بودیم...

زن: پدرت تازه فوت کرده بود.

برادر: آره يه مدت نبودم... يه مدت طولانى نبودم. نمى تونستم اینجا

باشم.

- دوست:** هوم...
مکث.
- زن:** خواهر تو یادمه تو مراسم پدرت دیدمش... هنوز صورت رنگ
و رو رفتش جلو چشمه... [به خودش می آید.] حالش چطوره؟
خوبه.
- برادر:**
- زن:** اونم همینجا زندگی می کنه؟
- برادر:** با هم زندگی می کنیم.
- زن:** خب... زن و بچه چی؟ بگو دیگه... نکنه انتظاری داری یکی
یکی ازت بیرسم! [مسلل وار] کی هست؟ کجا با هم آشنا
شدین؟ چندتا بچه دارین؟
برادر سری تکان می دهد.
- دوست:** هیچی؟ پسر تو تا الان باید کم کم پنج تا بچه پس انداخته باشی!
برادر نگاهی به ظاهر زن می اندازد و بعد به مرد نگاهی می کند.
ما رو که می بینی شرایطمون فرق می کنه... برای همین یکی هم
پدرمون دراومده!
- زن:** آره... درسته یکم دیر شده ولی از هیچی بهتره!
- برادر:** مبارک باشه به هر حال!
مکث.
- حالت چطوره؟ منظورم اون-
دوست: هی... اونو که ردش کردم فقط یه چیزایش برام یادگاری

مونده دیگه!

کلاهش را برمی دارد و سرش را نشان می دهد.

برادر: بهت میاد. [مکث] کی اومدین؟

زن: همین چند ساعت پیش...

دوست: آره... راستش ما چند روزی یه جایی نزدیکای اینجا بودیم...

داشتیم برمی گشتیم خانم یاد اینجا افتاد و منم از خدا خواسته.

زن: ولی واقعا اولش نشناختیم... همه چی تغییر کرده...

دوست: تا اینکه مشتی طاهر رو دیدم هموجوری نشسته دم در خونش!

گفتم خانم شک نکن که درست اومدیم! پسر این چرا

نمی میره؟ ما بچه بودیم این پیر بود الان ما داریم پیرمی شیم این

هنوز پیره!

برادر: آره همه چی تغییر کرده تو این چند سال الا همین مش طاهر!

زن: قبل از اینکه تو رو بینیم داشت از گذشته اینجا می گفت...

اینکه اینجا چقدر تغییر کرده نسبت به اونموقع ها... از

بچه گی هاتون... از اون درخته که می رفتین بالا و روی سر و

صورت مردم تف می کردین.

برادر: آره... ما خیلی خاطره از اینجا داریم.

مکث.

دوست: آره... یادمه یه سال آخرین امتحانو که می دادیم از همون

مدرسه که الان نمی دونم هست یا نه انداختیم توی همین

رودخونه که الان اینجوری شده... اونموقع چه آبی داشت...
آبش سرد بود ها... انداختیم تو رودخونه و همین طور رفتیم
بالا... مسابقه می دادیم... هر کی بتونه بیشتر توی آب بره...
دیوونه بودیم ها... بعدشم هر دو از پا درد افتادیم تو خونه و
بعدشم جفتمون سرماخوردیم... خلاصه یک ماه تابستون ما هر
دو مریض بودیم. [به برادر] یادته؟

برادر:

هوم... آره.

زن

بسه دیگه... فکر کنم این خاطره رو برای من فقط صدبار گفته
باشی!

دوست:

خب گفته باشم... اصلاً برای همینه که اسمش خاطره س
دیگه!... ما چیزایی که دوست داریم و هی می گیم و مرور
می کنیم... می دونستم گفتیم ولی بازم دوست دارم تعریف کنم.

زن:

مدرسه هست هنوز؟

برادر:

خرابه س ولی هنوز خرابش نکردن.

دوست:

دوست دارم برم بینمش.

برادر:

هوم...

دوست:

یه چیزی رو می دونین... موقع مریضیم... اون زمانی که حالم روز
به روز بدتر می شد همش اینجا رو می دیدم... تو خواب و
بیداری ام فرقی نمی کرد... اون درخته، این رودخانه و این
قبرستون... حتی موقعی که نمی خواستم بهش فکر کنم تصویر
اینجا تو ذهنم بود... هه.. اولش ترس بر داشته بود ولی بعد کم کم

ازش خوشم اومد... تا جایی که گفتم حالا که قراره بمیرم باید اینجا بمیرم و اینجا خاکم کنن فقط اینجوریه که آروم می‌گیرم. برای همین دوست داشتم دوباره اینجا رو بینم.

زن:

که البته نه از درخت خبریه نه از رودخونه!

دوست:

آره... تازه دیگه مُرده‌ام خاک نمی‌کنن!... ولی جالبه که بعد از اینهمه سال هنوز یک راه درست و حسابی به اینجا نزدن. مجبور شدم ماشینو اون پایین بذارم پیام... اینم با این وضعش اینهمه راه رو اومد بالا.

برادر:

الانم یه راه هست.

برادر سمت دیگه را نشان می‌دهد.

اونجا رو می‌بینی... اون آسفالت رو بگیری میای بالا تا اونجا... راهش هم صافه هم کمتره.

دوست:

آره... پس من برم ماشینو بیارم تا نخواد تو اینهمه راهو بیای دوباره... [به برادر با خنده] خب پس فعلاً... نری گم و گور شی دوباره...

دوست خارج می‌شود.

زن:

اصلاً ندیدیم این راهه رو.

برادر:

حق داری خیلی تغییر کرده اینجاها خب... خیلی جاهاش خراب شده و دوباره ساختن.

سکوت. هر دو می‌خواهند حرف بزنند ولی نمی‌توانند.

برادر:

[آماده رفتن می‌شود.] خب منم کم کم باید برگردم سرکار.

- زن: ولی حیف شد.
- برادر: ...
- زن: موسیقی رو می گم... حیف شد ولش کردی.
- برادر: بعضی وقتا نمی شه دیگه.
- زن: هوم... ولی تو... منظورم اینه که تو خودت نخواستی.
- برادر: نه گفتم که من -
- زن: گروه خوبی بود... می شد باهاش -
- برادر: بعد رفتن شما دیگه نمی شد -
- زن: تو همه کاره‌ی اون گروه بودی... به رفتن من نبود... آگه تو ول نمی کردی اون گروه نمی پاشید.
- برادر: // ولی -
- زن: خودتم اینو می دونی... من... من دورادور خبر داشتم... یکی از بچه‌ها گفت می خوامی بری... ازم خواست باهات صحبت کنم... بهت زنگ بزنم تا شاید منصرف کنم... ولی... ولی -
- برادر: ولی زنگ نزدی.
- زن: ولی... ولی من نمی تونستم -
- برادر: تو خودت ازم خواستی برم.
- زن: آره ولی نه بعد از اینکه ما برای همیشه از اینجا رفتیم.
- برادر: بعد از اون اتفاق دیگه دلیلی نداشت که اینجا بمونم دیگه نمی تونستم که اینجا بمونم... اینو تو خودت بهتر از هر کسی می دونی.

لحظه‌ای سکوت.

زن: ولی... ولی من می‌خواستم برگردم... می‌دونی خیلی دوست

داشتم زودتر از اینا برگردم اینجا ولی -

گذشته. فصل شکار است و هر چند دقیقه صدای شلیکی از

دور می‌آید.

برادر:

بازم خوبه که اومدی.

زن:

ممنون.

برادر:

اینکه سر بزنی خیلی خوبه... هم برای خودت خوبه هم برای ما.

زن:

هوم... [به مدرسه اشاره می‌کند.] اونجا چطوره؟

برادر:

هی... هر چی باشه از اینجا [به اتاقک اشاره می‌کند.] بهتره.

زن:

آره... البته بعد از اون شری که به پا شد باید یکجا درست و

درمون برای تمرین کردن پیدا می‌کردیم... فقط ببخشین که

نتونستم پیام برای کمک.

برادر:

نه بابا... کاری نداشت زیاد یکی دو روزه ردیفش کردیم.

زن:

تو خوده مدرسه‌س؟

برادر:

خود مدرسه که نه کنارشه... در واقع یک چیزیه بین کلاس و

انباری و طویله! که ما ردیفش کردیم واسه تمرین. می‌خوای

بیای ببینی؟

زن:

واسه مهمونی که پیام می‌بینم... می‌دونی که نمی‌تونم با این

حالم -

- برادر: آره... حالت چطوره حالا؟
- زن: خوبم... [مکث] پس حسایی تمرین می کنین؟
- برادر: هوم... از وقتی مدرسه تعطیل می شه تا صبح که دوباره مدرسه باز می شه! بعدشم که بنده باید به تعمیر تیر و تخته های کلاسای این مدرسه برسم!
- زن: دیگه اینقدر دور هست که صدای کسی رو اذیت نکنه!
- برادر: هه آره... ولا نمی دونم اهالی اینجا با این صدای توپ و تفنگ مشکل ندارن ولی با ساز زدن ما اینطور قهرشون می گیره.
- زن: هوم.
- مکث.
- برادر: خوبی؟
- زن: آره.
- برادر: اون حالش چطوره؟
- زن: اونم خوبه. [می خواهد بحث را عوض کند]. بایدم اینجوری تمرین کنین آخه ما واسه این -
- برادر: //چیزی شده؟
- زن: [با بغض] نه.
- برادر: نمی خوای بگی؟
- زن: چی بگم.
- برادر: چند بار اوادم بینمش -

- زن:** نینیش بهتره... یعنی منظورم اینکه الان-
- برادر:** آخه چرا اینجوری- می‌خوای بگی چی شده یا نه؟
- زن:** نمی‌دونم... نمی‌دونم با خودش چه فکری می‌کنه... از وقتی که فهمیده من حامله‌ام وضعش بدتر شده...هه... من احمق فکر می‌کردم بچه می‌تونه اوضاع رو عوض کنه... آخه همیشه خیلی بچه دوست داشت منم فکر کردم الان موقعیته خوبیه... ولی-
- برادر:** یعنی چی؟ چرا باید بدتر بشه... با دکترش صحبت کردی؟
- زن:** [سعی می‌کند به خودش مسلط شود.] نه... یعنی این دیگه به قضیه‌ی تصادفش کاری نداره.
- ...
- برادر:**
- زن:** می‌دونم یه مدت اون اوایل که تصادف کرده بود- قبل از اینکه بره تو کما- همش می‌گفت اگه قرار باشه وضعم اینجوری باشه من باید از پیشش برم... می‌گفت نباید زن جوونی مثله من پای اون بسوزه... ولی من اصلاً به این چیزا فکر نمی‌کردم... بهش گفتم که خدا می‌دونه که اصلاً این چیزا توی سرم نیست... بهش قول دادم تا آخرش باهش بمونم و هیچیم برام مهم نیست. تا اینکه حالش روز به روز بدتر می‌شد و تو خودت یادته...
- برادر** سری تکان می‌دهد.
- یه پام اینجا بود پیش تو و گروه یه پام پیش اون. یه روز دیگه

نداشت از خونه برم بیرون... اولش به دست و پام افتاد ولی وقتی بهش گفتم که اینکاراش باعث می‌شه منم مریض بشم شروع کرد به فحش دادن و بد و بیراه گفتن... می‌گفت تو قول دادی تا پای مرگ باهام باشی و من نمی‌ذارم از کنارم تکون بخوری... گفت توام باید با من بمیری و نمی‌ذارم مال کس دیگه‌ای باشی. حرفای اون روزشو به حساب حال بدش گذاشتم ولی بعد از اونروز دیگه هیچوقت رفتاراش با من عوض نشد... حتی بعد از اینکه از کما دراومد... تا اینکه- [حرفش را می‌خورد].

برادر: تا اینکه چی؟

زن: هیچی... [مکث]. [بین راستش من اوادم ازت بخوام اگه میشه یه مدت از اینجا بری... یعنی یه مدت نباشی-]

برادر: // برم؟ کجا برم؟ چرا برم- پس موضوع سر منه؟

زن: پس... من یعنی ما باید از اینجا بریم.

برادر: باید برم بینمش.

زن: // نه. فقط ازت خواهش می‌کنم-

برادر: // آخه من باید بدونم که چرا-

زن: [بغضش می‌ترکد]. [اون فکر می‌کنه که من و تو با هم-

صدای شلیک. زمان حال. زن تنهاست. مدتی می‌گذرد مرد، به آرامی وارد می‌شود. در میان سنگ قبرها می‌چرخد تا به سه سنگ قبر هم شکل می‌رسد. توفقی می‌کند. زن متوجه او

می‌شود. نگاهی به هم می‌اندازند اما ظاهراً همدیگر را
نمی‌شناسند. صدای دور بوق ماشینی می‌آید. زن به بیرون
صحنه دست تکان می‌دهد.

زن: [داد می‌زند.] او مدم... دارم می‌یام.

و آهسته خارج می‌شود. مرد با نگاهش زن را دنبال می‌کند.
تاریکی.

پرده دوم "صحنه اول"

کلاس درسی متروکه و کثیف. میز و نیمکتی داغان و تخته‌ای شکسته. در انتها دری قرار دارد که به اتاق معلم راه دارد و پنجره‌ای که چشم‌اندازش قبرستان است.

گذشته. صدای پارس سگ می‌آید که دنبال کسی کرده است. پس از مدتی پسر، که از دست سگ فرار کرده، وارد کلاس می‌شود. نفسی می‌گیرد و در کلاس چرخ می‌زند. با شنیدن صدای مرد از در انتها خارج می‌شود. اندکی بعد مرد، عصبانی، در حالی که با تلفن صحبت می‌کند، وارد می‌شود.

تو چرا نمی‌فهمی... یکبار بهت گفتم اون زمی‌نا- خب... بین اصلاً من دیگه نمی‌خوام اینکارو بکنم... آره... آره... ولی اشتباه کردم... اصلاً گوه خوردم... خوبه؟... اون پولی هم که دادی رو برات می‌فرستم... چی؟... آره تو اینجوری فکر کن... آره من می‌خوام دخترشو بگیرم تا زمی‌ناشو-هه... بابا من دارم با این دختر ازدواج- نه... نه... نمی‌فهمی... آگه می‌فهمیدی که اون دختر و نمی‌فرستادی اینجا تا- بینم تو اصلاً فهمیدی که من چطوری این گندو جمع کردم؟ ها؟... همین خواهر تو که فرستادی... حتماً اون برات تعریف کرده...

مرد:

صدایی از اتاق پشتی می‌آید. مرد تلفن را قطع می‌کند و به سمت در می‌رود. پسر در آستانه‌ی در ظاهر می‌شود و با خشم مرد را نگاه می‌کند.

[دستپاچه] تویی... کی او مدی؟

پسر، مرد را هل می‌دهد و از کلاس خارج می‌شود.

بین -

سیگاری روشن می‌کند. کمی می‌گذرد. سنگی شیشه را می‌شکند و به پای مرد برخورد می‌کند.

حال. برادر وارد می‌شود و مرد را زیر نظر می‌گیرد. مرد او را نمی‌بیند. مرد پک آخر را به سیگارش می‌زند و آن را دور می‌اندازد. برادر با سیگار نصفه و نیمه‌ی مرد سیگارش را روشن می‌کند.

صدای برادر: فقط ازت می‌خوام اونو با خودت ببری.

صدای مرد: گفتم که... من برای این نیومده بودم.

صدای برادر: ولی اون -

صدای مرد: نمی‌شه... دیگه نمی‌شه... متاسفم.

مرد یک صندلی جلو پنجره می‌گذارد و در حالی که با فندکش بازی می‌کند، روی آن می‌نشیند. با ورود دوست، به تدریج مرد محو می‌شود.

دوست: به نظرم باید اینجا رو خراب می‌کردن... چیه اینجا.

برادر: هوم.

دوست: [صندلی را می‌بیند.] بین چی پیدا کردم.

برادر نگاهی به صندلی می‌اندازد و سری تکان می‌دهد.

یادت اومد؟

دوست:

چی رو؟

برادر:

این صندلی رو.

دوست:

نه.

برادر:

بیا اینجا رو ببین... می‌بینی؟ می‌تونی بخونیش؟ یادته یه معلم

دوست:

داشتیم... قد کوتاه و کچل بود... سال سوم؟

برادر سری تکان می‌دهد.

یادته چطوری حرف می‌زد؟

ادایش را در می‌آورد.

[با خنده] آره.

برادر:

خدایی خیس خیس می‌شدیم موقع درس دادنش! حالا

دوست:

بگذریم... این صندلی رو می‌بینی... این دو تا حرفو می‌بینی...

اینجا... سر همین یک بلایی سرم اومد که هنوزم بهش فکر

می‌کنم تمام تنم می‌لرزه... یادمه میزو که دید گفت این چیه؟

می‌بینی که فقط حرف نوشتم... خلاصه گفت این چیه؟ منم که

فکر نمی‌کردم بفهمه کار منه... گفتم نمی‌دونم حتماً از قبل

بوده... بعد نگاهی بهم انداخت و رفت لیستشو آورد انگشت

گذاشت رو اسمم گفت خر خودتی نکبت گوساله... دقیق این

سه تا کلمه رو یادمه: خر، نکبت، گوساله. بعد همچین با همون

دفتر نمره کوبید توی فرق سرم که با کله رفتم توی همین میز و
بعدم گرفتم زیر چک و لگد و می گفت فکر کردی فقط خود
قرمساقِ قرمدنگت بلدی یابوی پدر سگ... می زد و فحش
می داد... می زد و فحش می داد و همینطوریم تفاش سر تا پامو
خیس می کرد. هنوز که هنوزه خیسی و سردی تفاشو رو
صورتم حس می کنم و چندشم می شه!

برادر:

یادمه تا آخر سال نکشید.

دوست:

آره... اونموقع می گفتن مرض لاعلاج گرفته... [با خنده] فکر
کنم آه من دامنشو گرفتم!

برادر:

همینجام خاکش کردن.

دوست:

هوم. یادش بخیر پسر... [مکث] چقدر اینجا رو تو تعمیرش
کردی... یه روز سقف، یه روز پنجره، یه روز در. حالا نگاه
کن.

برادر:

آره... خب اونموقع چاره‌ای نبود...

دوست:

همون موقع باید قید این مدرسه رو می زد.

برادر سری تکان می دهد. دوست از پنجره بیرون را نگاه
می کند.

مکث.

ولی چی بشه اینجا.

برادر:

هوم. [سیگارش را خاموش می کند.]

- دوست: چه رونقی بگیره... ولی دیگه کامل قبرستونو گرفته.
- برادر: هوم... مهم نیست دیگه... گفتم بهت که دیگه اینجا کسی رو خاک نمی‌کنن.
- دوست: آره... ولی به هر حال نبایدم اینجوری بشه... واسه ماها سخته... یعنی می‌دونی برای ما که هستیم سخته و گرنه اونا که دیگه براشون فرقی نمی‌کنه.
- برادر: شاید.
- مکث.
- ولی اینجا زیاد تغییری نکرده... همون نکبتی بوده که مونده.
- برادر: آره.
- دوست: هنوزم می‌تونن راهش بندازن.
- برادر: نیازی ندارن دیگه بهش... واسه همینم باید خرابش کنن. شده پاتوق... می‌بینی که.
- دوست: آره... [مکث] هنوزم مدرسه حالمو بد می‌کنه... واقعاً خوب شد که تموم شد.
- برادر: هوم... اینجارو می‌خوای؟
- دوست: چی؟
- برادر: می‌گم اینجارو می‌خوای؟
- دوست: چرا؟
- برادر: مگه برای همین نیومدی؟

- دوست: هه...نه بابا.
- برادر: فکر کردم می‌خوای اینجا رو -
- دوست: هه... نه... البته بدم نمی‌گی... آگه اون مجتمع راه بیوفته اینجا رو
- می‌شه یک کارایی کرد. ولی الان نه.
- برادر: پس فقط می‌خواستی اینجا رو ببینی؟
- دوست: هوم.
- مکت. دوست با شیشه‌ی شکسته‌ی پنجره بازی می‌کند.
- برادر: تنها اومدی؟
- دوست: چی؟
- برادر: تنها اومدی؟
- دوست: نه... اون تو ماشینه.
- برادر: خب بگو بیاد بالا. راهش که اونقدر سخت نیست.
- دوست: راستش فکر نمی‌کردم راه داشته باشه... بازم خوب شد با
- ماشین تا اینجا ش اومدیم.
- برادر: حالا که اومدی بگو اونم بیاد.
- دوست از پنجره داد می‌زند. برادر هم به کنار پنجره می‌رود.
- دوست: اینجا راه داره که بخوای بیای... از اینور. [به برادر] فکر نکنم
- بیاد.
- برادر: آره براش سخته به هر حال.
- دوست: راستش خودش نمی‌خواد بیاد اینجا. می‌دونی که -

- برادر: هوم... حق داره.
- دوست: هوم...
- مکث.
- برام عجیبه.
- برادر: چی؟
- دوست: اینکه چطور اینهمه سال اینجا بند شدی... چطور می‌تونی اینجا سر کنی. اینجا هیچی نداره.
- برادر: شاید برای تو اینطوری باشه ولی -
- دوست: ولی برای توام همینطوری بود... یادمه که همیشه می‌خواستی از اینجا بری.
- برادر: ولی من رفتم.
- دوست: آره ولی اون به خاطر ما بود. [مکث] راستش می‌خواستم... یعنی اگه بشه یه روز دعوتت کنم... یعنی دعوتتون کنم - با خواهرت - تا بیان -
- برادر: نه... ممنون... خودت می‌دونی که این کار زیاد -
- دوست: راستش فقط می‌خواستم یکم باهات حرف بزنم... راستش -
- برادر: من خوبم... یعنی ما خوبیم...
- دوست: نه... خواهش می‌کنم بذار حرفمو بزنم... ازت می‌خوام زندگیتو راست و ریس کنی... هر کمکی هم از دستم بر بیاد برات می‌کنم... تو... تو داری خودتو نابود می‌کنی... تو هنوز -

- برادر:** نه من خوبم... همه چی خوبه... فقط -
- دوست:** خوب نیستی... همین دیگه لعنتی حالت اصلاً خوب نیست. وقتی دیدمت اصلاً باورم نمی‌شد این تویی. می‌دونی راستش من خودمو مقصر این حال و روزت می‌دونم.
- برادر:** نه... چرا؟
- دوست:** بس کن دیگه... بیشتر از این عذابم نده.
- برادر پوزخندی می‌زند.
- [ادامه می‌دهد.] می‌دونی آدم آگه به مدت زیادیه جا بمونه بعد از به مدت چیزهایی که اصلاً بهشون احتیاج نداره زمین گیرش می‌کنن... اینه که یواش یواش بعد از به مدت دوربرشو پر آت و آشغال می‌گیره... زندگیش میشه به کوپه آشغال که اجازه نمی‌ده از جاش تکون بخوره. من فکر می‌کنم اینجا - هر چند داره یک اتفاقایی براش می‌افته - ولی کلاً به کوپه آشغاله که تو توش گیر کردی.
- برادر:** خب می‌گی چکار کنم؟ برم از اینجا دوباره؟
- دوست:** آره... خودم کمکت می‌کنم -
- برادر:** برم که چی بشه؟ که به مشت آشغال دیگه دوربرم و بگیرن؟ بعضی وقتا دیگه برای هر کاری دیره. بعضیا اینو به سن و سال ربط می‌دن ولی به نظر من این، به خود آدم مربوط میشه.
- دوست:** یعنی چی این حرف... اینکه چی بشه؟ تو.. آینده تو -

- برادر:** آینده؟.. هه.
- دوست:** آره... مگه تو -
- برادر:** خیلی وقته که بهش فکر نمی کنم.
- دوست:** بین می دونم که تو گذشته خوبی نداشتی ولی -
- برادر:** [ادامه می دهد]. آینده؟... می دونی تو این مدت... تو این چند سالی که گذشته... توی همه‌ی این اتفاقای مزخرفی که به سرم اومد یه چیز خوب گیرم اومد... اونم اینه که من آدم بدبینی شدم... آره... برای همینه که من همیشه بدترین حالت ممکن رو تصور می کنم... اینه که آینده خیلی وقته که برای من یک چیز ترسناکه... هر چند که گذشته مم -
- دوست:** ولی تو چه بخوای چه نخوای داری صبح تا شب جون می کنی تو این خراب شده برای همین.
- برادر:** من کار می کنم تا بیکار نباشم... چون بیکار که بشم با خودم فکر می کنم... فکر که بکنم، خیال برم می داره... خیالم که برم داره کار دست خودم می دم.
- آستینش را بالا می زند و جای تیغ را روی دستانش نشان می دهد.
- می بینی؟
- مکش. زن به تدریج ظاهر می شود و صدای مهمهمه‌ی مهمانی به گوش می رسد. دوست با زن در گذشته و با برادر در حال گفتگو می کند.
- من سرم پر شده از یه سری چیزای آشغال که وقتی بیکار

می شم شروع می کنن تو سرم وول می خورن و غذا بم می دن و
هی منو یاد کارای نکرده و حرفای نزدن می ندازن.

دوست:

بین می دونم تو... تو بخاطر من -

برادر:

[همزمان] می دونی؟ چی رو می دونی؟ چی داری می گی؟

زن:

[همزمان] می دونی؟ چی رو می دونی؟ چی داری می گی؟

دوست:

چرا هیچوقت واقعیتو به هیچکی نگفتی؟

برادر:

واقعیت؟ هه...

دوست:

چرا هیچوقت نگفتی... چرا لعنتی نگفتی که تو برای اینکه من

و از دست اون بی همه چیز نجات بدی این بلا سرت اومد؟...

چرا نگفتی اون حرومزاده با منم همون کارو کرد... چرا توی

همه این سالها خفه خون گرفته بودی؟

برادر:

گفتن من چیزی رو عوض نمی کرد. [همزمان] تو همه چیزو بهم

زدی.

زن:

[همزمان] تو همه چیزو بهم زدی احمق.

دوست:

نه... بین من... من به خاطر اون اتفاق متاسفم.

برادر:

[همزمان] // اومده بودی همینو بگی؟

زن:

[همزمان] // اومده بودی همینو بگی؟ اومده بودی گند بزنی به

امشب واسه همین؟

دوست:

چیه ناراحت شدی؟ زحماتت به باد رفت؟

زن:

تو... تو چطوری تونستی با اون همچین -

- دوست:** // فکر می کردم طرف اونو بگیری.
- زن:** // خفه شو احمق خفه شو... اینا چه مزخرفاتی بود که گفتی؟
- دوست:** مزخرف؟ اینا خاطره بود... ما با هم خیلی خاطره داریم. می دونی که از بچگی با هم بزرگ شدیم. واسه تو تعریف نکرده بودم مگه؟ آره اگه تعریف کرده بودم الان کار به اینجاها نمی کشید. تازه مگه چی گفتم؟ این تو بچه گی خیلیا می تونه این اتفاق بیوفته... مهم اینه که بعدش بتونی خودتو جمع و جور کنی که اونم کرده... در واقع من داشتم ازش تقدیر می کردم!
- برادر:** [عصبانی] هه. آخه کثافت من رفیق تو بودم... بعد تو میای جلوی اون همه آدم... جلوی گروهم یه همچین حرفی رو می زنی؟ اونم... اونم درست وقتی که همه چی داشت خوب پیش می رفت.
- زن:** [همزمان] آخه کثافت این آدم رفیق توئه... بعد تو میای جلوی اون همه آدم... جلوی گروهش یه همچین حرفی رو می زنی؟ اونم... اونم درست وقتی که همه چی داشت خوب پیش می رفت.
- دوست:** اگه رفیقم بود این کار و باهام نمی کرد.
- زن:** // نباید می داشتم بیای... نباید - من احمق باید می دونستم.
- دوست:** آره باید تنهایی میومدی که هر غلطی دوست داشتی باهاش

- بکنی. همین طور که توی این مدت -
- زن:** // هنوز باورم نمی‌شه اینقدر بی‌همه چیز باشی.
- دوست:** بهت گفته بودم دور این مردک و خط بکش نگفته بودم؟ بهت گفته بودم اگه قید -
- زن:** من نمی‌تونم این کارو -
- دوست:** گفته بودم قید این پدرسگ نمک نشناسو زنی خودم دست به کار می‌شم، نگفته بودم؟ بهت نگفته بودم اینجا کوچیکه حرف و حدیث براتون درست می‌کنن -
- زن:** که تو هم همین ارجیف و باور کردی.
- برادر:** باور کردی و همینطور مزخرف گفتی تا اینکه -
- دوست:** // راستش -
- برادر:** // تو بچه‌تو به خاطر این حرفا -
- دوست:** [داد می‌زند.] بسه دیگه! [کم‌کم عصبانی می‌شود.] از اون کمای لعنتی دراومدم و تو رو اینجوری دیدم... بهم گفتی و منم باور کردم - با اینکه چیزی یادم نمیداد ولی باور کردم چون دوست داشتم -
- زن:** // واقعاً که خیلی -
- دوست:** // من دارم یه چیزایی رو می‌بینم و... - حالام بهت می‌گم تو باید از شر این بچه خلاص بشی... من نمی‌خوام -
- برادر:** تو واقعا اینکارو کردی.

دوست:

نه...من... من اینو نمی خواستم -

زن:

// [عصبانیتش شدت می گیرد.] تو یه کثافتی... اون زندگیم که چند وقته با اون تصادف لعنتی گند زدی توش اینم از کارم که داری گوه می زنی بهش... تو خودت بهتر از هر کسی می دونی که من و اون چقدر واسه این گروه زحمت کشیدیم تا به اینجا برسه... می دونی مردم احمق اینجام سر همین کاری که ما می کردیم چقدر اذیتمون کردن و این مزخرفاتو دربارمون در آوردن ولی تو... توئه روانی نمی خوای چیزی رو باور کنی... دوست داری چی بشنوی ها؟ دوست داری چی رو باور کنی ها؟... باش ه اگه این آرومت می کنه... من با اونم... اصلاً عاشقشم... به همون اندازه که از تو متنفرم، دوست دارم... این بچه ام مال اوننه... [چند ضربه به شکمش می زند.] می خوامم به دنیا بیارمش... نگهش داشتم چون فکر می کردم که تو می میری، سَقَط می شی و گورت رو گم می کنی از زندگیم -

دوست سیلی به زن می زند و او را نقش بر زمین می کند.

زن:

[ادامه] اصلاً کاش هیچوقت به هوش نمیومدی.. کاش می مردی تا من راحت تر بتونم...بتونم -

زن خون ریزی می کند و کم کم از حال می رود. دوست خون را که می بیند هول می کند و به کمکش می شتابد.

دوست:

[زار می زند.] پاشو... پاشو لعنتی... گوه خوردم پاشو... غلط کردم... من...من گوه خوردم... من...

به تدریج زن و صدای همهمه‌ی مهمانی محو می‌شوند. حال.

آره تو اونو کشتی... تو با کارات گند زدی به هممون... [مکث]
می‌دونی چرا توی این مدت خفه خون گرفته بودم؟ راستش
اول می‌خواستم همه جا جار بزنم تا تو رو هم مثله خودم بی‌آبرو
کنم... می‌خواستم پیام پیش اون آبرو تو ببرم... ولی وقتی که
دیدم اون بعد از تموم این اتفاقا تو رو بخشیده ترجیح دادم
بذارم اون زندگیشو بکنه... گفتم شاید بالاخره یه روزی
خودت وجودشو پیدا می‌کنی و بهش می‌گی، ولی مثله اینکه
اشتباه فکر می‌کردم. می‌دونی هیچوقت این نصیبم نشد...
این که همه چی روبراه باشه... فکر کنم کلاً این چیزا اصلاً
وجود نداشته باشن... حداقل برای من که اینطور بوده... به نظرم
آدم تو زندگی فقط می‌تونه تلاش کنه و جون بکنه و امیدوار
باشه که این کارش یه جورایی بتونه کافی باشه تا آرومش کنه.
هه... می‌دونی یه جایی خوندم مردا تو ۲۰ سالگی از همه‌ی زنا
خوششون میاد. تو ۳۰ سالگی فقط عاشق یکی شون می‌شن
ولی توی ۴۰ سالگی از همه‌ی زنا خوششون میاد غیر از یکی!
راستشو بخوای در مورد من این حرف برعکس عمل کرده-

صدای افتادن چیزی می‌آید و زن در آستانه‌ی در ظاهر می‌شود.

برادر و دوست جا می‌خورند.

تو... تو کی او مد-

برادر:

دوست:

زن با ناراحتی کلاس را ترک می‌کند و دوست به دنبالش

می‌رود.

[به برادر] به خدا اگه بلایی سرش بیاد... [به بیرون داد می‌زند.] صبر

کن... کجا می‌ری.

[عصبانی] کثافت... گوه بگیرن این زندگی رو.

برادر:

برادر شیشه را می‌شکند و دستش پر خون می‌شود. کمی

می‌گذرد.

"صحنه دوم"

گذشته. صدای واق واق سگ که به تدریج زیاد می شود و انگار تا پشت در می آید و سپس به تدریج کم و کمتر می شود. خواهر با تکه ای پارچه وارد می شود تا دست برادر را ببندد.

- خواهر: با خودت چیکار می کنی تو... ببین دستشو.
- برادر: فکر منو نکرده بودی نه؟
- خواهر: چی؟
- برادر: ببخشین مزاحم شدم.
- خواهر: برو.
- برادر: الان میاد.
- خواهر: کی؟
- برادر: فکر کنم منو برای همین پیچوند که بیاد سراغ تو!
- خواهر: چی میگی تو!
- برادر: بله قشنگ معلومه از چیزی خبر نداری!
- خواهر: [با خنده] خوبه حالا توام... اصلاً بهت نمیاد غیرتی بشی!
- باندپیچی دست برادر را تمام می کند.
- من که هنوز نفهمیدم این کار تو اینجا دقیقاً چیه؟!
- برادر: منم همین طور!

- خواهر:** چی؟
- برادر:** هیچی.
- خواهر:** نمی دونی بدون که اینجا بدونه من رو هواس.
- برادر:** بله معلومه.
- دوباره صدای دور سگ بلند می شود.
- خواهر:** مسخره می کنی؟
- برادر:** نه واقعاً می گم... اصلاً اینجا چرخش بدون شما نمی چرخه...
- خواهر:** مسخره.
- برادر:** چرخ آقا معلم نمی چرخه!
- خواهر:** واقعاً که.
- حال.** صدای سگ به تدریج کم می شود. همزمان مرد ظاهر و برادر محو می شود.
- برادر:** جدی می گم!
- مرد:** [همزمان] جدی می گم!
- برادر:** تو تصور کن که -
- به تدریج برادر و صدایش محو می شوند.
- خواهر:** مگه میشه؟
- مرد:** بخدا... خیلی عوض نشده اینجا... هیچ وقت نتونستم اینجا رو... اینجا رو... می دونی... اینجا همیشه باهام بوده... این میزو نیمکت این پنجره و قبرستون روبروش... اون اتاق و صدای اون سگ که همیشه خدا بلند بود.

- خواهر:** هنوز صدایش تو گوشمه.
- مرد:** آره خیلی سر و صدا می کرد.
- خواهر:** هست هنوز؟
- مرد سری تکان می دهد.
- مرد:** نمی دونم... راستش با خودم نبردمش.
- خواهر:** نبردیش؟
- مرد:** هوم.
- خواهر:** هه... جالبه. راستشو بخوای همیشه بهش حسودی می کردم.
- پس هر چی بود بعد رفتنت اونم غیبت زد... حتماً مرده تا الان.
- مرد:** آره شاید.
- خواهر:** شایدم کشته باشنش.
- مرد:** ممکنه.
- خواهر:** واقعاً برات فرقی نمی کنه؟
- مرد:** چی؟
- خواهر:** اینکه مرده باشه یا کشته باشنش؟
- مرد:** الان دیگه نه.
- خواهر:** هوم... منم الان دیگه خیلی چیزا برام فرقی نمی کنه.
- سکوت.
- مرد:** می دونی توی همه‌ی این سال‌هایی که نبودم اینجارو
- نمی تونستم فراموش کنم.
- خواهر:** نمی تونستی؟

مرد:

می دونم باورش برات سخته ولی -

خواهر:

[ادامه می دهد و به تدریج عصبی می شود.] خواهش می کنم بس

کن ... نمی خوام چیزی از اون موقع ها بشنوم.

مرد:

ولی من -

خواهر:

[ادامه] نمی تونستی فراموشش کنی؟! ... ولی من همه چیزو

فراموش کردم ولی می دونی فراموش نکردن تو با فراموش

کردن من فرق زیادی با هم ندارن ... تو خیلی راحت دوره همه

چی رو خط کشیدی و گذاشتی رفتی و ترجیح دادی

خاطراتشو فراموش نکنی ولی من تو این خراب شده موندم و

سعی کردم دور اون خاطرات نکبته خط بکشم که داشتن

روح و جسممو می خوردن ... هه ... راستش الانم تو رو به شکل

همونا می بینم ... یه مشت خاطره که تا خرخره تو لجن فروش

کردی و کشیدیش بیرون و حالام بوی گندش داره خفم

می کنه. حالا اومدی میگی من نتونستم اینجارو فراموش کنم؟

آره ... ولی من نتونستم ... درست همون روزی که توی اون اتاق

نکبته تو روی تخت نشسته بودم و از پنجره به بیرون زل زده

بودم تا شاید برگردی ... همون روز یهو برام تموم شدی برام

همه چیز تموم شد ... از همون روزم که از اینجا رفتم دیگه پامو

نداشتم اینجا تا الان. میشه چند سال؟ ها؟ آره من همه چی

اینجا رو فراموش کردم ولی بابتش تاوان دادم نه مثله تو -

[مکت] بعد تو می‌خواستی بیای اینجا... واقعاً می‌خواستی بیای اینجا رو ببینی؟ می‌خواستی بدونی تو این‌گه دونی چه خبره؟ تا ببینی زمان چجوری تغییرش داده؟ واسه من سال‌ها طول کشید تا اینجا رو فراموش کنم اونوقت تو اومدی ببینی که چطور درختا اینجا رو پوشوندن؟ چرا؟ برای کی مهمه؟

مرد: متاسفم... متاسفم اینکه مجبورت کردم بیای اینجا... از اینکه با اومدنم دوباره... دوباره - اصلاً نباید می‌ومدم... می‌دونم که کار - ولی... ولی باید می‌دیدمت... باید بهت می‌گفتم که چرا... که چرا -

خواهر گردنبند را با عصبانیت به سمت مرد پرتاب می‌کند.

...

مرد: اینو از بین جنازه داداشم و سگه پیداش کردن. فکر می‌کردن که ماله اون بوده...هه...

خواهر: تو... تو -

مرد: من منتظرت بودم... یعنی بعد از اینکه اون بچه‌رو پیدا کردن هر روز منتظر بودم پیدات شه.

خواهر: پس... پس چرا -

مرد: نمی‌دونم... نمی‌دونم چرا.

خواهر: خواهر با بغض کلاس را ترک می‌کند.

مرد: [زار می‌زند.] چرا... چرا العتی... چرا.

کمی می گذرد.

گذشته. سنگی شیشه را می شکنند و به پای مرد برخورد
می کند. و سنگی دیگر.

لعنتی باز شروع کرد.

به سمت پنجره می رود. صدای دور سگ می آید و به تدریج
بیشتر می شود.

نکن بچه... چکار-

سنگی شیشه را می شکنند و به چشمش برخورد می کند. دادی
می کشد. چشمش خونریزی می کند. سگ پسر را گرفته
است. پسر جیغ می کشد.

ولش کن... ولش کن میگم... کشتیش.

مرد:

صدای زوزه و جان کندن سگ. صدایی از پسر نمی آید. مرد
از درد به خودش می پیچد.

لعنتی.

کمی می گذرد. پسر زخمی و خون آلود و عصبانی با تبری
وارد می شود.

[وحشت زده] چکار کردی با خودت... ببین تو... تو-

پسر به سمت مرد حمله می کند. مرد وحشت زده او را به بیرون
هل می دهد. صدای افتادن و سپس چند ضربه.

صدای مرد: لعنتی...

کمی می گذرد. مرد تبر به دست و خون آلود، خسته و درمانده

وارد می‌شود. تبر را به گوشه‌ای می‌اندازد.

حال. مرد سیگاری روشن می‌کند. برادر وارد می‌شود و مرد را زیر نظر می‌گیرد. مرد او را نمی‌بیند. مرد پک آخر را به سیگار نصفه و نیمه‌اش می‌زند و آن را دور می‌اندازد. برادر با سیگار نصفه و نیمه‌ی مرد سیگارش را روشن می‌کند. سپس مرد گالن بنزین را روی خودش خالی می‌کند.

صدای برادر: فقط ازت می‌خوام اونو با خودت ببری.

صدای مرد: گفتم که... من برای این نیومده بودم.

صدای برادر: ولی اون -

صدای مرد: نمی‌شه... دیگه نمی‌شه... متاسفم... فقط می‌خوام که منو -

صدا نصفه و نیمه رها می‌شود. مرد یک صندلی جلو پنجره می‌گذارد و در حالی که با فندکش بازی می‌کند، روی آن می‌نشیند. تاریکی. فقط نور فندک دیده می‌شود و سپس تاریکی محض.

نمایشنامه

ایستگاه بعد

| نویسنده: حمیدرضا بهمن پور |

پیشکش به روح برادرم علی

نمایشی بودن یا نمایشی نبودن! مسئله این است...

آدم‌های نمایش:

رضا - شیرین - تقی - اشکان - محسن - مصیب - مرتضی - زن دستفروش -
نگین - مرجان - پیرزن و... دیوانه

(نور می آید، / دیوانه با رادیویی در دست و بادکنک‌هایی هلیومی که بر روی دوش خود چسبانده وارد شده و در وسط صحنه می ایستد، رادیو را روشن کرده و با صدای خش خش و امواج رادیو سکوت را می شکند)

دیوانه: در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می خورد و می تراشد... این دردها را نمی شود به کسی اظهار کرد چون عموماً عادت دارند این دردهای باورنکردنی را جزو اتفاقات و پیشامدهای نادر و عجیب بشمارند و اگر کسی بگوید یا بنویسد... اگر بگوید یا بنویسد! چه اتفاقی می افتد! نه! نه! بگوید یا...!! اگر...

...آهای!! کسی می دونه منظورم از زخم چی بود؟

*** **

(نور می رود / صدای صوت ترمز قطار شهری شنیده می شود / نور می آید)

صحنه:

(واگن قطار شهری)

*** **

(واگن کاملاً خالیست، صداهایی به صورت نریشن شنیده می‌شود)

صدای اولی: الان مرغ کیلو چند؟

صدای دومی: فکر کن حتی اگر بشه کیلویی ۲۰ برابر باز هم با تمام وجودم هستم

صدای سومی: پنجشنبه شب‌ها واقعا می‌چسبه... چه روی سیخ! چه تو بشقاب! الان مرغ کیلو چند؟

صدای دومی: فکر کن حتی اگر بشه کیلویی ۳۰ برابر باز هم با تمام وجودم هستم

صدای اولی: دیگه واقعا حالم داشت از ساچمه پلو و کافور به هم می‌خورد

صدای سومی: سیب زمینی آبی‌ر به چی دیگه س... عشق یعنی سیب زمینی! الان مرغ کیلو چند؟

صدای دومی: فکر کن حتی اگر بشه کیلویی ۵۰ برابر باز هم با تمام وجودم هستم

صدای اولی: شما دعا کنید هر سیزده تامون سالم برسیم

صدای سومی: مرخصی قبلی رو یادتون میاد!! اتوبوس قراضه‌ای که همسن مامان بزرگم بود (خنده)

صدای چهارمی: وای... اون دفعه همه مون سرویس شدیم... استخون و دومه؛ نخود و لوبیا (خنده)

اولی: از شدت خستگی چشم‌هام باز نمیشه! تا برسم بیهوشم، توام برو

خونه تخت بگیر بخواب داداش

دومی: مادرمو که ببینم خواب از سرم میپره.. لذت دیدنش اندازه یه

زندگی دوباره می ارزه

(با صدای ترمز ماشین و تصادف، صداها کامل قطع و نور برای

چندین ثانیه قطع و وصل شود)

(سکوت)

رضا وارد واگن شده و می نشیند، همزمان با او شیرین، دختری سی ساله با

ظاهری شبیه کولی ها وارد شده و مقابل رضا می ایستد، شیرین لبخندی به

رضا می اندازد، رضا نگاهی سنگین به شیرین انداخته، با بی تفاوتی هدفونی

را بر گوش هایش وصل و سرش را کج می کند، شیرین آرام و مردد به یک

گوشه رفته و می نشیند)

(همان دیوانه با رادیو و بادکنک های هلیومی روی دوشش وارد شده و در

گوشه ای می ایستد)

(همزمان دو پیرمرد (مصیب / تقی) جروبحت کنار سوار شده و بر روی

صندلی می نشینند)

- مصیب:** لگد می‌زنی آره؟ صبور باش نوبت لگد زدن ما هم می‌رسه
- (تقی بلند شده و لگدی به سوی مصیب روانه می‌کند، مصیب یقه تقی را می‌گیرد و صورت او را با مشت نشانه می‌گیرد، رضا و شیرین با خواهش سعی بر جدا کردن آنها کرده و آنها را به آرامش دعوت می‌کنند، مصیب با انگشت عدد ۶ را نشان داده و تقی در جواب ۴ انگشت خود را بالا می‌برد)
- تقی:** آنکه شرطبندی کند، بیازد و هاری نگیرد، آنم آرزوست
- مصیب:** این حرفا مال تو نیست تقی خان، ببر بذار سر جاش... اعصاب منم خورد نکن
- تقی:** بدشانسی آوردیم.. هیجده تا موقعیت صددرصد گل داشتیم
- مصیب:** هیچ ربطی به شانس و موقعیت نداره تقی... ما شرطبندی کردیم.. و تو باختی
- تقی:** ربطی به شانس نداره؟ شک ندارم حتی اگر اسمم مُراد بود زندگی به وفق بابک می‌گذشت
- مصیب:** خدایا... فقط به من بگو چرا اونقدری که تو زندگی من حیوون راه دادی تو قایق نوح راه ندادی.. این مردیکه زبون حالیش نیست (دیوانه‌نگاهی معنی دار به هر دو انداخته و شروع به خندیدن می‌کند)
- تقی:** مصیب! تو نه شعورشو داری قانع بشی، نه سوادشو داری که منو قانع کنی.. هرچی بهت می‌گم اونجا چند سال خشک شده بود...

- باز بشین و حرف خود تو بزن
- مصیب: فردا صبح که مجبورت کردم از همونجا برام قزل آلا بگیر
حالت می کنم کی بیشعوره
- تقی: خدایا... تو رو به بزرگیت قسم هیچ شاخی رو به هیچ خری نده...
مصیب! اونجا دریاچه ی آب شوره.. آخه تو دریای شور قزل آلا
چه غلطی می کنه! بفهم
- مصیب: منو احمق فرض نکن... احمق خود تویی که فکر می کنی احمق
منم
- تقی: آدم مهربون احمق نیست، احمق اونیه که فکر می کنه آدم مهربون
احمقه
- مصیب: بین داداش! آدامسو با همه شیک بودنش زیر پام له می کنم! تو
که جای خود داری
- تقی: بعضیا رو نباید قانع کرد، باید به نفهمیشون احترام گذاشت، هر چی
می گم خشک بوده نمیفهمی
- مصیب: پنجاه ساله داری فقط واسم بهونه میاری هر دفعه هم می بازی اصلا
می خوای رای گیری کنیم؟
- تقی: رای؟ تو همینجوریش قیافه ت ۸ سال رد صلاحیت داره... رای
گیری کنیم! آقا رو باش هه هه..

دیوانه: ببخشید آقا ما داریم کجا می‌ریم؟ انتهای این مسیر کجاست؟ چرا
ما اینجا داخل یه واگن هستیم؟
تقی: خدا بزرگه... بالاخره به یه جایی می‌رسیم داداش... نگران نباش..
(دیوانه شروع به خندیدن می‌کند / صدای رادیوی دیوانه:
(خبر فوری/ ابتلای هزار نفر در ۲۴ ساعت گذشته / تعداد کشته
شدگان ۶۸ نفر)
(تقی از داخل جیب خود مقداری تخمه آفتابگردان بیرون آورده و
به مصیب می‌دهد؛ مصیب محترمانه تشکر کرده و از داخل کوله
پشتی اش پفک نمکی بیرون آورده و به تقی می‌دهد؛ تقی تشکر
می‌کند)

تقی: تو مثل پیاز می‌مونی... ظاهرت یه آدم احمق و اگر بازت کنم صد
تا لایه آدم احمق دیگه زیرته
مصیب: آدم بعضی حرفا رو که می‌شنوه به ناشنواها حسودیش میشه... تو
داری با کی حرف می‌زنی؟
تقی: بیچاره اگر ما نبودیم تیم ملی تعطیل می‌شد... فقط ۷ بار قهرمان
آسیا شدیم... می‌دونی یعنی چی؟
مصیب: این داره با کی حرف می‌زنه؟
دیوانه: بارون بارونه... زمین‌ها تر می‌شه... گلشسا جونم کارا بهتر می‌شه...
(تلفن همراه تقی زنگ می‌خورد، تقی با یک دست دهان مصیب را

تقی به تلفن: گرفته و با دستی دیگر شروع به صحبت با تلفن همراهش می‌شود؟
تقی ام.. چی شده؟ مگه نبودیم؟ یعنی بدبخت‌تر از اینی که هستیم؟ چی می‌گی همش آب آب می‌کنی! رفته رو آب؟ زیر آب؟ دروغ نگو! سیل؟ فقط اونجا؟ جدی می‌گی! هم اونجا هم اونجا هم اونجا هم اونجا! چی؟ مایو بپوشید اصلاً نگران نباشید..
حتماً مایو بپوشید که خدایی نکرده غرق نشید

... داریم می‌ریم ماهی بگیریم. شرطبندی کردیم بریم قزل آلا بگیریم. گاوه نمی‌فهمه! می‌ترسم یهو مژ دربی پارسال سخته کنه..
باشه مراقبشم.. تاریخ چی! قرص هامو؟ می‌خورم چشم.. رانیتیدین چی شده! می‌گشته؟ سرطان؟ واقعا؟ دروغ می‌گی! اتفاقاً من امروز صبح اسهال شدم ۴ تاشو خوردم.. نه عزیزم خیالت راحت باشه دو تا مون قبل از سوار شدن حسابی الکل زدیم.. خدانگهدارت..

مصیب: چی شده تقی؟ نکنه ایندفعه میلاد بود؟

تقی: نه بابا، معصومی نژاد از رُم بود، سلام رسوند و گفت مایو بپوشید که یهو غرق نشید

مصیب: فکر کردم بازم جایی ساختمونی چیزی آتیش گرفته و می‌خوای بهونه بیاری و کنسلش کنی!

تقی: (زمزمه در گوشی) واسه ماهی گیری چندتا جای بهتر سراغ دارم مصیب.. شیراز.. اصفهان.. بوشهر.. اردبیل.. دزفول.. رشت.. کرمانشاه.. همدان.. خوزستان.. کردستان.. لرستان.. ایلام..

مصیب: اونوی که خیال می‌کنی منم خودتی تقی.. می‌ریم همونجایی که

گفتم، فقط ارومیه

تقی: مطمئنم وقتی خدا به انسان گفته اشرف مخلوقات یه نگاهی به تو

انداخته و یه چشمک ریز به حیوون‌ها زده... مصیب... لامصب...

خدا زده..! بهت می‌گم اونجا آب نداره

مصیب: تو از کجا می‌دونی آخه... نکنه با خواهرمادر اون هشت پایبی که

سیگار می‌کشه و پیشگویی می‌کنه نسبت فامیلی داری! آخه کجای

این دنیا رو دیدی آب دریا و دریاچه خشک بشه؟

تقی: کجای دنیا رو دیدم؟ (خنده) آقارو باش! کافیه بری داخل

اینستاگرام

(تقی در گوش مصیب زمزمه می‌کند، سپس تلفن همراهش را

بیرون آورده و تصویری را به مصیب نشان می‌دهد، مصیب

وحشت زده به تصویر روی تلفن همراه خیره شده است)

مصیب: پاشو بریم

تقی: کجا؟

مصیب: مگه خودت الان نگفتی اونجاس!

تقی: نگو که... به خدا قسم تو مسلمون نیستی

مصیب: میریم ترکیه... فقط بگو چشم

(صداهای جرو و بحث تقی و مصیب در طنین صدای بلندگوی

واگن محو می‌شود...)

صدای بلندگو: ایستگاه بعد / لطفا تا توقف کامل قطار از خط زرد امتداد مسیر عبور نکنید)

صدای رادیوی (خبر فوری / ابتلای چهارصد نفر در ۲۴ ساعت گذشته / تعداد کشته شدگان ۱۶ نفر) دیوانه:

(اشکان که تقریباً جوانی خوش چهره است وارد واگن شده و در صندلی روبرویی رضا تیکی می‌نشیند
نگین و مرجان که تقریباً ۲۰ سال سن دارن همزمان با اشکان وارد شده و می‌نشینند، پیرزنی چادری با عینکی ته استکانی وارد شده و در سمت و سویی دیگر می‌نشیند)

(رضا در گوشه‌ای از واگن نشسته و غرق در فکر است، صدای مکالمات ذهنی رضا و مریم را به صورت نریشن می‌شنویم)

رضا: فکر کردی من احمقم مریم؟

مریم: من مثل تو خودمو درگیر فکرهای احمقانه نمی‌کنم

رضا: دو ساعت کدوم گوری بودی که جواب تلفن منو نمی‌دادی؟

مریم: به خدا رفته بودم سقا خونه دعا کنم (خنده)

- رضا: دلکک بازی در نیارا! بهت می گم کجا بودی مریم؟
- مریم: رفته بودم واسه کاشت ناخن.. نمی تونستم جواب تلفن بدم
- رضا: غلط کردی با اون بابات که بدون هماهنگی با من رفتی
- مریم: با اون بابام نرفتم با این بابام رفتم (خنده)
- رضا: میشه از بین اون دهن گشادت دندونای زیگزاگیت رو به نمایش نذاری!
- مریم: (عصبانی) درست صحبت کن لطفاً، دهن منو هم باز نکن
- رضا: دهنتو باز کن ببینم می خوای چه غلطی بکنی؟
- مریم: (دهانش را باز می کند) عااا.. عااا.. عااا.. (خنده)
- رضا: من خیلی چیزا رومیدونم، ولی به روت نمیارم چون دلم به حالت می سوزه
- مریم: اینقدر صبح تا شب دلت می سوزه جزغاله نشی؟
- رضا: اون سامان بی همه چیز دوباره داره بهت پیام میده؟
- مریم: (سکوت)

- رضا: یه جوری نقش بازی نکن که روت نشه از توش در بیای مریم
- مریم: (سکوت)
- رضا: میدونی! تنها خوبیش اینه که میگذره مریم (سکوت)
- مریم: تنها بدیش هم همینه... می گذره (سکوت)

رضا: نرفتم تو پیامهات چون تو عاقل تر از این حرفایی که ردی از

کثافت کاری‌هات به جا بذاری!

مریم: (سکوت)

رضا: میدونی چطور گول خورد؟ اونشب که کنارم خواب بودی با

موبایل خودت براش یه جمله تایپ کردم... سلام سامان جان! اصلا

نفهمیدم داشتم به چی فکر می‌کردم که یهو یاد تو افتادم و

نمی‌دونم چرا بی‌اختیار بهت پیام دادم... سامان دلم خیلی گرفته

کاش.. کاش..

مریم: حرومز... (نفسی خیلی عمیق)

رضا: من یا اون؟ یا... خودت؟

مریم: بهت چی گفت؟

رضا: (سکوت)

مریم: تو غلط کردی اصلا به گوشی من دست زدی کثافتِ مریض..

شکاکِ پارانوئیدی...

رضا: (سکوت)

مریم: تو بیماری شکاکِ داری؛ تو انقدر احمقی که فکر می‌کنی من با

شوهرِ سارا ناخنِ رابطه دارم

رضا: شکاکِ نیستم فقط به احتمالات مسخره‌ای که نداره و می‌تونه

داشته باشه فکر می‌کنم

مریم: آره، واقعیت داره رضا... من با شوهرِ سارا ناخن، رابطه دارم

- رضا:** آره.. و من عادت ندارم هسته‌ی تو دهنِ یکی دیگه رو فرقره کنم
 مریم، برو بچسب بیخ ریش همون آقا سامان که فرفش با من فقط
 اینه که بابای اون... ای خدا
- مریم:** از اون رفتارای مسخره ت که فکر می‌کنی از همه چی خبر داری
 متنفرم رضا
- رضا:** آره من به حتی به بابای خودمم شک دارم..، اصلا از کجا معلوم
 عموم نباشه؟
- مریم:** سامان برای من فقط یه دوسته، صدبار بهش حالی کردم که برنامه
 م ازدواج با تو هست
- رضا:** چرا ولت نمی‌کنه چرا نمی‌ذاره بری؟؟
- مریم:** ول کنش به چیشام اتصالی کرده خراب شده
- رضا:** خفه شو هیچی ندار بی...
- (صداهای ذهنی دعوای مریم و رضا به صورت نامفهوم در هم
 ادغام می‌شود، در همین حین صدای زنگِ تلفنِ همراه رضا بند
 افکار همه را پاره می‌کند و رضا با شوک و اندکی خیره شدن به
 صفحه‌ی گوشی پاسخ تلفن را می‌دهد)
- رضا:** سلام مریم
- مریم:** سلام زندگی، زنگ زد فقط بهت بگم خیلی دوست دارم
- رضا:** میدونم دوسم داری عزیزم... منم خیلی دوست دارم
- مریم:** اومدم پت شاپ به پایی واکسن هاری بزnm، معلوم نیست چقدر

دیگه تموم بشه

(دیوانه نگاهی معنی دار به رضا تیکی انداخته و شروع به خندیدن

می کند)

رضای: می‌خوای اگر الان کار داری بعد حرف بزیم!

مریم: دلم خیلی برات تنگ شده

رضای: اول مطمئن بشو که یه انقباض ساده‌ی عضلانی نیست بعد بگو

دل‌تنگتم

مریم: چرا هیچوقت نمی‌پرسی کجام! نکنه برات مهم نیست؟ چرا اصلاً

بهم گیر نمی‌دی بینی کجام؟

رضای: چون فقط یه بار مچت رو می‌گیرم، همون یه بار هم قیدت رو

واسه همیشه می‌زنم

مریم: وای من عاشق همین خر بازی‌هات شدم

رضای: خر نبودم که زبون تو رو نمی‌فهمیدم

مریم: رفتم پیش سارا برات هر ده تا شو ترمیم کردم، انقدر خوشگل شده

که نگو، الان برات عکسشو می‌فرستم، یه ماه دیگه هم کامل

می‌خوام همه رو بچینم

رضای: قبل از اینکه ناخن‌هاتو بچینی خودتو حسابی بخارون

مریم: اینجوری غیر مستقیم متلک می‌ندازی و فکر می‌کنی من خرم؟

رضای: مگه صد بار نگفتم سارا ناخن جلف و خودشیفته‌س؟ مگه نگفتم

ازش خوشم نیاد

- مریم: خب من کارشو دوست دارم... می‌شه امشب دوباره با هم باشیم؟
دُرنا و فرشید هم میان
- رضا: پس دوستات دوباره الکی از خانواده خداحافظی می‌کنن و الکی
میرن واسه امتحانات دانشگاه؟
- مریم: به روشون نیار لطفا! بهشون نگفتم تو در جریانی.. راستی کجایی؟
کجا داری میری؟
- رضا: داخل مترو هستم دارم میرم بازاریابی.. دنبال دو تا مشتری اگر خدا
بخواد
- مریم: سلام عشقم
- رضا: (سکوت) با منی! سلام؟ مگه..!
- مریم: (سکوت)
- رضا: حواست پیش منه؟
- مریم: (خنده) پشت خطی دارم، بابامه (قطع بدون خداحافظی)
(دیوانه در حال بازی دادنِ امواجِ رادیو شروع به خندیدن می‌کند)
- دیوانه: مالکش یکی دیگه س.. ما فقط داریم مالیاتش رو می‌دیم.. البته
منظورم رادیو نیست... می‌دونی؟ ما در حال اجرای نمایش هستیم..
- رضا: الو... الو... (با چهره‌ای عصبی گوشی تلفن را در جیبش فرو
می‌کند) توام مراقب خودت باش
چرا نمی‌گشیش؟
- رضا تیکی: کی و بگشم؟

دیوانه: ذهنت رو.. پووف (با انگشت اشاره مُخ خود را هدف گرفته و به

خود شلیک می کند)

رضا تیکی: حوصله‌ی تو یکی رو ندارم

(چند لحظه بعد رضا با گوشی تلفن شماره‌ی سامان را می گیرد و به

نقطه‌ای خیره می شود)

سامان: زود قطعش کن الاغ.. مریم داره میاد پیش من.. می خواد بریم با

حقوقت ماتو بخره! (خنده)

رضا: بیا تمومش کنیم سامان، دیگه نمی تونم طاقت بیارم، همین امشب

کاری که گفتمو بکن

(رضا اشکهایش را پاک کرده و تلفن را قطع میکند)

دیوانه: ما خیلی خوشحالیم.. ما هیچ غمی نداریم.. ما در حال اجرای

نمایش هستیم... لطفا خوب تماشا کنید و بعدش خوب فکر کنید..

ما خوشحالیم.. ما غم نداریم.. ما در حال اجرای نمایش هستیم...

(دیوانه شروع به خندیدن می کند / صدای رادیوی دیوانه):

(خبر فوری/ابتلای سیصد و هشتاد و هشت نفر در ۲۴ ساعت

گذشته / تعداد کشته شدگان ۲۲ نفر)

(ایستگاه بعد / لطفا تا توقف کامل قطار از خط زرد امتداد مسیر

عبور نکنید)

(پیرمردی سوار شده و بر روی صندلی در کنار اشکان نشسته و شروع به خمیازه کشیدن می‌کند)

پیرمرد: سلام پسر جان، بلدی پیامهای داخل موبایل منو پاک کنی؟
حجمش پر شده دیگه پیامی نیامد

اشکان: بله پدر جان... بدید براتون اضافه‌ها رو پاک کنم
(پیرمرد موبایلش را از جیب درآورده و به اشکان می‌دهد و اشکان شروع به تنظیم آن می‌کند)

پیرمرد: می‌خواستم برم بازار، چند تا ایستگاه دیگه مونده که برسیم؟
اشکان: تقریباً هفت تا ایستگاه دیگه داریم تا برسیم، بهتون خبر می‌دم
هر موقع رسیدیم

(پیرمرد به آرامی انگشتان دستش رو در لابلاهای موبایل اشکان فرو می‌کند)

اشکان: حتما صداتون می‌زنم هر وقت رسیدیم... (شوکه و مضطرب) باشه
چشم

(پیرمرد با نگاهی عمیق به چشمان اشکان، لبخند زده و به چُرت عمیق فرو می‌رود)

(پیرمرد همچنان که در چُرت به سر می‌برد دست راستش را روی ران چپ اشکان می‌گذارد)

(اشکان با نگاهی به پیرمرد هراسان شده و کیف کولیش را بر روی دست پیرمرد می‌گذارد)

دیوانه:

ما همدیگه رو خیلی دوست داریم (دیوانه شروع به خندیدن می کند / صدای رادیوی دیوانه):
(خبر فوری / ابتلای هفتاد و هفت نفر در ۲۴ ساعت گذشته / تعداد کشته شدگان ۲ نفر)

(لحظه‌ای بعد جوانی دیگر، محسن وارد شده و در کنار پیرمرد می‌نشیند، همزمان دست چپ پیرمرد آرام بر روی ران پای راست محسن می‌نشیند)
(محسن عصبانی شده و با خشم به دست پیرمرد خیره می‌شود، نگاه محسن آرام آرام به نگاه اشکان گره می‌خورد و هر دو به دو دست پیرمرد خیره می‌شوند، با ترمز در ایستگاه بعد پیرمرد آرام از چُرت بیدار می‌شود)

پیرمرد: سلام جونِ دل، برقراری عزیز؟ سرِ کیفی؟ رسیدیم بازار!
اشکان: پنج ایستگاه دیگه مونده پدر
پیرمرد: خوبه، اگه یه ایستگاه دیگه باشه خوبه... راستی چرا انقدر لبات سیاهه! سیگار می‌کشی؟
محسن: اره پدر جان... هر از گاهی که مشکلاتم خیلی زیاد میشه..

دیوانه: من هر روز صبح مشکلات خودمو می‌نویسم رو دیوار... بعد با سر محکم می‌کوبم روش

(دیوانه شروع به خندیدن می‌کند)

محسن: پدر جان میشه دستتو از رو پای من برداری! آخه هر چی بیشتر می‌ای عقب بیشتر میری جلو

پیرمرد: پسرم آیا تو به تنهایی یه ورزشکاری؟

محسن: بله پدرجان من به تنهایی یه بوکسورم

پیرمرد: از ماهیچه‌های پات مشخصه.. به مامانت بگو اسفند برات دود کنه، عجب پاییی داری!

(محسن دستش را به روی پای پیرمرد می‌گذارد)

محسن: خودتم پای خیلی خوبی داری پدرجان... قدیما ورزشکار نبودی؟

پیرمرد: من هیچوقت ورزش نمی‌کردم ولی...! راستی تو بازار ماسک مشکی گیر میاد؟

اشکان: بله پدرجان.. (رو به دیوانه) دوست عزیز میشه اون رادیوی لعنتی رو خاموش کنید؟

دیوانه: (آواز) آی انار انار.. بیا به بالینم.. شبنم گل نار.. بیا به بالینم... هر کاکل سر.. همسری دارد.. در خانه‌ی عشق.. دلبری دارد.. آی سبزه

نگار.. بیا به بالینم..

محسن: مگه با تو نیستیم یارو!! با توام یارو! سر و صدا نکن اعصاب ندارم

میام رادیو رو..

دیوانه: تو ادای آدم‌های مزخرف رو در نمیاری! تو واقعا مزخرفی!

اشکان: بیخیال داداش.. گناه داره بدبخت

پیروز: چیکارش داری پسر! این طفلی مریضه! مگه نمی‌بینی دستش از

هوش و حواس تنگه

(پیرمرد یک دم از خواب خماری می‌پرد)

پیرمرد: چی تنگه؟

اشکان: هیچی حاج آقا... چیزی تنگ نیست

دیوانه: وقتی اولین حس مادرامون به ما حالت تهوع بود از بقیه هیچ

انتظاری نیس

پیرمرد: چرا انقدر ناراحتی پسر! انگاری کلافه ای؟

محسن: انقدر کلافه‌ام که دوس دارم یه پولی بدم به خودم که چند روز بره

مسافرت و تنهام بذاره

اشکان: لعنت به جد و آباد هرچی آدم بد ذاته (کلافه است و سعی در فرار

از چنگال پیرمرد دارد)

پیرمرد: یه بار دیگه بگو..! لعنت به جد کی؟

اشکان: جد و آباد آدم خار...! عجب بابا عجب

محسن: منظورشون خار و خفیف شده است.. البته ما با هیچکس هیچ

مشکلی نداریم پدر جان! ما از وقتی چیش باز کردیم بهمون
تحمیل کردن تحمل کنیم. تحمل می کنیم پدر جان (محسن با نگاه
صبورانه سعی دارد اشکان را آرام کند)

پیرمرد:

فکر نمی کنم بتونی تحمل کنی! می میری
(اشکان و محسن آرام از کنار پیرمرد بلند شده و در جاهای
دیگری می نشینند)

(ایستگاه بعد / لطفا تا توقف کامل قطار از خط زرد امتداد مسیر
عبور نکنید)

دیوانه:

هر لحظه از زندگی یک نمایش است.. این نمایش پایان خوبی
ندارد

(دیوانه شروع به خندیدن می کند / صدای رادیوی دیوانه:
(خبر فوری/ ابتلای چهارصد و شصت نفر در ۲۴ ساعت گذشته /
تعداد کشته شدگان ۲۱ نفر)

(مرتضی با ظاهری شیک و مرتب سوار بر مترو شده و در لابلاي
انبوهی از مسافران میله‌ی آویز را گرفته و عطری را از جیبش در
آورده و بر روی بدنش اسپری میکند، مرجان که تقریباً بین بیست
تا بیست و پنج سال سن دارد همزمان با مرتضی سوار شده و
می نشیند)

- پیرزن رو به
مرتضی: صدلی خالی اینجا هست، بگیر بشین!
- مرتضی:
مرتضی: ممنونم حاج خانم آخه ده دقیقه دیگه همینم گیرم نمیداد، یه جوری بالای سرمون مظلومانه نگاهمون می کنند که مجبوریم هی تعارف کنیم و..
- محسن:
مرتضی: رو آدمایی حساب می کنیم که خودشون هم رو خودشون حساب نمی کنند
- مرتضی:
ما به ول کن حوصله داریای درونمون خیلی بدهکاریم داداش، بیخیال
- (تلفن همراه مرتضی دوباره زنگ می خورد و مرتضی جواب می دهد)
- مرتضی رو به تلفن: پیرس بین اندازه ش چقدر شده؟
- (تلفن همراه مرتضی دوباره زنگ می خورد و مرتضی جواب می دهد)
- مرتضی رو به تلفن: خب تو باید جلو گیری می کردی... من همون شب بهت گفتم نمی خوام خالیش کنم
- پیرزن:
دو نفره س.. تو خونه
- مرتضی رو به
تلفن: پیرم یه مقدار مراعات کن! زن و دختر مردم نشستن.. این حرفا قبل از اینکه دیر بشه باید بریم کلکش رو بکنیم... نباید بذاریم شکل بگیره
- پیرزن:
خب نگهش دارید مادر!! اون طفل معصوم چه گناهی کرده؟

- چرا نمی‌خواین شکل بگیره؟
مرتضی: چی شکل بگیره؟
- اصلا فکرش هم خوب نیست
پیرزن:
- (تلفن همراه مرتضی دوباره زنگ می‌خورد و مرتضی جواب می‌دهد)
- مرتضی رو به تلفن: به نظرت الان باید چیکار کنیم؟ من الان خیلی عصبی ام
محسن: به نظر من بیخیالش شو
- آخه مگه قرار نبود امروز صبح بکشه پایین! بازم کشید بالا؟
مرتضی: رو به تلفن: اخبار گفته یا سایت؟ خدا لعنتشون کنه.. وای خدای من! بیچاره شدم رفت.. تف به این زندگی مسخره
- (مرتضی با عصبانیت شدید تلفن را قطع کرده و در جیبش می‌گذارد)
- چی شد بالاخره افتاد؟
پیرزن:
- نه بابا! چی افتاد حاج خانم! بیخیال بابا
مرتضی:
- خاک تو اون سر بی عرضه ت کنند... به وقتش باید حواستو جمع می‌کردی
پیرزن:
- مگه حواس واسه آدم می‌ذارن... از هفته پیش تا الان خیلی اومده
مرتضی:
- بالا! وحشتناک نگرانشم
- به زندگی کسی کاری نداشتن از خصوصیات بارز ما انسانها
محسن:

نبوده و نیست و نخواهد بود

پیرزن: مادرش بود؟

مرتضی: مادرش... ای بابا حاج خانم بیخیال! مَث یه لشکر ملخ افتادیم به

تار و مار همدیگه شما هم همش داری ما رو سوال و جواب

می کنی... بورسه بورس... بورس لعنتی

پیرمرد: عمو جون آگه بوس می خوای بیا اینجا

مرتضی: بوس کجا بوده عمو! منظورم بورسه

(محسن دستی بر شانهای پیرمرد گذاشته و چشمک ریزی به

مرتضی می زند)

محسن: آگه یه خر تو رو بوس کنه خیلی بهتر از اینه که یه بوس تو رو

خر کنه... متوجهی که!

دیوانه: آهای! کسی میدونه انتهای این مسیر کجاست؟

رضا: خدا بزرگه... بالاخره به یه جایی می رسیم داداش... نگران نباش.

(پیرزن خیلی آرام به مرتضی اشاره می کند که در کنارش بنشیند،

مرتضی در کنار پیرزن می نشیند)

پیرزن: به من راستشو بگو بچه جون، من مثل مادرتم

مرتضی: راستشو بگم؟ راست چیو بگم خانم؟

پیرزن: من قابلمه سراغ دارم پسرم

- مرتضی: (نیشخند) قابلمه؟ واسه چی اونوقت؟
- پیرزن: احمق بازی در نیار.. من قابلمه می گم که کسی نفهمه
(دیوانه شروع به خندیدن می کند)
- مرتضی: مثلاً بگی ماهیتابه کیا می فهمن؟
- پیرزن: با من صادق باش چون من می دونم این چیزا رو... مگه مال خودت
نیس؟
- مرتضی: (نیشخند) مگه واسه شما فرقی هم می کنه؟
- پیرزن: خب اگر بدونم خیلی به نفعته! خودم چند بار زمان قدیم تجربه ش
رو داشتم
- مرتضی: (خنده‌ی ریز) صحیح
- پیرزن: حالا اینا رو ول کن، می‌خوای بندازیش؟
- مرتضی: چی رو؟
- پیرزن: یه معجون سراغ دارم بهت می‌دم که بهش بدی بخوره... یه
کوچولو سروصدا و درد داره ولی ظرف دو سه ساعت هر چی
هست و نیست رو کامل می‌سوزونه و می‌ریزه پایین
- مرتضی: حاج خانوم بیخیال تورو خدا... ما رو با ساختمون پلاسکو اشتباه
گرفتی
- پیرزن: چرا بحث رو عوض می‌کنی!! اگر مال خودت نیست بهم بگو
- مرتضی: چی مال خودم نیس؟
- پیرزن: بچه ت دیگه!

- مرتضی:** بچه‌م؟ من؟ یعنی چی؟
- پیرزن:** بچه‌ت اگر حلال زاده نیست به من بگو! من قابله سراغ دارم
- مرتضی:** مرتضی (عصبانی) بچه کی حلال زاده نیست؟ لطفا حرف دهن‌تو بفهم حاج خانم
- دیوانه:** در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح را... (دیوانه شروع به خندیدن می‌کند)
- مرتضی رو به دیوانه:** جان بچه‌ت اون رادیو رو خفه ش کن
- دیوانه:** به نظر من بچه دار شدن تو این شرایط نقض حقوق بشر حساب می‌شه (قهقهه)
- دیوانه:** مرتضی از دست پیرزن عصبانی است، به همین خاطر شروع به داد و فریاد زدن می‌کند
- پیرزن:** چرا داری سر من داد می‌زنی؟ مگه خودت نگفتی طولش زیاد شده! گفتی تکون می‌خوره! شیکم زنت هم اومده بالاتر! امروز صبح هم می‌خواستی بخوابونیش! مگه نگفتی مادرش هم مورد داره! مگه نگفتی بیچاره شدی رفت! همین شماها چهارتا حرومزاده به جامعه تحویل می‌دید! سر من داد نزن پاشو برو زنت رو جمع کن
- تقی:** به نظر من که تو این وضعیت اصلا بچه دار نشید، به بچه هاتون هم بگید بچه دار نشن
- مرتضی:** خیلی‌ها بچه دار میشن ولی پدر و مادر نمیشن، یه کوچولو عرضه می‌خواد

مصیب:

پول نداری؟

مرتضی:

پول داریم، منتها فعلا تکلیف مشخص نیس! همینجوری پیش بره
باید بریم گور خواب شیم

دیوانه:

ما نمی‌دونیم چه خبره..

(دیوانه شروع به خندیدن می‌کند / صدای رادیوی دیوانه):
(خبر فوری / ابتلای صد و چهل نفر در ۲۴ ساعت گذشته / تعداد
کشته شدگان ۱۲ نفر)

دعوا ادامه دارد

(ایستگاه بعد / لطفا تا توقف کامل قطار از خط زرد امتداد مسیر
عبور نکنید)

(نگین، دختری جلف پوش با لباسی جیغ و نامناسب و در حال
مکالمه با تلفن همراه وارد واگن شده و با صدای خنده‌های بلند
در کنار مرجان می‌نشیند)

نگین با تلفن:

داری دروغ می‌گی (خنده) عجب آشغال گوشتی بوده! همه رو بخشید؟ بخدا اگر من بودم یه هزاری نمی‌بخشیدم. راحت با پول اون پونصد تا می‌رفتم یه آرایشگاه زنونه رهن می‌کردم و ده تا کار توش راه می‌نداختم.. کاشت ناخن.. میکروبیلدینگ.. اکستنشن.. لیزر.. بوتاکس سر و صورت..

(مرجان با حسرت با ناخن‌های خود نگاهی می‌اندازد و لبخندی تلخ بر لب می‌زند، نگین متوجه بغض مرجان شده و سریع با تلفن خداحافظی می‌کند)

سلام عزیزم، آخرین بار کی رفتی واسه ترمیم ناخن؟

نگین:

درست یادم نیست، فک کنم ۴ ماه پیش...

مرجان:

اوه.. بیا عزیزم، این شماره تلفن منه، اولین جلسه نصف قیمته که البته قابل تورو نداره..

نگین:

(مرجان مُشتی پرونده از کیفش بیرون آورده و به نگین می‌دهد، نگین با تعجب نگاهی به پرونده‌ها می‌اندازد و با ناراحتی به چهره‌ی مرجان خیره می‌شود، نگین به شدت برافروخته و ناراحت می‌شود)

درست حدس زدم؟ سرطان معده س؟

نگین:

سرطان سینه س.. رفته تو پنج ماه

مرجان:

(دیوانه با مشت بر رادیو می‌کوبد، اصلا در اثر عصبانیت خاموشش می‌کند)

- نگین:** الاهی بمیرم... حالا می‌خوای چیکار کنی؟
- مرجان:** هیچ سرطانی بدتر از بی‌پولی نیست! انقدر گرسنمه که دلم می‌خواد صندلی‌ها رو بخورم
- نگین:** بیا شرطبندی کنیم! اگر تونستی چیزی رو که می‌گم یکبار مثل خودم تکرار کنی همین الان و تو ایستگاهی که پیاده بشی دعوت می‌کنم شام بریم بیرون پیتزا بزیم! البته اگر دعوتمو قبول کنی؟
- مرجان:** من غذای فست فوود برام جالب نیست.. مگه اینکه سبزیجات باشه و میزبان خودم باشم و تو دعوتمو قبول کنی!
- نگین:** سنگ کاغذ قیچی بندازیم؟
- (سنگ کاغذ قیچی می‌اندازند؛ مرجان برنده شده و از خوشحالی جیغی می‌کشد که هوش از سر همه می‌پراند، نگین در حالی که بغض در گلو دارد سعی بر خندیدن کرده و شروع به خواندن می‌کند)
- نگین:** سه دزد بز دزد رفتن بز دزدی، دو دزد بز دزد یک بز دزدیدن و یک دزد بز دزد دو بز دزدید، یک دزد بز دزد به دو دزد بز دزد گفت: من که یک دزد بز دزدم یک بز دزدیدم اما شما که دو دزد بز دزد هستید یک بز دزدیدید
- مرجان:** غلط کردم (خنده و شادی)
- (مصیب و تقی با خوشحالی برای شعر خواندن نگین و جلب

روحیه مرجان دست می‌زنند)

مصیب:

خانم اجازه هست من و برادرم هم یه شعر بخونیم؟

مرجان:

خواهش می‌کنم پدر جان، استفاده می‌کنیم، بخونید!!

مصیب:

صدبار بدی کردی و دیدی ثمرش را...

تقی:

خوبی چه بدی داشت که یکبار ندیدی ثمرش را...

دیوانه:

پایان این نمایش جالب نیست.. یه انفجار بزرگ... بیگ بنگ..

هیچکس نمی‌دونه چرا ما اینجایم

(دیوانه شروع به خندیدن می‌کند / صدای رادیوی دیوانه):

(خبر فوری / ابتلای چهل و دو نفر در ۲۴ ساعت گذشته / تعداد

کشته شدگان ۳ نفر)

(نگین رو به سمت شیرین، که در گوشه‌ای از واگن نشسته و

مهره بازی می‌کند):

نگین:

بیخشید خانمی، ایستگاه بعدی کجاست؟

(شیرین مهره‌هایی بر روی صندلی خالی کنارش انداخته و

شروع به تعریف می‌کند):

{مونولوگ}

کرمناشاهی ام، اینجا رو زیاد بلد نیستم! تازه درس تموم شده

شیرین:

هرجا میرم کار گیرم نمیداد؛ اگر واقعیتشو بخواید بدونید خودم

دلَم می‌خواد شوهر کنم، تو خونه پدریم خواستگار زیاد

داشتم ولی به قول ننه خدایا مرزم گرم می‌مدن و سرد می‌رفتن، یه روز که از سر کار برمیگشتم رفتم داخل پارک نشستم که یه لی لی پوت بخورم! یهو زن فالگیره نشست کنارم و گفت می‌خوای فال بگیرم! جوراب نمی‌خوای؟
 من هم بهش گفتم: نه خانم، نه فال می‌خوام و نه جوراب، مزاحم نشید لطفا

یهو کف دستمو گرفت، یه نگاه بهش انداخت و گفت: دختر خوبی هستی ولی.. بمیرم واسه بخت، چند ساله که خانواده ت از دستت عصبانی شدن و دارن نفرینت می‌کنن.. بذار قرینه چشمهاتو بینم! بدخواه هم خیلی داری، طلسم عقرب سیاه برات گرفتن و یه عالمه گره تو زندگیت افتاده چند دقیقه اولش فقط بهش می‌خندیدم و مسخره ش می‌کردم، بعد یهو بلند شدم و به خودم گفتم چرا خودم بهش فکر نکرده بودم! پس بگو چرا من اینهمه بدبخت و بدشانسم!

از فرداش کارم شد رفتن پیش دعانویسه! یه روز دوتا مهره انداخت رو زمین و یه دعا از خورجینش در آورد و بهم گفت اگر قول بدی که اینو ببری و بندازیش تو قبر یه نفر که دارن خاکش می‌کنن، همه گرفتاری‌هات حل می‌شه و طلسمت شکسته می‌شه!

فرداش رفتم تو قبرستون و پشت سر یکی از مراسم‌های خاکسپاری راه افتادم! وسط‌های راه متوجه شدم که مراسم مال یه بچه س، دست و پام شل شده بود ولی خب...

وقتی کارمو انجام دادم با استرس و وحشت رفتم خونه.. اصلا نفهمیدم چطوری رسیدم! از همون شب دیگه خواب و خوراک نداشتم و هرروز بدتر می شدم.. یه روز صبح دوباره رفتم پیش اون فالگیره و بهش گفتم به نظرت کی منو طلسم کرده؟

فالگیره دو تا مهره انداخت رو زمین و گفت یه شب که می خواستی بخوابی یه زن قدبلند سفید و چاق اومده یه جفت کفش گذاشته بالا سرت و تو رو طلسم کرده

اینا رو که بهم گفت یاد زن عموی سرخورم افتادم که با عمو خدایبامرزم و پسرش اومدن خونه مون خواستگاریم و بهشون گفتم فعلا می خوام درس بخونم و از دستم خیلی ناراحت شد و بهم گفت اگر زن پسرم نشی یه کاری می کنم سنگ میشی... بهم گفت اگر قبول نکنم اتفاق های بدی میان تو راهم و..

الان هم دارم برمیگردم کرمانشاه که یه دعا بریزم تو غذاش که طلسمش رو بشکنم که اتفاق های بد تموم بشن و من نجات پیدا کنم (خنده و ذوق)
(مرجان و نگین و الباقی مسافران محو حرف های شیرین، به او لبخند می زنند)

رضا: اتفاق های بد تموم نمیشن... میرن و قوی تر برمی گردن

شیرین: بهتون حق میدم حرفامو باور نکنید! آخه می دونید!

دیوانه: ما داریم کجا می ریم؟ انتهای این مسیر کجاست؟

مصیب: خدا بزرگه... بالاخره به یه جایی می‌رسیم داداش... نگران نباش..

(دستفروش با چمدانی بزرگ وارد واگن می‌شود، از داخل چمدانش یک بطری آب معدنی بیرون آورده و شروع به نوشیدن می‌کند، همزمان با نوشیدن چشمانش چند لحظه‌ای به چشمان دیوانه گره خورده و در سکوت مطلق به هم خیره می‌شوند، دیوانه وحشت زده تعدادی قرص از جیب بیرون آورده و مشت کرده و می‌خورد و شروع به بیسیم زدن با رادیو اش می‌کند.)

دیوانه: صدامو می‌شنوی؟ خیلی وقته که تو موقعیت حساس کنونی ام. ضامنش تو دست منه اما چمدون تو دست اونه، داره ادعا می‌کنه که موز سومالی توشه! دقیقا روبروم ایستاده، همینجاست! اون محموله رو همون پشت کار گذاشتم. ایستگاه سیزدهم رو رد کردیم، ایستاده دست چپ، نه! چپ از طرف من، شما راستش رو بگیرید و همینطوری مستقیم بیاید جلو!

دستفروش: آقایون.. خانوما! آب معدنی خنک داریم.. آب معدنی فرد اعلاء؛ سوغات اهواز.. بخدا مستقیم از خود اهواز اومده.. آقا

آب معدنی می‌خوای بدم؟ خانم شما آب معدنی نمی‌خوای!
داداش شما چندتا می‌خوای؟ آهان.. یکی واسه شما؟ چشم!
بفرمایید! تازه و تگری، ساخت اهواز خودمونه
(پیرزن نگاهی به دستفروش انداخته و لبخندی به او تحویل
می‌دهد؛ دستفروش ساعتش را چک می‌کند)

دیوانه: الان دو نفر شدن، مدام داره ساعتش رو چک می‌کنه، فکر
کنم سه متر با من فاصله داره، نه! اشتباه کردم، سه متر ونیم،
داره می‌ریزه! داره می‌ریزه از آسمون (فریاد) دست نگه دار!
رو به پیرزن) بهت دستور می‌دم اینکار رو نکنی (فریادهای
پی درپی) تکون نخورید لعنتی‌ها! دستها بالا، سریع..
(دستفروش و پیرزن دستهایشان را بر روی سر گذاشته و
وحشت زده به دیوانه نگاه می‌کنند)

دستفروش: آقا بخدا من جانبازم... رفتم چهار سال جنگیدم، آخرش هم
افتادم از این ایستگاه به اون ایستگاه دستفروشی می‌کنم، به
موت قسم من انتحاری نیستم!

(مسافران وحشت زده به دیوانه می‌نگرند... دیوانه با شرمندگی
و لبخند از مسافران عذرخواهی می‌کند)

دیوانه:

مسافرها فکر کردند منظور من با اواناست، الان خیالشون راحت شد که منظورم با اونا نیست. نزدیک بود به اشتباه منفجرش کنم.. نگران نباشید الان رو مین‌ها نیست (فریاد) گفتم دیگه رو مین‌ها نیست؛ ولی نیم متر اومده این طرف تر! بهر حال شما موقعیت رو ترک نکنید! چی داری میگی سان؟ چی؟ کدوم کشتی؟ مطمئنی که باید قبل از تزریق داروها کشتی رو سوراخ کنیم؟ وای! من اشتباهی! ای داد بیداد، من به جای کشتی به اشتباه سوار یه هواپیما شدم، نه بابا آنجلیکا کجا بود! فکر کنم این یاسوج تهران باشه! چی؟ اُکراینی؟ اون دیگه چیه؟ من الان باید چیکار کنم؟ قبل از پیاده شدن دکمه رو بزnm یا بعد از پیاده شدن؟ گزارش کنید که پنج دقیقه بعد ماموریت انجام میشه! می‌بینمتون (مسافران همچنان وحشت زده به او می‌نگرند، دیوانه مجدداً رادیو را روشن می‌کند)

دیوانه:

خُب من معذرت می‌خوام! ببخشید.. خاک شهر شما تو سر ما آقای دستفروش، ببخشید (دیوانه آرام به کنار درب خروجی واگن می‌رود، یک قیچی از جیبش بیرون می‌آورد)

دیوانه:

تا اینجا شک که کسی شک نکرده، نگران نباشید، تا سه دقیقه‌ی دیگه با هم می‌فرستمشون هوا..

(دیوانه رادیو را بر روی زمین گذاشته و رو به تماشاگران می‌ایستد)

هدف چی بود؟ قصه گو کی بود؟ اصلا بیاید فکر کنیم که موضوع چی بود؟ (خنده) این زندگی نمایشی همیشه ادامه داره و شخصیت‌ها هرروز میان نقش خودشون رو بازی می‌کنن و میرن... راستی کدوم یکی از شماها میتونه حدس بزنه که ایستگاه بعد کجاست؟

دیوانه:

(دیوانه بادکنک‌هایش را با قیچی از لباس خود جدا کرده و در فضای صحنه رها می‌کند، نگاهی به تماشاگران، مسافران و درب خروجی واگن نموده، لبخندی زده و از صحنه خارج می‌شود)

نور آرام آرام می‌رود

ایستگاه پایانی / در پناه خدا

[نمایشنامه]

اینجا

| نویسنده: آرش ربانی |

«... ما در حال تعقیب یکدیگر هستیم، دور تا دور یک حلقه‌ی فاسد، مثل

اسب‌ها در دایره رام که هیچ وقت به هم نمی‌رسند.»

(در بسته؛ ژان پل سارتر)

شخصیت‌ها:

مرد	چهل و چند ساله
دوست	چهل و چند ساله

مکان:

اتاقی در یک مسافرخانه

زمان:

دم غروب تا پاسی از شب

اتاقی در مسافرخانه‌ای در حومه‌ی شهر. تختی در انتها و میز و صندلی در گوشه‌ای. مرد با گوشی بانداژ شده و سیگاری بر لب، مات و مبهوت به داخل چمدانِ بزرگی زل زده است. پس از چند لحظه پیامی به گوشی‌اش می‌آید. مستأصل گشتی در اتاق می‌زند و چیزهایی را چک می‌کند. پیامی دوباره به گوشی‌اش می‌آید. دستپاچه لباس‌های خون آلودش را عوض می‌کند و لباس خانه می‌پوشد (شلوارک و زیر پوش). پس از چند لحظه صدای پا می‌آید. در می‌زنند.

- مرد:** او مدم... او مدم.
سیگارش را خاموش می‌کند و نگاهی به درویر اتاق می‌اندازد.
چمدان را می‌بندد و گوشه‌ای می‌گذارد. خودش را جمع و جور
می‌کند.
او مدم.
در را باز می‌کند.
بین کی او مده... پسر!
دوست وارد می‌شود. ظاهراً هر دو از دیدن هم ذوق زده‌اند.
دوست: چطوری تو؟!
مرد: اینو بین چی ژیکول شدی تو!!
دوست: منظورت خوشتیپه دیگه؟!
مرد: آره همون.
مرد خوشحالی‌اش را بیشتر از دوست ابراز می‌کند.
خیلی خوشحالم که دوباره دیدمت... فکرشو نمی‌کردم دوباره
بتونم ببینمت...
دوست: منم همینطور.
مرد سیگاری روشن می‌کند و به دوست تعارف می‌کند.
نه ممنون.
مرد: می‌کشی یا با ما نمی‌کشی؟! آگه اشتباه نکنم شما هنرمندا سیگار
به دست از دنیا میرین... بیا بکش!
دوست: ترک کردم.

- مرد:** باور که نمی‌کنم ولی باشه هر طور خودت راحتی.
مکث.
- دوست:** گوشی چرا آنتن نمی‌ده اینجا.
- مرد:** آره.. خیلی ضعیفه. همش می‌ره و میاد.
- دوست:** پدرم دراومد تا پیدات کردم.
- مرد:** چرا؟ آدرسو که برات فرستاده بودم.
- دوست:** آره... ولی - ولی جای عجیبی رو برای موندن توی این شهر انتخاب کردی.
- مرد:** پس به نظر توام عجیبه؟
- دوست:** چطور؟
- مرد:** آخه اولش به نظر منم عجیب میومد ولی کم کم بهش عادت کردم. ولی از همه عجیب‌تر نگهبان دم درشه! ... دیدیش؟
- دوست:** همون... [با دست شکل ظاهری نگهبان را نشان می‌دهد]. آره... دیدمش.
چرا اینجوریه؟
- مرد:** نمی‌دونم... منم زیاد نیست که انجام... ولی مته اینکه از اول همینجا بوده. فکر کنم از اونایی که دیگه هیچ جایی واسه موندن نداره... راستش از یکی شنیدم که آدم کشته.. منتها نه الانها... خیلی وقت پیش... واسه همین فراریه.
- دوست:** چند وقته اینجایی؟
- مرد:** یه چند روزی می‌شه.
- دوست نگاهی به چمدان می‌اندازد و مرد متوجه نگاه او می‌شود.

- مرد:** [با خنده] و البته قرار یه مدتی بمونم!
- دوست:** هوم.
- مکث. دوست نگاهی به ظاهر مرد می‌اندازد.
- دوست:** طوری شده؟
- مرد:** نه چطور؟
- مرد از نگاه دوست منظورش را می‌فهمد.
- بی خیال پسر... انتظار نداری که جلو تو خیلی شق و رق و اوتو کشیده و ایسم که؟! ها؟! ما با هم این حرفارو نداریم!
- دوست:** منظورم گوشته؟
- مرد:** ها... نه... چیزی نیست... تو که منو می‌شناسی! درگیر یه کاری شدم.
- دوست:** هنوزم همون قدر دیوونه‌ای!!
- مرد:** هه... آره خب.
- دوست:** چرا نیومدی تو شهر؟
- مرد نوشیدنی‌ای برای دوست می‌آورد.
- مرد:** ببخشین دیگه اینجا زیاد وسیله پذیرایی ندارم!! چی گفتی تو؟
- دوست:** می‌گم خب چرا تو شهر یه جایی رو نگرفتی؟
- مرد:** یه جورایی مجبور شدم!
- پیامی برای گوشی مرد می‌آید.
- اتوبوس که اینجا نگه داشت تصمیم گرفتم اینجا بمونم.
- دوست:** اتوبوس؟ فکر می‌کردم با ماشین -

- مرد:** ماشینم کجا بود...اگه ماشین داشتم که نمی گفتم تو این همه راه بیای اینجا.
- دوست:** ولی خب اتوبوس خیلی عجیبه.
- مرد:** خيله خب...راستش... - مسخره م نکنی ها!- پولشو نداشتم!
- دوست:** چی؟
- مرد:** اوضاع مالیم اینقدر داغونه که نمی تونستم جایی تو اون شهر نکبتی بگیرم! بعدشم اینجا موقته میرم از اینجا!
- دوست نگاهی به چمدان می اندازد.
- دوست:** وایسا بینم -
- دوست دوروبر اتاق را نگاه می کند.
- پس خانمت کو؟
- مرد:** نیومد...یعنی نشد که بیاد.
- دوست:** چی؟ تنها اومدی؟
- مرد:** هوم.
- دوست:** آخه تو که گفتی - [پوزخندی می زند]. شوخی نکن... کجاس؟
- مرد لیوان آبی را یک نفس سر می کشد.
- مرد:** کی کجاس؟ آها! گفتم که نیومد.
- دوست:** چرا آخه؟!
- مرد:** کار داشت...نتونس -
- دوست:** ولی تو که گفتی با هم اومدین.
- مرد:** نه.. من نگفتم...اگرم گفتم...یادم نیاد.

- دوست: گفتم... فیلم بازی نکن.
- مرد: نیو -
- دوست: چیزی شده؟
- مرد: خیلی خب... اصلاً نمی‌داری آدم بهت دروغ بگه!... [مکت] ما جدا شدیم.
- دوست: چی؟
- مرد: جدا شدیم -
- دوست: برو بابا!
- مرد: باور نمی‌کنی؟
- دوست: معلومه که نه.
- مرد: خب نکن!
- دوست: جدی می‌گی؟
- مرد: -
- دوست: باورم نمی‌شه!
- مرد: آدم چیزی رو باور نمی‌کنه که نشه اثباتش کرد... یه نگاه به آمار ازدواج و طلاق بندازی دست می‌ادا! چند وقته پیش یه چیزی خوندم که می‌گفت تا سی دیگه ازدواج کلاً منقرض می‌شه! باورت می‌شه؟! یعنی دیگه رسماً تا سی دیگه پدر و مادر و زن و شوهر یه چیز غیر عادی می‌شه! پس سعی کن بهش عادت کنی!
- دوست: منظورم اینه که شما دو تا خیلی خوب بودین که -

مرد: همش ادا بود... واسه من حداقل اینطوری بود... بعدشم تو

می دونستی که من واقعاً دوسش نداشتم و بخاطر چی باهاش بودم.

دوست: هوم... [مکث] خب حالا چی شد که به اینجا کشید؟

مرد: هیچی بعد از سال‌ها به یک نتیجه مشترک رسیدیم... اینکه اون

نمی‌تونست منو تحمل کنه و منم ازش متنفرم بودم!

دوست: یعنی چی این حرفا؟

مرد: واقعاً نفهمیدی؟!

دوست: منظورم اینه که چطور شد به این نتیجه مشترک مسخره

رسیدین؟!

مرد: ازم بیزار بود... از حرف زدتم... لباس پوشیدتم... راه رفتتم... دیوونه

بودم... همه چیم!

دوست: بی‌خیال... درست بگو چی شد... کاری باهاش کردی؟

مرد: کار؟! منظورت چیه؟! اوه نه بابا... می‌دونی اولش با این شروع

شد که می‌گفت من بد دهنم! می‌گفت خیلی فحش می‌دم... با

همه دعوا دارم... باورت می‌شه؟ها؟!

دوست مردد نگاهش می‌کند.

نه.. نه.. نه! [پوزخندی می‌زند.] نگو که مته اون فکر می‌کنی... چون

داری مته اون نگام می‌کنی!

دوست: خب می‌دونی... راستش یه جورایی قبلاً که بیشتر با هم بودیم

همین جوری بودی... رو خودت کنترل نداشتمی و همش -

- مرد:** خفه شو بابا! حالا اون یه زری زده تو نمی‌خواد -
- دوست:** نه منظورم این نیست... ببینم یعنی تو تا حالا اونو -
- مرد:** زده باشم؟... نه بابا... دنبال بهونه بود... منم بهش همینو گفتم، اینکه بعد از هفت سال زندگی تازه فهمیده که من آدم بددهنی‌ام... جوابی نداشت بهم بده واسه همین دنبال بهونه‌های دیگه گشت... گیر داد که خیلی بهش گیر می‌دم... بعد به طرز لباس پوشیدنم گیر داد... بعد حرف زدیم... بعد راه رفتیم... بعدم چیزی شد که باید می‌شد.
- دوست:** هوم... به هر حال حیف شد...
- مرد:** چه حیفی بابا...
- دوست:** چند وقته؟
- مرد:** یکسالیه میشه.
- دوست:** خب پس حالا چی؟ منظورم اینه که هنوزم همونجا زندگی می‌کنی؟
- مرد:** آره.
- دوست:** سخت نیست؟ خب می‌توننی برگردی اینجا.
- مرد:** نه بابا... اگه قرار باشه که از هر دو نفری که از هم جدا می‌شن یکیشون پاشه بره شهر دیگه که الان دنیا جای سوزن انداختن نبود!
- دوست:** هوم.
- مرد:** ولی راستش شاید برگردم اینجا...
- دوست:** آره می‌توننی... ولی حیف بود اون زندگیت... خیلی واستون ناراحت شدم.

مرد: نمی‌خواه واسه اون زنیکه متأسف باشی... اون خودش انتخابشو کرده... [مکت] بگذریم... تو چی جناب کارگردان؟! خوب معروف شدی ها؟!

دوست: هه... نه بابا... هنوز اولاشم.

مرد: باشه... شرط می‌بندم خیلی حال می‌کنی... تا حالا چنتا

دوست: ههههه... نه بابا...

مرد: چی نه بابا!... عمراً باورم کنم... آدم پولدار باشه... معروف باشه...

بعد بگه نه بابا!!!

دوست: هیچی هیچیم که نه... راستش سه سالی هست که ازدواج کردم.

مرد: ازدواج؟! برو! خر شدی؟!

دوست: -

مرد: کاش یه خبر می‌دادی حداقل آقای بامعرفت.

دوست: پیدات نکردم... به تنها شماره‌ای که ازت داشتم -

مرد: آگه می‌خواستی پیدام کنی پیدام می‌کردی مته من که پیدات

کردم!

دوست: قضیه‌ی من فرق می‌کنه.

مرد: آره... شما آدم معروفی هستی و راحت میشه پیدات کرد یادم نبود!

دوست: منظورم این نبود.

مرد: ولی تو این شهر آدم معروف زیادی هست که نمی‌شه پیداشون

کرد. خیلی معروف‌تر از تو.

- دوست:** چرا داری چرت می‌گی؟! من اگه تو رو نمی‌شناختم یا نمی‌خواستم بینمت که الان اینجا نبودم.
- مرد:** هوم.. راست می‌گی... پس الان باید ممنونتتم باشم که اومدی اینجا!
- دوست:** منظورم این نبود... اصلاً تو -
- مرد:** اصلاً ولش کن... به هر حال ۱۵ سال زمان کمی برای فراموشی نیست.
- دوست:** من هیچی رو فراموش نکردم.
- مرد:** معلوم می‌شه!
- دوست:** چیزی شده؟
- مرد:** چطور؟
- دوست:** احساس می‌کنم یه چیزی می‌خوای به من بگی و نمی‌گی.
- مرد:** پس تو هم اینطوری فکر می‌کنی. آخه می‌دونی اون زنیکه هم با همین بهونه‌ها طلاقشو ازم گرفت!
- دوست:** من نمی‌دونم اون -
- مرد:** نکنه تو زیر پاش نشستی!!
- دوست:** هه... آره نکنه واقعاً!
- مرد:** [به تدریج لحنش جدی می‌شود.] جدی می‌گم... الان که دارم بهش فکر می‌کنم می‌بینم که همچین بیراه نیست...
- دوست:** بعد از کجا به این نتیجه رسیدی!؟

مرد: اینکه تو زن منو می‌شناسی و من زن تو رو نمی‌شناسم و اینکه تو منو حتی تو این ۱۵ سال یکبارم دعوت نکردی تا باهاش آشنا بشم تو می‌خوای من هیچی از زندگیت ندونم ولی تو همه‌ی جیک و پوک زندگی منو می‌دونی... اینه که اصلاً بعید نیست تو زیر پاش نشستنی تا خودت -

دوست: [ناراحت] چرا داری چرت و پرت می‌بافی واسه خودت.

خنده‌های عصبی مرد باعث ترس و ناراحتی دوست می‌شود.

مرد: واقعاً فکر کردی توئه کودن می‌تونی مخه اون زنو بزنی؟! اون صدتا مته تو رو حریفه! می‌بینی که حتی منم حریفش نشدم! شوخی کردم بابا... نترس... اون کثافت دنبال بهونه بود که بتونه به زندگی گوهش ادامه بده.

مکث. به تدریج از ترس و ناراحتی دوست کاسته می‌شود و سعی می‌کند فضا را عوض کند.

دوست: خب حالا برنامه چیه؟... من که حسابی گشنه‌مه... شام کجا بریم؟!
بینم نمی‌خوای حاضرشی؟

مرد با خونسردی سیگاری روشن می‌کند.

مرد: راستش منتظر کسی‌ام.

دوست: منتظر کسی؟ [با خوشبینی] منتظر اونی تا بیاد؟ می‌دونستم که داری چرت می‌گی!

مرد: کی؟

دوست: زنت.

- مرد:** تو مته اینکه یه چیزیت میشه‌ها! نه اون زنیکه دیگه با من هیچ صنمی نداره.
- دوست:** پس منتظر کی هستی؟
- مرد:** اونش به تو ربطی نداره!
- دوست:** خيله خب... ولی می‌دونی شاید اگه واقعاً این کارو بذاری کنار زنت برگرده.
- مرد:** چی رو؟
- دوست:** [با خنده] این بیشعوری و دهنه بی‌چفت و بستو!
- مرد:** هه جدی؟ منم می‌گم دهنتو ببندی و این فکرای مسخرهت که بوی گوه می‌ده رو واسه خودت نگه داری! چطوره؟
- هر دو می‌خندند. گوش مرد درد می‌گیرد.
- مرد:** آخ... لعنتی.
- دوست:** تو آدم بشو نیستی.
- مرد:** نه. پس زیاد خودتو اذیت نکن.
- مکث.
- مرد:** می‌گم واسه جشنواره‌ی فردا استرس داری؟
- دوست:** استرس؟ هه... نه بابا.
- مرد:** چرا داری. مته سگ دروغ می‌گی!
- دوست:** خب راستش یکمش که طبیعیه... می‌دونی من واسه ساختن این فیلم خیلی وقت گذاشتم و خب پدرم در اومد تا تونستم بالاخره

به این جشنواره برسونمش.

مرد:

پس واست خیلی مهمه؟!

دوست:

هوم...

مرد:

حالا در مورد چی هست این فیلمت؟ نه نگو! بذار حدس
بزنم... عاشقانه؟.. نه جنایی عاشقانه!... نه از اینا بهت
نمی خوره... یکم روشنفکرانه تر... خیانت؟ ها؟! خیانت؟ زن به مرد
یا مرد به زن؟... البته جدیداً خیانت زن به زن و مرد به مرد هم
باب شده!

دوست:

میشه اینقدر شعر نگی پسر؟!.. مستنده.

مرد:

چی؟ مستند؟ بی خیال تو رو خدا!

دوست:

چرا خب؟

مرد:

آخه کی میاد تو سینما مستند ببینه؟!... فکر می کردم از اینا فقط
تلویزیون نشون می ده! من که حاضر نیستم حتی اگه ماله
قدیمی ترین دوستم باشه!

دوست:

هه... باشه تو نیا!

مرد:

نه که نمیام!

دوست:

خب حالا حاضر می شی بریم یا نه؟

مرد:

گفتم که منتظر کسی ام.

دوست:

می تونی بهش زنگ بزنی و برای یه روز دیگه-

مرد:

نه... واجبه... خیلی واجبه... بینم چقدر تو عجله داری... هنوز سر

شبه بابا...میگم اگه واسه فردا خیلی نگرانی اصلاً بی خیال..
می تونی بری... اصراری ندارم...به هر حال-

دوست: [با تعارف] نه بابا...مشکلی نیست...
مکث.

میگم چطوره چند روزی که هستی بیای پیش ما...اینکه قبلاً
تعارفت نکردم واسه این بود که فکر می کردم دوتایی
اومدین...حالا که دیگه تنهایی می تونی بیای پیشمون...یه اتاق
خالی داریم... راحت و مجزا...فول امکانات!

مرد: نه ممنون...من همین جا راحتم...به هر حال نمی خوام مزاحم تو
خانمت بشم اونم تو این شرایطی که دارین!

دوست: کدوم شرایط؟
مرد کمی هول می شود.

مرد: همین...جشنواره و اینا دیگه...
دوست: نه اون زیاد مسئله‌ای-

مرد: [به شوخی] بعدش من می دونی که من آدم خیلی کمرو و
گوشه گیری‌ام!

دوست: آره ارواح عمت!
می خندند. مکث.

می دونی راستش فکر می کنم تو باید از این موقعیت استفاده
کنی؟

مرد: کدوم موقعیت؟

- دوست:** همین تنهایی و جداییت... به نظرم می‌تونی زندگی تو بهتر کنی.
- مرد:** من زندگی‌م حرف نداره.
- دوست:** خیره خب... زندگی‌تو از اینی که هست بهتر کنی.
- مرد:** چرا؟!
- دوست:** چون رفیقتم... می‌شناسمت...
- مرد:** می‌شناسیم؟! تو هیچی در مورد من نمی‌دونی... ما ۱۵ سال همدیگرو ندیدیم...
- دوست:** شاید یک مدت از هم بی‌خبر بوده باشیم ولی خیلی وقته که همو می‌شناسیم...
- مرد:** خب حالا تو چی از زندگی من می‌دونی که می‌گی باید تغییرش بدم؟
- دوست:** می‌دونم چون می‌شناسمت...
- مرد:** حالا که اینقدر ازم شناخت داری پیشنهادت چیه؟
- دوست:** چه می‌دونم... تغییر بدی خودتو... شهرتو عوض کنی... شغلتو عوض کنی... یه کار جدید پیدا کنی - راستی تو کارت چیه؟
- مرد:** کارم؟! تا وقتی که جدا نشده بودم زیاد نیازی به کار کردن نداشتم... می‌دونی که وضع مالی اون -
- دوست:** آره... ولی یعنی هیچکاری؟!
- مرد:** نه تقریباً... ولی از موقعی که جدا شدم یه جایی مشغول شدم واسه خودم منتها دیدم فایده نداره گفتم -

- دوست:** هنوزم تو کار موادی نه؟
- مرد:** مواد؟
- دوست:** این یکیو دیگه نمی‌تونی بزنی زیرش.
- مرد:** نه نیستم...
- دوست:** داری دورغ می‌گی... داری مته سگ دروغ می‌گی.
- مرد:** گفتم که نه - باشه... نیستم واقعاً می‌گم... ولی... چطوری بگم من
یه مدت زندان بودم.
- دوست:** زندان؟ برای همین مواد و -
- مرد:** زیاد نبود ولی آره گرفتم.
- دوست:** واسه همینم ترک کرد؟
- مرد:** نمی‌دونم شاید... آخه قبل از اونم زیاد با هم خوب نبودیم.
- دوست:** و الان چی؟
- مرد:** چی؟
- دوست:** الان... الانم تو کار موادی؟
- مرد:** معلومه که نه...
- دوست نگاهی به او می‌کند.
- باشه... آره هستم ولی فقط گاهی واسه خودم و دوروبریام یه
چیزایی جور می‌کنم خب؟!
- دوست:** چکار داری می‌کنی با خودت!
- مرد:** گفتم که -

دوست: تو داری به خودت خیانت می‌کنی... با این هوشی که من از تو

سراغ دارم-

مرد: وایسا ببینم...

مرد سیگاری روشن می‌کند.

چرا فکر می‌کنی کاری که تو می‌کنی کار بهتریه؟

دوست: [پوزخند می‌زند.] چی؟!؟

مرد: تو داری فقط زر می‌زنی...

دوست: چی؟ چرا؟ چون دارم حقیقتو می‌گم؟

مرد: هه.. حقیقت؟!؟

دوست: آره دیگه... تو با اینکار گوه زدی به زندگیت و زنتم ولت

کرده رفته بعد من دارم زر می‌زنم؟! نه عزیز من ایراد کار یه چیز

دیگه س.

مرد: گفتم من خیلی وقته که مواد نمی‌فروشم... ولی هنوزم می‌گم

داری زر می‌زنی فقط...

دوست: چرا؟

مرد: به خاطر اینکه داری همه چی رو از اون بالا با اون دید مزخرف

اخلاقی خودت نگاه می‌کنی... عین این کارشناسای تو این

برنامه‌های دوزاری تلویزیون... چرا باید یه ساقی مواد آدم

کودنی باشه در حالی که تو یک روز به اندازه ۲۰ سال حقوق

یک کارمند پول درمیاره و نمی‌تونن بگیرنش؟! ها؟! ... می‌دونی

فکر می کردم تو شاید یکم با بقیه فرق داری چون خودت یه
زمانی تو گود بودی ولی الان فهمیدم که همتون مته همین...
انگار هر کی وارد این عرصه می شه مخش می پکه! هیچی بارتون
نیست شماها! هیچی!

مکت طولانی. دوست از اخلاق مرد کمی جا خورده است.

ناراحت شدی؟

دوست: خبری شده؟ فکر می کنم من کاری باهات کردم که -

مرد: نمی دونم خودت چی فکر می کنی؟

دوست: من نمی فهمم چه مرگت شده... کاری می خوام برات بکنم... تو

یه چیزیت شده.

مرد: نه.

مرد از داخل چمدان «سیگاری» را برمی دارد. در حالی که مواظب

است دوست داخل آن را نبیند. همانطور ترانه‌ای را خوش خوشک

می خواند. (ترجیحاً ترانه «وردار بیار» از گروه کیوسک)

یه شب می بینی که نیست، جا تره و بچه نیست

اینور یا اونوره، امشب با کی می پره؟!!

مته دفعه قبل، تا خود سحر

یه بطری رو خالی کن تا اون برگرده

آآآای وردار بیار... همه چیزت رفته به باد

یه بطری دیگه، تا اون برگرده...

دوست که به دقت مرد را زیر نظر گرفته، حرفش را جدی تر ادامه

می دهد تا مرد خواندنش را متوقف کند.

دوست: ولی به نظر میاد که ازم چیزی می خوای. بین اگه -

مرد: اشتباه می کنی... بین چی اینجا داریم... می زنی؟

سیگاری را روشن می کند و آن را به سمت دوست می گیرد.

بیا.. می دونم الان بدنت لازمش داره... رفیق قدیمی من!

دوست: نه نمی خوام.

مرد: بیا... به هیچ کی نمی گم... به یاد روزای قدیم... یکی دو پک

چیزی نمی شه... تو خودت که اینکاره بودی بابا!

دوست با دلخوری پکی به سیگاری می زند و آنرا رد می کند.

خوبه نه؟!

می خندند و به نوبت به سیگاری پک می زنند. مدتی می گذرد.

پیداش کردم.

دوست: کیو؟

مرد عکسی را از گوشی اش نشانش می دهد.

دوست: [جا خورده] کیه این؟! وا... پسر... عککش ماله همون موقع س؟

مرد: هوم... می دونی تو این مدت که تنها شدم به فکرش افتادم

دوباره... شایدم قبل از اینکه جدا بشم به فکرش بودم...

نمی دونم - آمارشو از تو اینترنت دراوردم.

دوست: خوبه... خیلی خوبه... مخصوصاً حالا که دیگه تنها شدی

می تونی -

مرد: ازدواج کرده...

- دوست دست از کشیدن سیگاری برمی‌دارد.
و خب ظاهراً توپ تکونش نمی‌ده... شوهرش یه شرکت
داره... خیلی وضعش خوبه...
دوست: هوم.
مکث.
به نظرت اون هنوز -
مرد: خوشگله؟
دوست سری تکان می‌دهد.
نمی‌دونم... زمانی برای خودش تیکه‌ای بود... ولی الان خب
پیرتر شده دیگه... حتماً وزنشم رفته بالا و چین و چروک رو
صورت خوشگلش افتاده... هر چی باشه دیگه نباید تیکه آسی
باشه!
دوست: [کلافه] نمی‌دونم تو این بی‌شعوریتو از کی به ارث بردی؟!
مرد: باز چی شده؟
دوست: این چه طرز حرف زدن دوباره‌ی یه آدمه.
مرد: تو رو خدا دوباره نرو رو منبر که حوصله‌تو ندارم!
دوست: من میگم -
مرد: پس چرا پرسیدی چرا اون هنوز خوشگله؟
دوست: چون هست - چون بود... راستش بیشتر می‌خواستم بدونم اون الان
چه شکلی شده تا اینکه هنوز «تیکه‌ی آسی» هست یا نه!!
مرد: آها تو با اینکه دیگه تیکه‌ی نابی نیست مشکل داری؟!!

- دوست:** نه من بابی شعوری تو مشکل دارم!
- مرد:** تو می‌گی نباید بگم چاق شده چون چاق شده ولی خودش نمی‌خواد بدونه چاق شده... ولی به نظر من اگه بهش بگیم که چاق شده می‌تونه بفهمه که ما هم فهمیدیم که چاق و بدریخت شده و اینجوری به خودش میاد که سعی کنه دیگه چاق نباشه، نه؟!
- دوست:** نه!... ما به هیچکی نمی‌گیم که چرا کچل شدی چون اون خودش می‌دونه کچل شده و این گفتن ما اونو بیشتر عذاب می‌ده!
- مرد:** پس تو میگی اگه ما این خانم رو ببینم که تبدیل شده به یک زن چاقِ هاف هافو باید بهش بگیم که خیلی خوب شد موقعی که تو تیکه‌ی خوبی بودی باهات بودیم چون الان دیگه خودت بهتر می‌دونی که چه بلایی سرت اومده! اینطوری ما شعورمونو به اون و به خودمون ثابت می‌کنیم‌ها؟!
- برای چندمین بار از بی‌منطقی مرد عصبانی می‌شود.
- دوست:** دست بردار از این اراجیف... من دارم چی -
- مرد:** وایسا ببینم ما داریم دوباره سر اون با هم بحث می‌کنیم؟! اونم بعد از ۱۵ سال که همدیگرو دیدیم؟!
- دوست:** نه... ما داریم سر بی‌منطقی و حرفای صد من یه غازه تو بحث -
- مرد:** چی شد که تو دوباره به فکرش افتادی؟
- دوست:** من به فکرش افتادم؟ تو بودی که اونو آوردی وسط.
- مرد:** آره ولی تو بودی که ریز شدی تو قضیه... [ادای دوست را

درمی آورد.] «هنوز خشکله یا نه؟!»...اگه باز ناراحت نمی شی بگم که با این وضعی که تو داری نباید تو گذشته‌ی آدمای زندگیت زیاد دقیق بشی و بذار اینجا گذشته تو همون گذشته بمونه... چون-

دوست: ببند دهنتمو... اصلاً می دونی چیه؟ من اشتباه کردم او مدم دیدنت... تو هنوزم یه کودن زبون نفهمه از خود راضی ای.
دوست به سمت در می رود تا اتاق را ترک کند. مرد با عصبانیت به سمت او هجوم می برد.

مرد: من زبون نفهم مرتیکه‌ی حرومزاده یا تو که با من اینکارو کردی... می کشمت کثافت... می کشمت.
دوست از رفتن منصرف می شود و سعی می کند مرد را آرام کند.

دوست: بین من نمی دونم چرا بحث رو سمت اون کشیدی ولی می دونستم که اگه دوباره حرف اون بیاد وسط قاتی می کنی.
مرد: خفه شو!

دوست: آره من با اون لعنتی رابطه داشتم ولی این قضیه مال ۱۵ سال پیش بوده و هزار بار درموردش باهات حرف زدم و ازت عذرخواهی کردم.

مرد: ببند دهنتمو!
دوست: ببخشید که هنوز راجع به ش حساسی ولی اون موقع من فکر می کردم که تو با اون نیستی و من... من فکر کردم-

مرد: تو گوه خوردی فکر کردی با اون!

دوست: باشه من گوه خوردم...بازم ازت عذر می خوام...حالام پاشو

حاضر شو بریم یه دوری بزنیم... به یاد گذشته‌ها!

مرد به او خیره می‌شود و بعد از مدتی می‌زند زیر خنده.

مرد: چه احمقی هستی تو! بازم ترسیدی نه؟! فکر کردی واقعاً

می‌خوام سر اون کثافتِ هرزه تو رو بکشم...

دوست: [متعجب و ترسیده] یعنی چی این کارا؟ منظورت چیه؟

مرد: بابا من خیلی وقته که بی خیال اون زنیکه شدم ولی مته اینکه تو

هنوز تو نخشی! خجالت بکش مرد تو الان دیگه زن و بچه‌داری!

دوست سعی می‌کند بر خودش و فضا مسلط شود.

دوست: هه... دیوونه‌ای تو...نه بابا... آخه من -

مرد: من فقط یک چیز می‌خوام بدونم.

دوست: چی؟

مرد: چطوری شد که به اینجا رسیدی؟

دوست: چی چطوری شد؟

مرد: رابطه‌تون؟

دوست: خب...بین من هزار بار گفتم من اون موقع نمی‌دونستم که باتو -

مرد: این مزخرفاتو ول کن...منظورم خود رابطه‌تونه.

مرد با چشمک به دوست علامت می‌دهد.

دوست: نمی‌فهمم منظورتو.

مرد: می‌خوام ببینم چه اتفاقی افتاد؟

دوست: منظورت چیه که چه اتفاقی افتاد؟

- مرد:** منظورم اینه که چجوری اتفاق افتاد؟
- دوست:** صدبار برات تعریف کرد-
- مرد:** اونو نمی گم احمق... منظورم اینه که... اینه که- [حوصله اش سر می رود]. [بین من می دونم که تو به اون تجاوز کردی.
- دوست:** [هول می شود]. [چی؟ حالت خوبه؟ این دیگه آخرشه! دوست می خندد و مسئله را به شوخی می گیرد.
- مرد:** من از همه چی خبر دارم-
- دوست:** نه بابا.. دیگه از چی خبر داری؟! -
- مرد:** تو با اون قرار گذاشتی و بعد تو یه موقعیت مناسب نقشه تو پیاده کردی-
- دوست:** این اراجیف رو از کجای اون ذهن مریضت درمیاری آخه! فکر کنم این کثافتایی که می کشی مختو داغون کرده!
- مرد:** [عصبانی] می خندی؟
- دوست خودش را جمع و جور می کند.
- دوست:** بین من دیگه اصلاً حوصله‌ی این شوخی‌های تو رو ندارم.
- مرد:** من کاملاً جدی‌ام... نمی دونی بدون که من تو رو اصلاً واسه همین اوردم اینجا.
- دوست:** من نمی فهمم تو از من چی می خواهی؟
- مرد:** می خوام که به اون کار کثیفت اعتراف کنی.
- دوست:** کدوم کار؟
- دوست از جایش بلند می شود اما مرد او را سر جایش می نشاند.

- مرد:** بتمرگک سر جات.
- دوست:** دیگه داری کم کم منو می ترسونی.
- مرد:** موضوع رو عوض نکن کثافت... برای یکبارم که شده مته آدم حقیقتو بگو.
- دوست:** چیو بگم؟ اینکه من تجاوز کردم؟
- مرد:** آره اعتراف کن.
- دوست:** به چی آخه!؟
- مرد:** خودت بهتر می دونی.
- دوست:** من بهش تجاوز نکردم. اصلاً همچین چیزی نبوده و نمی دونم تو چطوری به این نتیجه رسیدی.
- مرد:** ولی بعد از اون اتفاق دیگه ندیدیش.. درسته؟
- دوست:** یادم نیاد.
- مرد:** و در مورد اون با هیچکی جز من اونم چون رابطه تون رو فهمیده بودم هیچی نگفتی.
- دوست:** خب... [می خواهد موضوع را عوض کند]. درسته... ولی... ببین من می دونم که هنوز از دست من دلخوری... من نباید هیچوقت اون کارو با تو می کردم... می دونم به رفاقتمون پشت کردم ولی این چیزی که تو می گی یه اتهام واهییه... از تخیلت اومده... تو هیچ مدرکی نداری... همش اینجاته.. اونم بخاطر شرایط زندگیته -
- مرد:** ببند اون دهننتو... خودت خوب می دونی که این قضیه هیچ ربطی به شرایط من نداره... تو این کار رو باهاش کردی... یکم شهامت

داشته باش عوضی.

دوست: آخه نکردم... آگه من اینکار رو با اون کرده بودم اون می تونست
ازم شکایت کنه...

مرد: [مسخره‌اش می کند.] شکایت... شوخی می کنی... اونم اینجا... فکر
می کنی آگه شکایت می کرد همچین شوهر پولداری گیر
می آورد... آینده‌ش تباه می شد آگه اینکارو می کرد...

دوست: [کلافه] بین.. تو چرا نمی فهمی - بینم این قضیه به گوشت ربط داره؟
مرد: به تو ربطی نداره... تو جواب منو بده.

دوست: بین من نمی فهمم که تو چی می خوای خب ... ولی... ولی برای
بار هزارم ازت معذرت می خوام خوبه؟ من... من -

مرد: از اینکه تجاوز کردی؟ از من نباید معذرت بخوای... اونو که باید
بیخشد!

دوست: نه خیر تو اصلاً نمی خوای بفهمی /

مرد: چون حق با منه! /

دوست: بین من خاک بر سر ۱۵ سال پیش یه غلطی کردم و مته سگم
پشیمونم خب... ولی الان دیگه سعی می کنم آدم درستی باشم -

مرد: ولی تو تاوان کاری که کردی رو ندادی... همه باید تاوان
اشتباهاتی که کردن رو بدن... تو اونو ول کردی رفتی دنبال
زندگیت -

دوست: ولی اتفاقی بین ما نیوفتاده من حتی شک دارم اون چیزی یادش

باشه!

مرد: هه... ولی تو یادته؟!

دوست: نه... آره... چون اینطور اتفاقا یاد آدم می‌مونه!

مرد: چون تجاوز اولت بود؟ اوه پس تو یه متجاوز سریالی بودی و

خبر نداشتم!

دوست: خفه شو احمق.

مرد می‌خندد.

مرد: ولی اون یادشه... همه چی رو یادشه مطمئنم.

دوست: [ترسیده] تو با اون صحبت کردی؟!

مرد: نه.

دوست: چرا... اون تو رو فرستاده اینجا.

مرد: بچه نشو احمق... همه با پای خودشون میان اینجا... هیچ کی کسی

رو نمی‌فرسته اینجا. کسی تو رو فرستاد اینجا؟ نه.

دوست: می‌دونم یه ربطی این قضیه با زخم گوشت داره.

مرد: زخم؟! آره می‌تونه داشته باشه... ولی گفتم که اونش به تو هیچ

ربطی نداره.

دوست: [مستأصل]

چطوری تو اینطوری شدی؟

مرد: چطوری شدم؟

دوست: اینطور حرومزاده و بی‌همه چیز!

- مرد:** من حرومزاده نیستم من یه مرد بیکار و هرزه و بددهن تازه از حبس برگشته‌ام که گهگداری علف می‌زنه؛ درسته؟!
- دوست:** من هیچوقت اینطوری نگفتم.
- مرد:** شاید ولی باهاش موافقی!
- دوست:** این چیزیه که تو خودت درباره‌ی خودت می‌گی... من هیچوقت اینطوری نگفتم.
- مرد:** پس چطوری گفتی؟
- دوست:** گفتم باید زندگیتو عوض کنی -
- مرد:** بین کی داره منو نصیحت می‌کنه... یه آدم متجاوز بی همه چیز!
- دوست:** ببند دهن‌تو!
- مرد:** ببخشید... یه فیلمساز دوزاری دیگه که می‌خواد با مستنداش اخلاقیات و گذشته‌ی خوبش رو به تمامی جهان عرضه کنه!
- دوست:** [کلافه و عصبی] تو مریضی... مشکل داری -
- مرد:** نه من یه مرد بیکار و هرزه و بددهن از حبس برگشته‌ام که گهگداری علف می‌زنه!
- دوست:** بین من فکر می‌کردم می‌تونم کمکت کنم تا از این لجنی که توش گیر کردی بیرون بیای ولی مثله اینکه خودت نمی‌خوای... پس... پس فکر می‌کنم دوستی ما باید همینجا برای همیشه تموم بشه...
- مرد:** موافقم فقط قبلش باید به کاری که کردی اقرار کنی.

دوست: ولی من -

مرد: عذرخواهی تو هیچ به درد من نمی خوره... تو باید به کاری که کردی اعتراف کنی و بعدش از اون عذرخواهی کنی.

دوست: ولی من به کاری که نکردم اقرار -

مرد: باید بهش زنگ بزنی.

دوست: چی؟

مرد: آره باید بهش زنگ بزنی... یا اصلاً باهاش یه قرار بذاری... البته نه از اون قرارای غافلگیرانه‌ی ۱۵ سال پیش!

دوست: داری شر و ور می گی... من بهش زنگ بزنم بگم چی؟! بگم

[ادای تلفن زدن را در می آورد.] سلام... سلام.. خوبی... چه

خبر! زنگ زدم بگم ببخشید که ۱۵ سال پیش بهت تجاوز

کردم!

مرد: پس بهش تجاوز کردی؟!

دوست: نه کردم... میشه اینقدر شعر نگی!

مرد: پس چکار کردی.

دوست حسابی کلافه و عصبی شده است. مکث.

دوست: تو هزار بارم بگی من عین هزار بار می گم نه. رابطه‌ی ما اشتباه

بود و من از خودم و تو و اون عذرخواهی می کنم ولی تجاوز

چیز مسخره‌ایه که از ذهن مریض تو بیرون اومده... رابطه‌ی ما

کاملاً دوطرفه بود و -

- مرد:** و البته با کمی خشونت؛ مگه نه؟!
مکث.
- دوست:** تو هزار بارم بگی من فقط همینو دارم بهت بگم... رابطه‌ی ما
اشتباه بود و من مته سگ از اون پشیمونم -
- مرد:** مته سگم الان داری دروغ می‌گی!
دوست: درست حرف بزن.
- مرد:** تو یک دروغ‌گویه... زناکار آشغال و ترسویی که حتی جربزه
نداره کاری که کرده رو قبول کنه... اگه اینجوریه که تو می‌گی
چرا بعد از اون اتفاق دیگه ندیدش؟
- دوست:** نمی‌دونم... شاید چون خجالت می‌کشیدم... از خودم... از اون؛ از
تو.
- مرد:** باز یک دروغ مسخره‌ی دیگه! ولی باشه از چی اون خجالت
می‌کشیدی؟ مگه رابطه‌تون به قول خودت دو طرفه نبود؟ ها؟!
دوست عصبی شده و می‌خواهد از جواب دادن طفره برود.
- دوست:** تو چی از جون من می‌خوای؟
- مرد:** اینکه یک بند مزخرف نبافی و راستشو بگی.
- دوست:** اصلاً می‌دونی چیه؟... به تو چه که بین من و اون چی
گذشته... به تو هیچ ربطی نداره... تو چکارش بودی مگه؟
- مرد:** دیدی... پس معلومه یه چیزی بیستون بوده... اگه نبود نباید اینقدر
سرخ می‌شدی... رگ گردنت اینقدر، باد کرده... آدما وقتی

دروغ می گن اینطوری می شن... [مکث] ببین چیزی که من میگم
اینه که فقط خودتون دوتا می دونین چی بیتون گذشته... پس
فقط خودتون می تونین به کاری که کردین اعتراف کنین و
خب حالا که تو حاضر نمی شی اون دهن نجستو باز کنی
مجبورم به اون زنگ بزnm بیاد اینجا... رو در رو دیگه نمی تونی
چیزی رو پنهان کنی.

مرد مشغول شماره گرفتن می شود.

دوست: داری چیکار می کنی احمق... دیوانه ای تو! چرا آخه؟

مرد: چون تو حرف حساب حالت نمی شه.

دوست: دیگه گندشو در آوردی... باشه پس من می رم... برای همیشه.

مرد دست از شماره گرفتن برمی دارد و به دوست هجوم می برد و
مانع رفتن او می شود.

مرد: هیچکی از اینجا بیرون نمی ره تا تکلیف معلوم بشه.

دوست: تکلیف چی؟!

مرد: تکلیف اون بلایی که سر اون آوردی...

مرد، دوست را هل می دهد و او را از در دور می کند.

بگو باهاش اونکارو کردی... بگو... به من بگو کثافت... دیگه داره
تحملم تموم می شه... بگو حرو مزاده.

با هم درگیر می شوند. دوست کاملاً ترسیده و خودش را باخته است.

دوست: ولم کن دیوونه... بذار برم-

مرد: بگو... قبول کن... بهم بگو باهاش چیکار کردی؟

- دوست:** از کجا می‌دونی من باهاش کاری کردم؟
- مرد:** من می‌دونم.
- دوست:** از کجا؟
- مرد:** خودش بهم گفت.
- دوست:** چی گفت؟
- مرد:** کاری رو که تو باهاش کردی.
- دوست:** چی گفت؟
- مرد:** چی؟
- دوست:** بهت در مورد من چی گفت؟ کی گفت؟ کجا گفت؟
- مرد لحظه‌ای مکث می‌کند.
- مرد:** -
- دوست:** دیدی دوباره داری مزخرف می‌گی.
- دوست، مرد را کنار می‌زند تا بیرون برود اما مرد او را می‌گیرد و هلش می‌دهد. دوست خسته و درمانده به گوشه‌ای می‌افتد. گوش مرد شروع به خونریزی می‌کند.
- دوست:** [نفس نفس زنان] گوشت... گوشت داره خونریزی می‌کنه.
- مرد همانطور که جلوخونریزی گوشش را می‌گیرد به سمت چمدان می‌رود.
- مرد:** [نفس نفس زنان] این چمدونو می‌بینی؟ این خیلی حرفا داره تا بهت بزنه... فقط نباید کاری کنی که من اینو بازش کنم. به ضررته. خیلی هم به ضررته از من بشنو.
- دوست:** داری دوباره تهدیدم می‌کنی... من از چیزی نمی‌ترسم... یعنی

کاری نکردم که از چیزی بترسم.

مرد: آگه می خوای بهم کمک کنی... آگه می خوای به خودت کمک

کنی... بگو باهش اونکارو کردی... بگو به من لعنتی... بگو بهم
تا بذارم گورتو گم کنی.

دوست: به تو ربطی نداره -

مرد: به من ربط داره.

دوست: ولی من ربطشو نمی فهمم.

در حالی که نیمی از صورت مرد غرق در خون شده است، مرد
چمدان را باز می کند.

مرد: به من ربط داره چون اونو دوش داشتم کثافت.

دوست: من -

مرد: فقط به من بگو تو این کارو کردی بعدشم راهتو بکش برو تا

چشم به چشم نیوفته...

دوست: ولی -

مرد: آگه بچه تو دوست داری به من بگو... اعتراف کن -

دوست: [جا خورده] بچه؟ تو... تو از کجا می دونی؟

مرد: [عصبی می خندد.] من از همه چی خبر دارم بی همه چیز...

دوست: خفه شو کثافت.

دوست به مرد حمله می کند و در این گیرودار تمام محتوای
چمدان که شامل اجزای قطع شده‌ی انسان است بیرون می ریزد و
صحنه را پر می کند. انگشت، دست، گوش و ...

دوست بهت زده خودش را عقب می‌کشد. مکث.

مرد: گفته بودم بهت نباید بذاری اینو بازش کنم...

مرد اسلحه‌ای از چمدان درمی‌آورد و دوست را تهدید می‌کند.

دوست: تو... تو... چ... چ -

مرد: برای یکبارم که شده با خودت صادق باش نفله... نمی‌خواستم

پای بچه‌ی تو راهیتو به این مسئله باز کنم ولی مثله اینکه

مجبورم -

مرد به یکباره دوست را می‌گیرد و نشان می‌دهد که می‌خواهد

دست دوست را قطع کند.

دوست: خیلی -

مرد: خفه شو... بین بذاریه اعترافی بهت بکنم... من بهت در مورد

زندان رفتنم دروغ گفتم... در مورد جرمم دروغ گفتم... من

زندان نرفتم ولی تحت تعقیبیم به جرم کشتن بچه‌ی زنم... دیده

بودیش تو اونو نه؟ آره دختر پررو و کثافت و لوسی بود! یه

روزی که دیگه حسابی کفرمو دراورده بود اول ترتیشو دادم

بعدم... کلکشو کندم... من دیگه چیزی برای از دست دادن

ندارم پس نذار به تو اون خونواده‌ی نازنازیو خونه‌ی خوشگل

فول امکاناتت صدمه بزنی... فکر نکنم حاضر باشی به خاطر فرار

از کثافتکاریای خودت خونواده‌تو قربانی کنی... ها؟! پس

بگو... به من بگو تا ولت کنم بری ور دل زن قشنگت!

دوست: باورم نمی -

مرد:

اون نگهبانی که دیدی می‌دونی کیه؟ یه قاتل بالفطره‌س... اون این بلا رو سرم آورد... [گوش بریده شده‌اش را نشان می‌دهد.] می‌دونی قبل اینکه این کارو باهام بکنه بهم چی گفت؟ گفت اولین بار که کسی رو کشتم مته اولین باری بود که عاشق شدم... همه چیزش یادمه... با تمام جزئیات... پوستش... نوک انگشتاش.. بوی موهاش... می‌گفت انگار وارد یه دنیای دیگه‌ای میشی و دیگه خودتو نمی‌شناسی... واسه اینه که دیگه خودتو محکوم نمی‌کنی و از این کار لذت می‌بری... حالا منم دارم کم کم از این کار لذت می‌برم.

دوست: تو دیوونه شدی -

مرد:

[به خودش می‌آید و اسلحه را مسلح می‌کند و آن را روی بازوی دوست فشار می‌دهد.] بهت قول می‌دم با دوتا شلیک دستت مته یه تیکه پیتزا از کتفت جدا جداشه -

دوست:

باشه... باشه... میگم... [کلافه و شرمنده] آره من بهش تجاوز کردم... اون روز باهاش قرار گذاشتم و بعدش بهش تجاوز کردم چون احساس کردم اونم منو رد می‌کنه... کار من بود... نمی‌دونم اونروز چی شد ولی من باهاش کاریو کردم که هیچ وقت نباید می‌کردم.

مکت طولانی. گوشی دوست زنگ می‌خورد اما قطع می‌شود.

مرد:

گفتم آنتن اینجا میاد و میره... ممنونم ازت.

- دوست:** تو... چیکار کردی دیوونه /
- مرد نفس راحتی می کشد و ذوق زده به سراغ گوشی اش می رود و فیلم ضبط شده را نگاه می کند.
- صدای دوست:** من بهش تجاوز کردم... اون روز باهاش قرار گذاشتم و بعدش بهش تجاوز کردم چون احساس کردم اونم منو رد می کنه.
- دوست:** چه غلطی داری می کنی؟
- مرد فیلم را نشان می دهد.
- دوست:** [ترسیده و متعجب] هنوزم باور نمی شه که همچین حیوونی شده باشی!
- مرد:** منم باور نمی شه که تمام این مدت داشتی بهم دروغ می گفتی کثافت.
- دوست:** این چیزی نبوده که بخوام درباره اش همه جا جار بزنم.
- مرد:** آره ولی تو اونو کلاً انکار می کردی و این قضیه ش فرق می کنه.
- دوست:** من -
- مرد:** تو ایقدر به خودت دروغ گفته بودی که نمی تونستی حقیقتو باور کنی... شایدم نمی خواستی باور کنی. [مکث] به هر حال حق با اونا بود... همیشه حق با اونا س.
- دوست:** چی داری می گی؟ کیا؟
- مرد:** نمی دونم... [پوزخندی می زند.] ترسیدی نه؟!
- دوست:** -
- مرد:** می دونی فکر کنم می خوان با این یک فیلم بسازنو تو جشنواره

سال بعد شرکت کنن... تا بتونن مثله تو به بشریت خدمت کنن.
شایدم جایزه رو بردن.

دوست: معلومه داری چی می گی؟ معلومه داری با زندگی خودم و خودت چیکار می کنی؟ داری همه چیزو به کثافت می کشی حیوون.

مرد: هوی درست حرف بزن... این طرز حرف زدن مال قبل از این بود که این فیلم ازت دربیاد... الان توام به اندازه من یه حیوون نجسی!
مکث.

دوست: حالا می خواهی چیکار کنی؟
مرد: نمی دونم.

دوست: نمی دونی؟ ولی ظاهراً خیلی حساب شده جلو رفتی... اول منو آوردی اینجا/

مرد: دعوت کردم توام قبول کردی/

دوست: بعد بهم علف دادی و ذره ذره رفتی رو اعصابم و وادارم کردی به گوه ترین اتفاق زندگیم اعتراف کنم و بعد از اعترافم فیلم گرفتی و بعدش؟

مرد: بعدش؟ اونو به موقع خودت می فهمی.

دوست: پس بعدیم داره؟ چقدر می خواهی... تو نمی تونستی موفقیت و شهرت منو ببینی... همه این کارا برای اینه؟ ها؟ اینکه گوه بزنی

تو همه چیم؟

مرد پوزخند می‌زند.

مرد: تو نباید می‌داشتی کار به اینجا بکشه...نباید.

دوست: من نمی‌خواستم -بینم تو فکر می‌کنی فایده‌ای داره؟

مرد: چی؟

دوست: همین اعتراف کردن به هر غلطی که کردی؟ به نظرت هر کی

که یک کار اشتباهی رو در حق یکی انجام می‌ده باید به اون

اعتراف کنه و بگه که ببخشید...گوه خوردم!؟

مرد: نمی‌دونم...شاید.

دوست: ولی این خیلی فکر احمقانه‌ایه.

مرد: چرا؟

دوست عصبی و مضطرب ادامه می‌دهد.

دوست: چون اعتراف من - اونم بعد از این همه سال - واسه اون پشیزی

اهمیت نداره که هیچ، بلکه باعث می‌شه گذشته‌ی مزخرفش بیاد

جلوی چشاشو به آینده‌ش گند بزنه!

مرد: [خونسرد] خب شاید ولی بین... اگه تو - به قول خودت - همون آدم

۱۵ سال پیش نیستی پس نباید از اعتراف به کار غلطی که کردی

طرفه بری و خب اگه هنوز همون آدم متجاوز و منحرف آب زیر کاه

۱۵ سال پیشی اونوقته که نباید دلیلی برای اقرار به کارات داشته

باشی...چون...چون داری کاری رو که بهش علاقه داری رو انجام

می‌دی! شما هنرمندا چی می‌گین بهش؟ آها دغدغه!

دوست: خیلی داری مزخرف می‌گی.

دوست عصبانی با مرد گلاویز می‌شود تا گوشی را از دستش بقاپد.

مرد: اینو می‌خوای؟

مرد، دوست را از خودش دور می‌کند و گوشی را به سمتش پرت می‌کند.

مرد: بیا.

دوست مضطرب و عصبی گوشی را زیر پایش له می‌کند.

دوست: دیگه من هیچ رفاقتی با توی حیوون ندارم -

مرد: هه...بی خودی خودتو اذیت نکن...اون فیلما دیگه فقط واسه من نبوده.

دوست: [ترسیده] تو...تو -

دوست به سمت مرد هجوم می‌برد و او را کتک می‌زند اما مرد فقط می‌خندد. اسلحه‌اش را می‌قاپد و به مرد شلیک می‌کند اما اسلحه گلوله ندارد. کمی می‌گذرد. مرد با سر و صورت خونی و بهم ریخته می‌خندد.

مرد: تو به من شلیک کردی...این یعنی اینکه از منم

کثافت تری...گفتم بی خودی خودتو اذیت نکن...[داد می‌زند].

براش پخش کنین لعنتیا...پخش کنین.

صدای اعتراف دوست در اتاق پخش می‌شود.

دوست: اینجا چه خبره...یعنی چی اینکارا؟

- مرد:** هه... خودت کم کم می فهمی.
- مرد به زحمت خودش را جمع و جور می کند و برای خودش سیگاری روشن می کند.
- حالا دیگه می کشی؟
- دوست سری به نشانه «نه» تکان می دهد.
- باشه... به هر حال تنها چیزی که اینجا زیاد گیرت میاد همین سیگاره... بین چی به سر و وضعم آوردی احمق!... پاشو اینجا رو یکم مرتب کن.
- مرد شروع به لباس پوشیدن می کند. کمی می گذرد.
- دوست:** نمی خوای بگی اینجا چه خبره؟
- مرد:** نمی دونم... فقط باید هر چی اونا میگوین و انجام بدی چون راه دیگه‌ای نداری.
- دوست:** اونا کین؟
- مرد:** نمی دونم اونا کین فقط می دونم که حواسشون به همه چیز هست.
- دوست:** چی می خوان؟
- مرد:** می خوان یه چیزی رو ثابت کنن.
- دوست:** ثابت کنن؟ چیو می خوان ثابت کنن؟ به کی می خوان ثابت کنن؟
- مرد:** نمی دونم - شاید یه اشتباه رو به خودت... نمی دونم.
- دوست:** نمی فهمم... اشتباه؟
- مرد:** هوم.

- دوست:** اینجا؟ بین من و تو؟
- مرد:** شاید... شایدم بین تو و اون یا من و اون [مکث] شایدم بین همه!
- دوست:** دوباره داری فیلم بازی می کنی نه؟... خیلی کثافتی... ازم چی می خواهی لعنتی؟
- مرد:** اون داره میاد اینجا؟
- دوست:** کی؟
- مرد:** همون که تو بهش یک عذرخواهی بدهکاری! باشو یکم اینجا رو مرتب کن... نگاه کن چه گندی زدی!
- دوست:** چی؟ کی می خواد بیاد.
- مرد:** بهت گفته بودم که منتظر یکی هستم، نه؟
- دوست:** یعنی چی اینکارا؟
- مرد:** تا بهش بگی غلط کردی... بگی گوه خوردی... به دست و پاش بیوفتی و همه‌ی اینایی که به من گفتی رو به خودش بگی.
- دوست:** بعد همه‌ی این مسخره بازیای تموم می شه؟
- مرد:** نه.
- دوست:** نه؟!؟
- مرد:** خب راستش این اون بخشی بود که خودم بهش اضافه کردم تا شاید یکم وجدانت آروم بشه کثافت! و گرنه که اونا ازت یه کار دیگه می خوان تا بکنی.
- دوست:** نمی فهمم... دیگه داری روانیم می کنی.

مرد: اونا ازت چیز دیگه‌ای می‌خوان که تو باید انجامش بدی و گرنه فیلمتو پخش می‌کنن... اینو دیگه می‌فهمی که؟؟!
مکث.

دوست: این همون بلایی که سر تو آوردن؟
مرد سری تکان می‌دهد.

و تو حاضر شدی به خاطرش منو-

مرد: ننه من غریبم بازی در نیار... راه دیگه‌ای نداشتیم... توام نداری... البته حداقل من یه گوشمو تو این راه دادم ولی تونه کثافت هنوز خطم برنداشتی... بزدل... حالام یه گوهی خوردی باید تاوانشو بدی... اونا همه چیو در مورد زندگیت می‌دونن... حتی بچه‌ای که تو شکم زننه و همه‌ی گوه‌هایی که تو زندگیت خوردیو میانر جلو چشت... الانم دارن با دوربینایی که تو این اتاق کار گذاشتن ما رو می‌پان... همه‌ی حرفا و ری‌اکشنمونو رصد می‌کنن.

مرد دوربین‌های کار گذاشته شده را نشان‌اش می‌دهد.

اینجا... اینجا... پشت ای آئینه و زیر این تابلو... البته اینارو فقط من تونستم پیدا کنم باید بیشتر از این باشه.

دوست: حالم بده... حالم-

مرد پوزخندی می‌زند.

مرد: به جهنم خوش اومدی!... دیگه وقتی برات نمونه. تا چند دقیقه دیگه بهت می‌گن که باید چکار کنی.

دوست: [بهت زده] الان دیگه کاری باهات ندارن؟

مرد: ظاهراً نه دیگه... ولی می دونی فکر نمی کنم هیچوقت کارشون با آدمایی مته ما تموم بشه... اینجا که تموم بشه می برنم یه اتاق دیگه با ماجرای دیگه...

مرد سعی می کند گوشی شکسته اش را راه بیاندازد.

بین چی به روزم آوردی؟! این از گوشیم اینم از قیافم!

دوست: باید ازش اعتراف بگیرم؟

مرد: هه... می بینم که خیلی زود خودتو به شرایط وقف دادی!... راستش نمی دونم... ظاهراً برای هر کسی برنامه ی خاص خودشونو دارن... می دونی فکر می کنم کار اینا اینه که مدرک جور کنن تا باهاش طرفو آزار بدن.

پیامی برای تلفن مرد می آید. دوست مردد و مضطرب نگاهش می کند.

دوست: خبری شده؟

مرد: می دونی فکر می کنم روال کارشون اینه که اونا بهت بگن که ازت چی می خوان ولی از اون جایی که می خوان منو بیشتر زجر بدن از من خواستن تا خواستشونو بهت بگم... [رو به «آنها» فریاد می زند]. مگه نه حرومزاده های بی ناموس... فقط می خواین بیشتر زجرم بدین، نه؟!... ولی بدونین که دیگه اینجا نه این احمق و نه اون زنیکه بی همه چیز برام هیچ ارزشی ندارن...

دوست: من... من باید چیکار کنم.

مرد: [عصبی] هه... تو باید دوباره همون کار ۱۵ سال پیش و باهاش بکنی منتها اینبار جلوی چشمای اونا...
مرد به دوربین‌ها اشاره می‌کند.

دوست: چی...؟ من -م- نه... نه... من اینکارو نمی‌کنم... من -

مرد: [ادامه می‌دهد.] فقط باید طوری اینکارو بکنی که دوربینا نتونن صورتتو بگیرن... چون می‌خوان بعد از تو از اون اخاذی کنن... خیلی پدرسگن نه؟!

چند پیام برای دوست می‌آید. دوست مضطرب گوش‌اش را نگاه می‌کند.

هه... حالا دیگه واقعاً به اینجا خوش اومدی!!... نصبشون کن. [رو به «آن‌ها»] حالا دیگه تمومه کارم بی‌همه چیز؟!

دوست: من نمی‌تونم... من -

دوست عصبی و دست‌پاچه ابتدا یقه‌ی مرد را می‌گیرد و سپس به دست و پای او می‌افتد و زار می‌زند.

من نمی‌تونم اینکارو بکنم... تو رو خدا یه کار دیگه ازم بخواین...
من ازش عذرخواهی می‌کنم... به پاش می‌افتم... ولی - ولی -

مرد: تو نبودی که می‌گفتی این کار کاره مسخره‌ایه؟

دوست: من گوه خوردم... من غلط کردم... منو -

مرد: تو نبودی که می‌گفتی که اصلاً یادش نمیاد چی بین ما گذشته؟

دوست: من گوه خوردم... بهت التماس می‌کنم... [رو به «آن‌ها» داد

می‌زند.] بهتون التماس می‌کنم... منو ببخشین... من نمی‌تونم این

کارو بکنم.

مرد: یادت باشه اونی که داره میاد اینجا هیچ وقت بی تقصیر نبوده و قطعاً کاری کرده... مته خود تو! [مکث] اینطوری حداقل می تونی خودتو آروم کنی.

دوست زار می زند و سپس سکوت. پیامی برای دوست می آید.
کثافتای عوضی... من اینکارو نمی کنم...
پیامی برای مرد می آید.

مرد: فکر کنم این آخرین کاری باشه که من دارم واسه تو می کنم!
می دونی...

مرد از کشتو نوار چسبی بر می دارد و اتاق را با قدم هایش اندازه می گیرد و جایی را روی زمین چسب می زند. دوست همزمان که به حرف هایش گوش می دهد ترسیده نگاهش می کند.
همه ی اتاقای اینجا پر از آدمایی مته من و توئه... اتاقایی که هر روز پُرتر و پُرتر می شن... پُرتر از آدمایی که کثافت کاری های خودشونو با دروغ گفتن به خودشون می پوشوندن تا بتونن به زندگی عنشون ادامه بدن... ولی حالا اینجا باید باهاشون روبرو بشن... هر چی این گوه کاری ها بیشتر و بزرگ تر باشن باید دروغ های گنده تری به خودشون بگن و خب باید اینجا تاوان سخت تری بدن... مطمئن باش اونی که داره میاد اینجا و قراره همچین بلایی سرش بیاد، حقشه... پس بی خودی دست و پا نزن دوست من!!!... [مکث] اینم از این! نقطه ی کورش اینجاس! اینجا

دورینا نمی‌تونن صورتتو شناسایی کنن.

دوست: این چه مزخرفاتیه که داری می‌گی... اینجا کجاس مگه؟

زنگی به صدا در می‌آید.

مرد: ظاهراً دیگه باید برم... متأسفانه الان دیگه اگه بخوام نمی‌تونم

بمونم! این چمدونم دوباره پرش کن شاید به کارت بیاد! یه سری

چیزا توش داره که اگه طرفو بشناسی می‌تونن زودتر کارتو باهات

انجام بدی... مته اون سیگاری‌ها که من استفاده کردم و این! [تفنگ

را نشان می‌دهد.] فکر کنم این یکی خیلی به کارت بیاد!

دوست: کثافتا... کثافتا... من تو رو -

مرد: راستی... داشت یادم می‌رفت!...

مرد گلوله‌ای به دوست می‌دهد.

این تنها راه دیگه‌ایه که شاید بتونی این کارو نکنی... ولی من

اصلاً توصیه‌ش نمی‌کنم.

دوست: چون جرأتشو نداشتی بدبخت!

مرد: شاید... می‌دونن یادمه مادرم یکبار بهم گفت یه مدتی وقتی شش

هفت سالم بود دائم خودمو کثیف کردم چون نمی‌تونستم در

دستشویی رو باز کنم... در دستشویی مزخرف ما همیشه یکم گیر

داشت، باید یکم بیشتر فشارش می‌دادی ولی من ترجیح داده بودم

خودمو کثیف کنم تا اینکه بیشتر اون دستگیره‌ی لعنتی رو فشار

بدم... می‌دونن چرا؟! چون این کار راحتی بود! من هیچوقت از

اون آدمای نبودم که راه سخت رو انتخاب کنم... من همیشه کار آسون رو انجام می‌دادم و خب خودمو کثیف می‌کردم!
تو... تو خیلی آدم کثافت و قوی‌ای هستی! من هیچوقت نمی‌تونم مته تو با این قضیه کنار بیام.

دوست:

کثافتشو که نمی‌دونم ولی قوی بودن ضرری نداره... این ضعیف بودن که همیشه کار دست می‌ده. [مکث] به هر حال استفاده از این تفنگ بی‌فایده‌س چون فقط همین یک گلوله رو داره که می‌تونی ازش برای خودت یا اون استفاده کنی... فقط بدون در هر صورتی که از این تفنگ استفاده کنی تمام مدارکی که علیه‌ت دارن و با فیلم خودکشیت همه جا پخش می‌کنن که حسابی ریده باشن به روح و جسمت پس عملاً چیزی تغییر نمی‌کنه... فقط کاری که ازت می‌خوان و انجام بده... همین... چون همیشه حق با اوناس یادت باشه.

مرد:

زنگ دوم به صدا درمی‌آید.

دیگه واقعاً باید برم... صبرشون داره تموم می‌شه!! امیدوارم دیگه هیچوقت نبینمت... چه اینجا چه هر جای کوفتی دیگه!

مرد بیرون می‌رود.

نه... نرو... نمی‌ذارم بری... نرو کثافت... [مستأصل و درمانده رو به «آنها» داد می‌زند]. من کار اشتباهی کردم...

دوست:

اشتباهی اونقدر بزرگ که حتی خودمم نمی‌تونستم ببینمش... اشتباهی که غرقم کرده بود... می‌دونم که من یه کثافتم. هیچ ارزشی ندارم و دیگه مرده و زنده‌م برای خودم

فرقی نداره ولی ازتون خواهش می‌کنم کاری کنین که اون فراموشم کنه... کاری کنین که خودم، خودمو فراموش کنم... خواهش می‌کنم.

به گریه می‌افتد و سپس سکوت طولانی. چند پیام برای دوست می‌آید. دوست که از ترس و اضطراب سر جایش خشک شده به آرامی تکان می‌خورد و سپس در اتاق می‌چرخد. گلوله را در تفنگ قرار می‌دهد و تفنگ را روی شقیق‌اش می‌گذارد. با خودش به سختی کلنجار می‌رود. کمی می‌گذرد. زار می‌زند و ناگهان بی‌معطلی به سرش شلیک می‌کند اما اتفاقی نمی‌افتد. دوباره و دوباره شلیک می‌کند اما اتفاقی نمی‌افتد. پیامی برایش می‌آید. تفنگ را به گوشه‌ای پرت می‌کند و به سراغ چمدان می‌رود. با اکراه دوباره آن را پر می‌کند. عصبی سیگاری برای خودش روشن می‌کند.

سیگار بر لب، مات و مبهوت به داخل چمدان زل می‌زند. پس از چند لحظه پیامی به گوشی‌اش می‌آید. مستأصل گشتی در اتاق می‌زند و چیزهایی را چک می‌کند. دوباره پیامی به گوشی‌اش می‌آید. پس از چند لحظه صدای قدم‌های یک زن می‌آید. در می‌زند.

دوست: او مدم... او مدم.

سیگارش را خاموش می‌کند و نگاهی به درویر اتاق می‌اندازد. چمدان را می‌بندد و گوشه‌ای می‌گذارد. خودش را جمع و جور می‌کند.

او مدم.

در را باز می‌کند.

بی گارد گوشه‌ی

رینگ

| نویسنده: مصطفی جعفری خوزانی |

با نهایت امتنان از اساتید راهنما، عطاالله کویال، مهرداد رایانی، آرش عباسی و همچنین تشکر از استاد ایوب آقاخانی.

اشخاص

۲۵ ساله، بوکسر	رضا ترابی
۲۳ ساله، زیبا	رویا باختری
۵۰ ساله، پدر رویا	باختری
۲۵ ساله خواهر رضا، کر و لال	راضیه
۳۵ ساله همسر راضیه، بایک پای لنگ	نادر
صدایی گرم و مردانه که تماشاگران اول گمان می‌کنند رضا است.	صدا
ناهیماً در می‌یابند صدا متعلق به راضیه است.	

شب محوطه یک باغ اعیانی، گوشه‌ای دود و دم منقل به پاست و نادر میان دودها در حال باد زدن آتش است، گوشه‌ی دیگر چندین چمدان تلمبار است، یک رینگ بوکس خصوصی وسط قرار دارد. باختری و رضا در حال مبارزه هستند، رویا در حال سیخ کردن جگر و قلوه، راضیه دور افتاده از جمع کاغذی را نگاه و در مشت مچاله می‌کند. صدای موسیقی زیاد است و همه مجبورند با فریاد با یکدیگر صحبت کنند. لحظه‌ای سکوت. با آنکه می‌بینیم همه جا پر سر و صداست اما چیزی نمی‌شنویم. حرکات اشخاص آهسته به نظر می‌رسد. صدای نفس نفس زدن و تپش قلب شنیده می‌شود.

صدا:

تا حالا شده ابلوموف رو سوار بر اسب حین مسابقه ببینی؟ شنیدی مرسو به مسابقات فوتبال علاقه‌مند باشه؟ آدم‌هایی که اختیارشون دست اتفاقات دنیاس، عین کاغذ مچاله شده توی گردباد، ورزشکار یا هنرمند نمی‌شن، این قاعد است البته و ما شاهد یک استثناء هستیم.

صداها کم کم بلند می‌شوند. صدای ضربات مشت، شعله آتش، موسیقی بلند، باز همه‌همه می‌شود.

نادر:

(با آواز) دل کباب جگر کباب، دل بی‌دلبر کباب ...

باختری:

رقص پا. رقص پا، اونطور که من گفتم، حواست به پات نباشه، مشت بزن و برقص. برقص. حالا ...

رضا کنترلش را از دست داده و با عصبانیت ضرباتی به باختری زده و او را روی زمین می‌اندازد. رویا ترسیده موسیقی را قطع می‌کند.

- نادر:** هوووه، مگه پدر کشته گی دارین؟
- رویا:** بابا خوبی؟
- باختری:** باید پدر کشته گی داشته باشی. کسی که مقابله رقیب تو نیست، دشمن توئه.
- رویا:** میشه یه امشب رو لطفاً؟! ناسلامتی گودی بای پارتیه.
- باختری:** وقتی شاگردت دامادت باشه، همین میشه. دختر! ما الان تو اردو هستیم. نادرخان چی شد؟
- نادر اشاره می‌کند به سیخها که هنوز خام هستند.**
- باختری:** اگه به فدراسیون بود الان باید همبر می خوردی با گوشت دولتی برزیلی.
- نادر:** آقا باختری جون! از کجا گیر میاری اینا رو؟ جیگر پر خونی خریدی آ.
- باختری:** چیزی که ورزشکار می‌خواد خونه، خون باید تو رگ رضا بدوه، خون باید جلو چشمش رو بگیره، خونه که مغز ورزشکار رو آماده نگه می‌داره و عضله را قهراق و روحیه رو جنگی.
- نادر:** پس این قلوه‌هاش ماله من. (قطعه گوشتی را خام می‌جود.) نه این که من مشکل شاش دارم، قلوه بخورم واسه‌ام بهتره.
- باختری:** شما نادرخان بهتره دنبلان بخوری، بیشتر به کارت میاد.
- نادر:** اینجوریاس آقا باختری؟! اونم به وقتش نشون می‌دیم.
- باختری:** اوه. نه حالا، خانواده نشسته.

نادر: آقا باختری گفتم از تون خوشم میاد؟ از ظرفیتون، منشون، خیلی دوست داشتم عین شوما بودم.

باختری: ما یه شباهتی با هم داریم.

نادر: نفرماید شوما اون بالا مالاها، ما این زیر میرا.

باختری: تو داماد داماد مایی، این کم سعادتت نیست.

نادر: منت پذیریم قربان؛ میگما چرا واسه قهرمانمون رژیم چینی نمی‌زاری، قوتش بیشتره، مثلاً الان یه جنین آدمیزاد می‌زدیم به سیخ.

رویا: آه آقا نادر! حالمون بد شد.

نادر: عوضش خون داره.

رویا به پر حرفی نادر اهمیت نمی‌دهد، با رضا خلوت می‌کند. نادر کم‌نیاورده و مخاطبش را از رویا به باختری تغییر داده و ادامه می‌دهد. همزمان شاهد دو گفتگو هستیم.

نادر: تو یه کانالی خوندم یه رژیمی هست به اسم وستیجیال، یه چیزایی تو بدن ما از دوره‌ای که میمون بودیم جا مونده، عین دندون عقل، عین دنباله لگن، یا آپاندیس، ورزشکارای خفن چینی ... می‌شنوی آقا باختری جان؟

باختری: ها ... بله چینی‌ها میمونم می‌خورن ...

رویا: دوباره کجایی؟ همون صدای همیشه؟

نادر: نه، اینجا پیش توام، اونا نمی‌دونن، دیدن تو خونسازه واسه ام

رویا: هنوزم وقتی باهام حرف می‌زنی، سرخ میشی از بس خون تو

صورت می‌دوه ...

رضا می‌خواهد به رویا نزدیکتر شده و او را ببوسد که رویا قسر در رفته و بلند بلند نادر و پدرش را خطاب قرار می‌دهد.

رویا: واسه راضیه جون هم بزارین باید قوت داشته باشه، اون این روزا باید خیلی تقویت بشه (حواله‌ای روی سر رضا می‌اندازد) رضا عزیزم! خودتو خشک کن، یه کم خنکه. بسه دیگه برو کنار باربیکو...

رضا: والا اختیار ما تو خونه دست توئه، تو باشگاه دست مری. بفرماید اینجا کجاست تا بدونم از کی کسب تکلیف کنم.

نادر: یعنی هم زد تشریف دارن هم پ زد. راضیه با اشاره به نادر حالی می‌کند که شوخی را بس کند. نادر محل نمی‌گذارد.

نادر: و البته خ ذ، اگه به حرف آق نادرتم گوش کنی میشه ش خ ذ، یعنی شوهرخواهر ذلیل.

باختری: رضا عزیز همه اس. رضا عزیزه یه ملت. رضا عزیز یه دنیا میشه. نادر: او. (به شوخی تحت تاثیر قرار گرفته و گریه می‌کند) درست مته آقام خدایا مرز محمد علی کلی.

باختری: الان کسی به این شوخیت نخندید اما یه روزی همه‌امون بخاطر اینکه این هدف ما رو شوخی حساب کردی، حسابی می‌خندیم. راضیه باز با زبان اشاره نادر را تویخ می‌کند.

نادر: چیزی نگفتم. باور کنین فقط شوخی بود. اصلاً بر منکرش لعنت.

کور بشه کسی که زورش میاد موفقیت رضا مشت طلا رو ببینه.

باختری: بشمار.

رویا: راضیه جون میشه اون دیسم بیاری؟

راضیه سراغ دیس پر از جگر و قلوه می‌رود. انگاز ترسیده است. دیس را بر می‌دارد، مشمئز شده وضعف می‌کند و روی زمین می‌افتد.

رویا: ای وای چی شد؟

نادر: می بینی روزگار ما رو آقا باختری؟! باور کنین حسرت به دلم

موند دوره نامزدی یه جگرکی با هم بریم و بز نیم تو رگ. سوسوله دیگه. بگی سیرابی فی الفور عقی می‌زنه.

رضا: رنگش خیلی زرده.

باختری: باید تقویتش کنی، مخصوصاً الان، تو این وضعیت. راضیه شیشه

عمر خانواده ترابیه.

رضا: مگه تغذیه‌اش خوب نیس؟

نادر: خوبه (خطاب به باختری) به لطف رضا یخچالمون این چند وقته

پر بوده، چی می‌دونم لابد می‌ترسه.

رضا: ترس؟ آره راضیه می‌ترسی؟

راضیه و رویا خلوت کرده‌اند و راضیه دارد با شرم چیزی رابه رویا حالی می‌کند. از سؤال ناگهانی رضا جا خورده و مات و مبهوت می‌ماند.

رضا: من صد بار گفتم راضی نیستم. اگه می‌ترسی بگو. (خطاب به

نادر) اگه می ترسه بگه.

نادر: فدات شم اینا که همه‌اش تعارفه، نه تو می تونی تو این شرایط این کار رو بکنی نه کس دیگه تو این وقت پیدا میشد، با این گروه خونی خفنی که دارین. فقط میمونه راضیه جون من.

باختری: نادر خان! شما هر طور می تونی به راضیه خانم دل‌داری بدین، هول و هراسش بریزه، باور کنین منم جدای از چیزی که رضا گفته، به نوبه خودم جبران می‌کنم.

نادر: شما لطف دارین آقا باختری جون. سایه شما رو سر خونه‌واده ما باشه همیشه. شما این خونه‌واده رو از زمین بلند کردین.

نادر: اصلاً شخصی نیست. منظورم اینه که مشقت باختر خودش رو مدیون شما می‌دونه.

رضا: نادر تو مشکلی با توافقمون داری؟ من کم گفتم؟

نادر: (رضا را بر می‌گرداند تا راضیه چهره آنها را نبیند، با دست جلو دهان، پچ پچ می‌کند) می‌خونه لب‌تو. من که حرفی نزدم.

باختری: مگه راضیه خانم نمی‌دونه؟

نادر: نه نمی‌دونه.

رضا: یعنی بش گفتیم، قبول نکرد. گفت وظیفه‌اشه.

نادر: دخترا بابایی‌ان دیگه. هم بابایی‌ان، هم دستشون تو خرج نیس.

باختری: آی نادر خان! کلیه رو یه نفر دیگه اهدا می‌کنه، تو پولشو می‌گیری! خوشم میاد ازت، اگه موندنی بودم می‌آوردمت دم

دستم خودم.

نادر:

با هم می‌زدیم تو کار کیمیا.

باختری:

چیکار می‌کردیم؟

نادر:

کیمیا دیگه. خاک بفروشیم و طلا بخریم. مام بلدیم...

رویا همه را گرد خود جمع می‌کند.

رویا:

آقا نادر! یه چیزی هست که باید بدونین.

نادر:

چی؟

رویا:

یعنی همه باید بدونن، به همه‌ی ما مربوط میشه.

مردها متعجب و منتظر ایستاده‌اند. راضیه با اشاره اصرار دارد که

رویا چیزی نگوید. رویا علی رغم خواست راضیه ادامه می‌دهد.

رویا:

راضیه ... یعنی ... آقا نادر شما ... (از نادر رو گرفته به رضا و

پدرش می‌گوید) آقا نادر دارن پدر می‌شن.

تاریکی

صدا:

دوقلوهای همسان از یک جنس هستن، اونا برای ارتباط با هم به

حرف زدن نیاز ندارن، نه گفتن، نه شنیدن، با تله پاتی منظور همو

می‌رسونن. این یه قاعده‌اس، ولی دوقلوهای نامتجانس چی؟ به ما

گفتن نزدیک بوده دوقلوها به هم بچسبند، گفتن تشکیل نشدن

گوش یکی به دلیل چسبیده شدن اون یکی بوده، معمولاً

هفته‌های اول زندگی این اتفاق رخ میده. اونجا مسئله اصلی

زمانه، اونجا، بطن مادر، میشه عین رینگ مبارزه، باید برای بقا از

دیگری بکنی، اگر هفته‌های اول قل‌ها به هم چسبیدن، دیگه جدا

نمیشن، البته این یه قاعده اس اما ما استثناء بودیم.

روشنی

نادر به رینگ تکیه داده سیگار می‌کشد. رضا هم مثل او تکیه می‌دهد و سیگار طلب می‌کند، نادر سیگاری درآورده، به لب گرفته چند پک می‌زند و به رضا می‌دهد. رویا لیوان آبی به راضیه می‌دهد و پتو روی او می‌کشد. باختری از مقابل رضا و نادر رد شده و سیگار روی لب رضا را برداشته زیر پا له می‌کند و رضا عکس‌العملی نسبت به این کار باختری ندارد.

نادر: فکر می‌کردم وقتی خبرشو بشنوم، خوشحال میشم، همه بم تبریک می‌گن.

رضا: ما مردا مادر نیستیم که تا حسش کنیم، مهرش بیوفته تو دلمون؛ غریزه نداریم ما. ذره ذره، کم کم حالیمون میشه بابا شدیم، دایی شدیم. زمان می‌بره.

نادر: زمان؟! چیزی که ما نداریم. هی ... تیا رو بگو.

رضا: تیا؟!

نادر: قرض و قوله‌ها.

باختری با شنیدن صحبت‌های نادر عصبی شده و شتابان سمت رویا می‌رود و پنهانی با او گپ می‌زند.

باختری: چرا گفتی دختر؟

رویا: آخرش که چی؟

باختری: آخرش چیه؟ یک ساعت دیگه باید فرودگاه باشیم.

رویا: بالاخره می‌فهمیدن.

- باختری:** از کی؟ از این زبون بسته؟
- رویا:** بابا!؟ (با تشر)
- باختری:** منظورم اینه که راضیه بیچاره نمی‌خواست چیزی بگه، زنونه یه چیزی بت گفته، درد دلی کرده، تو چرا علنیش کردی؟
- رضا:** رضا به جمع دختر و پدر اضافه می‌شود.
- رویا:** رویا حالا چی میشه؟
- رویا:** هیچی ... راضیه مامان میشه و تو دایی و ...
- رضا:** بابام چی؟
- رویا:** بابات چی؟
- رضا:** اون فرصت نداره، دیگه طاقت دیالیز نداره، تراکافت دیگه جواب نمی‌ده.
- رویا:** خدا بزرگه.
- رضا:** این دقیقاً یعنی چی؟
- رویا:** یعنی ... راضیه نشد یکی دیگه.
- رضا:** یه جوری میگی انگار قبل از راضیه دنبال کس دیگه‌ای نبودیم. مسئله که فقط خون نیست. خودت که از کیس بابا خبر داری. انگار زیر سقف آسمون فقط دو نفر می‌تونن پیوند کنن، راضیه و من.
- باختری:** خب، خب، دیگه کم کم باید زار و زنبیل، بار و بندیل رو برداریم و بریم. نادرخان این تیبای شما جا داره؟
- نادر:** جا داره، صندوق داره، عروس، فروشیه آقا باختری، مشتری سراغ

نداری؟

باختری:

نه این چه حرفیه؟ ایشالا چرخش حالا حالاها واسه ات بچرخه. نمی چرخه لا کردار، چوب افتاد لا چرخمون، نصفش قسطه، همیشه پرداخت کرد.

باختری:

ای بابا! تو انگار یادت رفته بدرقه کی او مدی! هر مشت رضا اندازه یه قسط ماشین ارزش داره. رضا قول میده همچین حریف رو گوشه رینگ ببندد به هوک چپ و راست که شما آب تو دلت تکون نخوره.

نادر:

تو دل راضیه چی؟

رضا:

منظور؟

نادر:

منظوری نداشتم دایی جون.

رضا:

نه دیگه یه منظوری داشتی.

نادر:

همه عمر، همه چیزم می‌لنگید، این فقط این پای کوفتی نبود که لنگ می‌زد، کُمت زندگی بود. خدا طول عمر بده به بابات، خواست دستمو بگیره، بیچاره خودش از پا افتاد. واسه اون چارستون سالمش کار حسابی نیست چه برسه به یه چلاغ. حالا این ماشینه شده بود اسباب نونمون ولی یه چیزایی از نون شبم واجب تره، می‌دونی آقا باختری جون، دیگه نیاز به دنبلان خوردن و تیکه شنفتن نیس. من دارم بابا میشم؛ بابا لامصبا یه کم خوشحالی کنین، یه تبریکی بگین، یه خورده لبخند بزنین، دایی

رضا به فکر سیسمونی باش.

باختری:

سیسمونی رو که تو پیش خور کردی؟

نادر:

آقا ما تا الانش لنگ پول بودیم تا ابدم خواهیم بود. منت چی؟! اینم سویچ تیا، بفروشین طلبتون رو بگیرین. فقط حواستون باشه، یه میلیون پول کلاج برقیش رو دادم.

نادر:

راضیه متوجه قضایا می‌شود، مواخذه گرانه از نادر می‌پرسد. توضیح می‌دم ... نه ... واسه اون نبوده.

رضا:

راضیه جان این حرفا مردونه اس عزیزم.

راضیه از دست رضا هم ناراحت است و با پرخاش به او چیزی می‌گوید.

رضا:

معامله نبوده ... بله بله تو گفتی ... اینم گفتمی یه کار واسه‌اش جور کنم. خود نادر عشق رانندگیه. خب اینم وسیله کارش. نادر مگه نگفتم چیکار؟ تو چی گفتی، بگو ...

نادر می‌خواهد در تایید رضا حرف بزند. راضیه نمی‌گذارد. او عصبی و بی‌تاب است اما نمی‌تواند منظور خود را به اطرافیان حالی کند، مستاصل می‌شود.

رضا:

رویا! (با اشاره از رویا می‌خواهد تا راضیه را آرام کند)

رویا:

بیا عزیزم، آرام باش. تو که مردارو می‌شناسی. بیا ...

رویا راضیه را به گوشه‌ای می‌برد. رضا طاقت نیاورده می‌رود پیش زنها. نادر دستکشیهای بوکس را در دست می‌کند.

نادر:

بچه که بودم عشق محمدعلی کلی بودم. عکسش رو در و دیوار اتاقم بود. چرا همه ورزشی پارا داره الا بوکس، پارا فوتبال، پارا

والیبال، بابا پارادومیدانی اما مشت زنی نداره. آقا باختری شما طرحشو به فدراسیون بده؛ آقا باختری من شما رو از بچگی دنبال می‌کردم. الانشم هنوز دنبال می‌کنم. میشه افتخار بدین؟ (یک جفت دستکش می‌اندازد جلوی باختری) دوست ندارم از این بابا ريقوها باشم که آگه یه نفر تو خیابون جلو مو گرفت بگم عذر می‌خوام ببخشید، بفرمایید؛ نه اونا ماله دوران قبل از پدر شدنمه. می‌خوام این دفعه با مشتتم بکوبم تو صورت طرفم. جان آقا باختری افتخار بده.

باختری:

آخه بوکس نصفش تعادله نادر خان. تو الان تعادل نداری.

باختری هم دستکش‌ها را می‌بندد و وارد رینگ می‌شود و حین صحبت کردن، مشت‌هایی روانه یکدیگر می‌کنند.

نادر:

رقص پا رو فاکتور بگیری، مام یه چیزایی از تکنیک بلدیم.

باختری:

می‌خوای بریم دکتر؟

نادر:

من دکتر نمی‌خوام، مربی می‌خوام.

باختری:

واسه راضیه؟

نادر:

نه اون میندازه، نه من می‌زارم.

باختری:

این چه حرفیه؟! کسی همچین توقعی نداره. یه مشاوره بگیریم بینیم میشه تو این شرایط پیوند کرد. که هم بچه رو داشته باشی هم تیارو، هزینه کاملش با من. از مشاور و کمیسیون و تا جراحی و بستری تو بهترین بیمارستان.

نادر:

آقا باختری، دست گرمی بسه، یه چیزی رو کنین؛ نکنه

پارابوکس حریف تیم پیشکسو تا شده (مشت رد و بدل می کنند) راستش رضا الان خوب می دونه پاشو بزاره فرودگاه، باباش رو از دست داده.

باختری: من و تو خوب حرف همو می فهمیم، خدایش داری بازار گرمی می کنی؟

باختری ضربه محکمی می زند، نادر جا خالی می دهد.
نادر: از بچگی خوب بلد بودم سرم رو بلد زدم. بر عکس راضیه که همه اش سرش تو کتابه و حواسش پرت. راضیه دنبال گمشده اش تو رمانهای صدمن یه غازه، من مدام نگاهم به رقیمه.

باختری: ما شریکیم.

نادر: فسخ آقا. فسخ.

باختری: تو از رفتن رضا چه نفعی می بری؟

نادر: تو از رفتن رضا چقدر به جیب می زنی؟

باختری مشت محکمی به نادر زده و نادر با فریادی نقش زمین می شود. رویا، راضیه و رضا جا خورده اند. **باختری** بالای سر نادر می خندد. نادر هم لک خون کنار لبش را می بیند و قاه قاه می زند زیر خنده.

تاریکی

صدا: دارم فکر می کنم ابلوموف یا مرسو آگه وسط رینگ بودن چیکار می کردن، حتماً گوشه رینگ با گارد باز کز می کردن و رقیب عین کیسه بوکس زیر مشت می گرفتشون. زندگی یه مسابقه

بوکسه. ما از وقتی به دنیا می‌ایم بدون اینکه دلمون بخواد هولمون
میدن وسط رینگ و حریف ما دنیا س. ما تنها چیزی که جلوی
بوکسر دنیا داریم زمانه، معامله ما با زمان تکلیف راند آخر رو
مشخص می‌کنه.

روشنی

راضیه کنار نادر نشسته و خون لب او را پاک می‌کند آنها بدون
صدا گفتگو می‌کنند. رویا و رضا میان چمدانها نشسته‌اند. باختری
آب روی آتش باریکیو می‌ریزد. دود سفیدی به هوا می‌رود.
همه پروتئینها کربن شد. پاشین فرودگاه یه چیزی می‌خوریم.

باختری:

می‌خوای چیکار کنی؟

رویا:

چیکار کنم؟

رضا:

راضیه بالاخره نادر رو میاره تو راه.

باختری:

رضا؟

رویا:

وای مامانم رو بگو. اون دلش با این عمل نبود. حالا اگه بفهمه
راضیه داره مادر میشه که دیگه اصلاً.

رضا:

زنها همینان، حاضرین بخاطر بچه اشون از همه چی بگذرن حتی
از شوهرشون.

باختری:

بابا!

رویا:

پسر، رضاجان، عقلت رو دست زنها نده، تو چهار روز دیگه
بزرگترین مسابقه قرن رو داری، اون مرتیکه سیاه زنگی الان داره
با فرزندترین بوکسرها تو بهترین کمپ تمرین می‌کنه، تو رو آنالیز

باختری:

می‌کنه و تو بجای تمرکز روی مبارزه ات، نشستی وسط یه موقعیت خاله زنکی. داریم زمان رو از دست می‌دیم.

رویا: بابا این حرفات هیچ کمکی نمی‌کنه؟

رضا: پس تو کمک کن. تو چرا کمکی نمی‌کنی؟ چرا راه کار نمی‌دی؟ گاهی حس می‌کنم خواهرم برای تو عزیزتره تا من. چشمم به دهن همه اس، نادر که موضعش معلومه، باباتم همینطور، راضیه این وسط همه‌اش می‌خواد ثابت کنه واسه خانواده ما، پسر تر از من بوده، عضو فداکار خانواده. تو چی؟ از چشمای تو هیچی نمی‌تونم بخونم. یه پا وایسه بگو نرو.

رویا: من ... من فقط می‌گم ...

باختری: رویا حق داره پسر. اون نمی‌تونه به جای تو تصمیم بگیره، این توئی که باید انتخاب کنی. یه طرف گذشته توئه که مهمه و یه طرف دیگه آینده توئه. فقط زود تصمیمت رو بگیر. چون اگه بخوای آینده ات رو انتخاب کنی نیم ساعت بیشتر وقت نداری. تا روز مسابقه هیچ پرواز دیگه‌ای نیست. ریکآوری و تمرین و مصاحبه‌هام که دیگه بی‌خیال. خب؟

رضا: خب؟

باختری: رضا! پسر. تو بهترین شاگرد من بودی. من تنها چیزی که به بچه‌هام یاد دادم سرعت عمل، سرعت تو تصمیم‌گیری و اجرا. تردید مساوی فاجعه. این شعار ماست.

- رضا:** باید با راضیه حرف بزنم.
- باختری:** منم می‌خواستم همینو بگم. اینه رضای من. پاشو برو. نادر رو دک کن. فقط خواهر برادری.
- رویا:** رضا سمت راضیه می‌رود. رویا می‌خواهد او را تعقیب کند که باختری او را سمت خود می‌کشد.
- باختری:** اونم بخواد من نمی‌زارم.
- رویا:** آخ! دختر تو چقدر شبیه مامانتی!
- باختری:** اونم گله داشت ازت. یک عمر. همه‌اش می‌گفت پدرت بوکس رو بیشتر از هر چیزی می‌خواد.
- رویا:** من بوکس رو بیشتر از هر چیزی می‌خواستم، اون چرا طلاق گرفت؟
- باختری:** ...
- رویا:** نه چیزی نگو. وقت نیش قبر نیست. داریم زمان رو از دست می‌دیم. گوش کن رویا. رگ خواب رضا دست توئه، تو باید آینده اشو بسازی.
- باختری:** مگه وضع باباش رو ندیدی؟ کاش می‌شد حالش رو تثبیت کنن تا رضا زودتر از مسابقه بر می‌گشت. ولی نمی‌شه بابا. می‌ترسم بریم و برگردیم و خدانکرده ...
- باختری:** برگردیم؟... بیا (باختری از جیب بیرونی یکی از چمدانها اورافی را در آورده به رویا می‌دهد) بخون.
- رویا:** این چیه؟

- باختری:** بهترین مشاوره‌ها، این کیس رو طراحی کردن.
- رویا:** کیس؟
- باختری:** یه جور سناریو برای اقناع دفتر پناهندگی و البته اینترپل.
- رویا:** بابا! تو به جای همه ما تصمیم می‌گیری؟
- باختری:** رضا هم در جریان‌ه عزیزم.
- رویا:** یعنی فقط من بی‌خبر بودم.
- باختری:** فدات شم رضا گفت نگیم. رضا می‌خواست سوپرایزت کنه.
- رویا:** سوپرایزم کنه یا تو عمل انجام شده قرارم بده؟
- باختری:** کدوم دختریه که از زندگی اونور آب، زندگی تو دنیای آزاد، بدش بیاد؟!
- رویا:** زندگی تو دنیای آزاد یا تو دنیای بوکس؟
- باختری:** آره منم یه عمر دنبال این فرصت بودم عزیزم. ولی الان رفتن و رسیدن به این پرواز کوفتی یه آرزو نیست یه ضرورته.
- رویا:** چی واجب‌تر از مامان بیچاره و تنهای من و پدر مادر بیمار رضا؟
- باختری:** تو واقعاً خبر نداری؟! یا حیا می‌کنی به روم بیاری؟ یعنی از توی تیکه‌های نادر هم نگرفتی؟! رویا جان! ما باید بریم. اینجا دیگه جای ما نیست.
- رویا:** وای چقدر این جمله آشناست!
- باختری:** تو وضع و حال بابای رضا رو می‌بینی ولی وضع و حاله بابای خودت رو نه.

رویا: شما دنبال یه باشگاه مشت زنی هستی، مشت باختر در غرب وحشی. دنبال شرط بندی هستی، خب اینجام که هست، منتها زیر زمین.

باختری: گفتم چرندیات نادر اما نه اینا.

رویا: بابا میشه بگی دقیقاً چی شده؟

باختری: عزیزم! همین روزاست که قرار جلب من صادر بشه (اینبار از جیب بیرون چمدان بریده جراید در آورده و به رویا می‌دهد) یه نگاهی به تیترو روزنامه‌ها بنداز "مشت مربی قدیمی در خاک سرخ" "احتمال دست داشتن ورزشکار پیشکسوت در فروش خاک هرمز" "از مشت باختر تا خاک خاور" لعنتی‌ها پاپوش دوختن برام عزیزم. الان جو یه جوریه که دنبال یه قربانی می‌گردن.

رویا: بابا تو چیکار کردی؟!

باختری: به جان خودت هیچ کار. من چند ساله دارم اینکار رو می‌کنم. فقط بجای صادرات سیمان، خاک خام رو صادر می‌کنم. هم مجوز بهره برداری از اون منطقه رو داشتم، هم مجوز صادرات. باور کن تو این مملکت همه چیز به همه چیز مربوطه، اگه رضا اینطور گُل نمی‌کرد و سرزبونها نمی‌افتاد، هیچ کس من و کسب و کار منو نمی‌دید. همین که لوگوی شرکت پشت عکس رضا دیده شد، همین که اسپانسر مسابقات شدم، زوم کردن رو من که

یه چیزی در بیارن و زمینم بزنن. نه فقط منو. رضا رو. آبرومون رو. من زمین نمی‌خوردم می‌شدم رئیس فدراسیون، معاون وزیر، رقیب تا از بازی بیرونم نندازه دست بر نمی‌داره، سمبه‌اش پر زوره و مشتش پر، ما باید بریم. زمان نداریم. ما باید الان بریم. تو الان باید رضا رو بسازی دختر.

دستکشا را به رویا می‌دهد و بلند بلند جوری که دیگران بشنوند، رویا را به رینگ فرا می‌خواند.

پاشو بینم. نشون بده بانوان دست کمی از آقایون ندارن. پاشو بابات رو ناک اوت کن بینم. آپر. فقط آپرکات. بیا نشون بده همسر قهرمانی. به شوهرت گفتی یکی از خصوصی‌ترین شاگردهای باشگاه مشت باختر بودی؟

رویا دستکش‌ها را می‌اندازد.

عِ دختر این کارت منشوری بود. کمیته اخلاق حتماً واسه ات حکم می‌بره. بی‌احترامی به رقیب؟! تو بوکس اگه فک طرفت رو پایین بیاری، دماغش رو بشکنی فول نیست. چیزی که خطاست بی‌حرمتی به حریفته. علی‌الخصوص اگه حریفته، بابات باشه. پس بپوش دستکش‌ها رو آباریک الله. (رویا با اکراه می‌پوشد) میریم که زنگ شروع مبارزه... (آلارم موبایل باختری) و این یعنی زنگ تعلیق بازی. خروس بی‌محل.

باختری به سمت موبایل می‌رود تا با موبایل پیچ پیچ کند. راضیه نزدیک رویا می‌شود. از دیدن دستکش در دست رویا خنده‌اش

باختری:

باختری:

گرفته است.

رویا:

آره خب. خنده‌ام داره. خنده‌هات شبیه خنده‌های خواهر شوهر به زن داداش نیست. خنده‌هات مادرونه اس. مادرونه ... می‌دونی راضیه من خنده‌های مادرم رو ... (از چیزی ظفره می‌رود) اصلاً این دستکشها به من نمی‌آد. من باید دونده می‌شدم. من همه عمرم دویدم. تو راه مدرسه دویدم. از خونه مامان به خونه بابا دویدم. برای خوشبختی دویدم. من حتی برای به دست آوردن دل رضا هم دویدم. تو اینو خوب می‌دونی. (راضیه می‌خواهد خود را متعجب نشان دهد.)

یه اعترافی بکنم راضیه؟ (راضیه پاسخ مثبت می‌دهد.)

اولاش ازت خوشم نمی‌اومد. (راضیه کمی دلخوری نشان می‌دهد.)

گفتم فقط اولاش عزیزم. (راضیه تبسمی دوکی شکل دارد.)

راستش فکر می‌کردم سد بین من و رضا تو هستی. بابام که از خداهش بود. رضا تنها شاگردش بود که اجازه رفت و اومد به خونه ما رو داشت. چه بسا بابا از عمد پنبه و آتیش رو کنار هم می‌ذاشت تا به قول خودش معامله جوش بخوره. مامان بابات هم که هیچ وقت مانع هیچ کاری نبودن. ولی رضا تردید داشت و من مطمئن بودم که ... یعنی فکر می‌کردم رضا به دهن تو نگاه می‌کنه. راضیه تو پر حرف‌ترین آدم ساکتی هستی که می‌شناسم. راضیه من هیچ وقت حس یه خانوم خونه رو نداشتم. زنای متاهل

حس مالکیت رو شوهرشون دارن. من رضا را با تو و بابام شریکم. حتی تو عکسای ماه عسلمون هم یا سایه تو هست یا حضور بابام. راضیه من از این دستکشها (دستکشها را می‌اندازد) من از مبارزه، از برد و باخت متنفرم. چرا بردن کسی یعنی باختن کسی دیگه. چرا اگه می‌خواهی بابات رو داشته باشی مادرت رو باید از دست بدی؟ من اگه بخوام رضا رو داشته باشم باید آینده‌اش رو ازش بگیرم. من از بوکس متنفرم. کاش زندگی یه مسابقه دو بود. دو امدادی.

راضیه آغوش باز می‌کند. رویا او را خواهر خطاب کرده در

آغوش راضیه می‌گیرد.

باختری: هووو کو تا دل تنگی دخترا.

نادر: اینو تازه همدیگه رو پیدا کردن.

باختری: کاش یکی ما رو پیدا می‌کرد.

نادر: چیه دلت بغل می‌خواد؟

باختری: دلم یه حریف چغر بد بدن می‌خواد...

(رویا به خود آمده و ناگهانی از راضیه فاصله می‌گیرد. راضیه

برای پرسیدن علت احوال رویا سمت رضا می‌رود. باختری کم

کم خود را سمت نادر می‌کشد)

رویا از رینگ خارج می‌شود. باختری کم نیاورده و خودش

شروع به رقص پا می‌کند.

تاریکی

صد: همه‌ی به آغوش کشیدن‌ها عاشقانه نیست. تا حالا دو تا مشت زن

رو دیدین که می‌چسبن به هم؟ داور سعی می‌کنه اونها رو از هم جدا کنه. نمی‌دونم کدوم داوری ما رو توی رحم مادر از هم جدا کرد. ولی هر کدوم از دیگری چیزی برداشتیم. یکی حلزون گوش داخلی، یکی اراده درونی، یکی صدا، یکی فکر، تله پاتی شاید یک جور معامله بوده تو زمان صفر

روشنی

رضا و راضیه روبروی هم نشسته اند، راضیه گویی با چمدانها یک خانه کودکانه ساخته است و مدام با موبایلش چیزی تایپ می‌کند. پشت آنها باختری هنوز در حال رقص پا و مبارزه با رقیب فرضی است.

رضا: با مامان چت می‌کنی؟

(راضیه با اشاره جواب مثبت می‌دهد)

رضا: کجاست؟

(راضیه با ناراحتی سی سی یو را نشان رضا می‌دهد)

رضا: خداحافظیمون هول هولکی بود. بابا که اصلاً هوش نبود، مامان

می‌دونه هنوز من نرفتم؟

(راضیه سرش را به نشانه تایید پایین می‌اندازد)

رضا: میدونه تو بارداری؟

(راضیه جوابی نمی‌دهد)

باختری: نادر خان می‌بینم جا زدی؟ با مشت اول آخه؟ تو پنجه‌های

بزرگی داری، مشتات فولادیه اگه دستکش نبندی، پاشو بیا دور

برگشته مسابقه امونه، پاشو قهر نکن محمدعلی کلی؛ باشه نادر

سوسول لااقل یه عذر خواهی بکن بگو ببخشید ما از رینگ بیایم بیرون ... واسه ات یه هدیه دارم. این لته گیر نی نی‌ها نیستا، لته بند محافظ دندان. بیا پنجه فولادی، خود منم یکیش رو دارم. آنه آن. بیا نشونم...

باختری لته بند را به دهان می‌برد و گاردش را می‌بندد.

حیف که اینجا خونه‌واده نشسته ...

نادر:

نادر هم وارد رینگ می‌شود. بدون دستکش مسابقه می‌دهند.

(راضیه از رفتن نادر ابراز نگرانی کرده و به رضا حالی می‌کند که نادر دل خوشی از باختری ندارد و ممکن است او را بزند)

نگران نباش اون‌ا از پس خودشون بر میان. یادته اولین بار کی رفتم سراغ بوکس؟ داشتم مشقامو می‌نوشتیم. تو با گریه اومدی تو خونه. لباسات خاکی بود. سمعکت شکسته بود. بچه‌ها تو کوجه مسخره ات کرده بودن. پشتت شکلک در آورده بودن. توام فهمیده بودی و صورتشون را چنگ زده بودی. جای ناخنت روی صورتشون تماشا داشت. اونام به تلافی تو رو اذیت کردن. وقتی تو رو اونجوری دیدم، نشمردم چند نفر بودن. رفتم باشون دعوا کردم. بابا وقتی شب بادمجونای دور چشمم رو دید، دستم رو گرفت برد باشگاه.

رضا:

(راضیه با اشاره می‌گوید رضا بچه آرامی بوده است و فقط دو دعوای بزرگ در زندگی داشته است)

آره فقط دوتا دعوا. دومی دیگه ادعام می‌شد. نفر اول باشگاه

رضا:

محلّه بودم. دماغ یارو رو تو باشگاه شکسته بودم. بیرون باشگاه با پسرعموهای منتظرم بود. آگه بابا نمی‌رسید که کارم به بیمارستان می‌کشید. دوتایی از پس هر شش نفرشون بر اومدیم.

(راضیه با اندوه به رضا می‌فهماند که پدرشان کتک خورده بود)
آره بابام کتک خورد، ولی بیشتر زدیما.

رضا:

(راضیه اشاره می‌کند که پدرشان بدجور کتک خورده است)
اوهم لگد زدن بش.

رضا:

(راضیه به پهلوهای خودش اشاره می‌کند)
کلیه‌هاش بود؟ از ادرارش خون می‌اومد؟

رضا:

(راضیه با ناراحتی تایید می‌کند).
نمی‌دونستم.

رضا:

(راضیه بی‌حرکت می‌شود. سکوت سنگینی حکم فرماست. پس از چند لحظه سکوت محض، صدای ضربات نادر و باختری شنیده می‌شود)

سوغاتی چی بیارم؟

رضا:

(راضیه تعارف کرده و می‌گوید هرچی دلت خواست)

تو چی می‌خوایی؟

رضا:

(راضیه تعارف می‌کند که چیزی نمی‌خواهد)

واسه نی نی چی بیارم؟

رضا:

باز هم سکوت سنگینی حکم فرما می‌شود. لحظه سکوت طولانی به نظر می‌رسد. بعد از اندکی سکوت محض صدای ضربات مشت می‌آید به همراه پیچ نادر و باختری. رضا می‌خواهد فضا را عوض کند.

رضا: آخ اگه بتونم این کا کاسیاه رو ناک‌دوان کنم. یارو خیلی گُری خونده. قضیه رو حیثیتی کرده. مسابقات آزاده ولی اون با پرچم کشورش میاد.

(راضیه با اشاره می پرسد تا با چه پرچمی می روی؟)

رضا: این چه سوالیه؟ منم با پرچم خودمون میرم. یعنی اولش نه. که اگه باختم ضایع نشه ولی اگه تونستم ببرم یا لااقل به راند ششم بکشونم، اونوقت پرچم رو دستم می گیرم؛

(راضیه لبخند دوکی شکل زورکی تحویل می دهد)

کثافت گفته من شجاعت لازم رو ندارم و میدون رو خالی می کنم. بابای رویا گفته استراتژی‌مون خسته کردن اونه، عین کاری که کلی با جورج فورمن کرد. وقتی حسابی عرقش رو در آوردم، به وقتش، فقط یه ضربه. یه ضربه تاریخ ساز.

(راضیه آرزو می کند کاش مسابقه اش را پدرشان هم ببیند.)

رضا: چی؟ آهان! آره، کاش بابا ببینه.

(راضیه می گوید حال مادر هم مساعد نیست و قلبش درد می کند.)

رضا: به مامان بگو دعامون کنه. مامان قلبش رو روی دلواپسی های من و تو گذاشت. روی غمخواری آینده ما. اون حتی شب عروسی توام گریه کرد و غصه خورد. بابا پهلوهاش رو تو نونوایی ناقص کرد. کل بدنش پخته شد راضیه. یه عمر سرپا سینه به سینه آتیش. گاهی حس می کنم بابا بو کسر قوی تری بود، چون حریفش

آتیش بود اونم نه یک سال و دو سال، سی سال. راضیه! یعنی بابا می‌مونه؟

(راضیه اشکهایش را پاک کرده و می‌گوید باید بماند چون آرزو داشته نوه‌هایش را ببیند.)

راضی. من فقط به خاطر کمر بند طلا یا جایز میلیون دلاری نمی‌رم اونور. اقامت هم دلیل اصلیش نیست. راضی من یعنی ما همه‌ی عمر با حریفی جنگیدیم که گوشه رینگ گیرمون انداخته بود، حتی نمی‌داشت گاردمون رو ببندیم. هستی، کائنات، سرنوشت، دنیا. من نمی‌خوام برم با اون بلکمنِ گُری خونِ هر کول بجنگم. نه. حریف من بلکمن نیست. هیچ وقت حریف من آدم نبوده. اون‌ی که جلوی من دنیا، من همیشه تو رینگ دنیا رو دیدم و انتقام بدیاری‌هام رو ازش گرفتم. راضی من باید برم با سرویس کردن دهن بلکمن این سرنوشت لعنتی رو به زانو دربیارم ... اما تنهایی نمیشه، می‌فهمی؟

از نگاه عمیق راضیه نمی‌شود چیزی خواند، باز هم سکوت طولانی. نگاه راضیه تغییر می‌کند، همدلانه و مفاهمه آمیز است. در دگرسو باختری و نادر همدیگر را سخت در آغوش می‌گیرند و لحظه‌ای به هم می‌چسبند، بعد جدا شده و دست می‌دهند.

باختری: خب همه مسابقه‌ها که برنده بازنده نداره، اینم از یه تساوی توافقی.

نادر: می‌دونین بدیه تساوی چیه آقا باختری؟

باختری: میگن تبانی بوده؟

نادر: تبانی که تو همه نتیجه‌ای ممکنه باشه. بدیش اینه که حال شرط بندا گرفته میشه و دُم شرط گذارا کلفت، شوما که اینا رو خوب بلدی؟

باختری: آره خب. توام خوب بلدی. ما تو رینگ واردیم، شما تو خط و خیابون. خصوصاً حالا که قرار ماشین دنده اتوماتیک سوار بشی. مبارکتون باشه.

نادر: مبارک شما باشه کیمیاگر.

باختری: رویا! رضا! اینجا رو داشته باشین. نادر خان حرف دارن.

نادر: راستش، چی بگم. دخترا بابایی ان دیگه. من شبا گریه‌ی بی صدای راضیه واسه بابا رو دیدم، هیچ وقت حس نکردم داماد سر خونه این خونه‌واده هستم. همیشه بابا برام بابایی کرده، رضا برادری، مامان مادری و راضیه... راضیه برام همه چی بوده و من هیچی واسه‌اش نبودم. گاهی صدای راضیه رو تصور می‌کنم که داره آقاوار نصیحتم می‌کنه و راه و رسم زندگی رو یادم میده، کاش من به جای پازبونم لنگ می‌زد. کاش گوشم علیل بود اما یه جو معرفت راضیه رو داشتم. دخترا هم بابایی ... هم داداشی، کلاً دخترا هوای خونه‌واده رو خیلی دارن، راضیه همیشه هوای ترابی‌ها رو داشته، خیلی بیشتر از نادر و خاندان نادر، چه می‌شه کرد؟ من نمی‌خوام جلوشو بگیرم. کور بشه کسی که بخواد جلو پیشرفت رضا مشت طلا رو بگیره، بچه ما سه هفته‌اش بیشتر

نیست. اینجور که آقا باختری میگه و از دوستای دکترش پرسیده، عمل پیوند تو ماه‌های اول بارداری مشکلی واسه مادر و جنین پیش نیمااره، مسئله فقط زمانه، ایشالا زودتر. هر چی خدا بخواد. راضیه گریه می‌کند. رویا سمتش می‌رود.

رضا: فقط خدا کنه بازی رو ببرم. من باید بازی رو ببرم. قسم می‌خورم. به جان عزیزام دمار از روزگار کابوی سیاه در میارم. باید اون مدال رو به راضیه تقدیم کنم. باید بتونم با پولش جبران کنم.

باختری: پسرم اینقدر نگران جبران نباش. اونجا مسابقه زیاد هست و رقیب فراوون.

نادر: آره دیگه. نگران نتیجه‌ام نباش، زورم نزن بیری، گاهی پول تو باختنه، مگه نه آقا باختری؟

باختری: دیره دیره. خدا کنه پرواز با تاخیر باشه و الا نمی‌رسیم زود باشین. ولی من تو رینگ نمی‌روم که ببازم.

باختری: هیچ بوکسری دلش باخت نمی‌خواد. عجله کن. ساکای رویا رو من برداشتم. مدارک پیش خودمه. زود باشین. نادرخان می‌بینمت بازم. راضیه خانم شما لطف بزرگی کردین. ما یادمون نمیره. رویا!

رویا: راضیه می‌خواد چیزی بگه.

باختری: رویا! (با انگشت به ساعت مچی‌اش می‌کوبد).

رویا: یه چیزی که به همه ما مربوط میشه.

باختری:

حالا وقتش نیست.

رویا:

رضا ... راضیه یه خواهشی از تو داره. مامانت نوشته باید فردا ... همین فردا صبح پیوند انجام بگیره، عفونت خون بابا خیلی بالاست، مامان نوشته دکترها عمل رو ضروری می‌دونن، اونم در اسرع وقت. زمان نداریم. راضیه فقط یه خواهش داره، راضیه می‌گه اگه تو بگی نه اون هست. با هر شرط و خطری، فقط ... راضیه می‌خواد بدونه تو بجای اون کلیه ات رو اهدا می‌کنی؟

باختری:

درست متوجه نشدم، یعنی اگر رضا قبول نکنه، راضیه بازم کلیه‌اش رو اهدا می‌کنه؟

رویا:

رضا چی می‌گی؟

همه به رضا نگاه می‌کنند، رضا سیگاری به لب می‌گیرد، با اشاره از نادر آتش طلب می‌کند. نادر فندک را روشن کرده سمتش می‌رود که با نگاه باختری فندک را فوت کرده کنار می‌رود. رضا بی‌تاب است. رویا تکه زغالی برای او می‌آورد. رضا سیگار را روشن می‌کند. سه کنج رینگ می‌نشیند و در دود سیگار محو می‌شود.

صدای رضا:

همیشه می‌شنیدمت. ما نیازی نبود به چشمهای هم نگاه کنیم. ما نیازی نبود هم صحبت باشیم. اصوات و ارتعاش پرده گوش فقط یه وسیله اس که ما بش نیازی نداشتیم. همیشه تو رو می‌شنیدم. بعضی‌ها می‌گن تله پاتی دوقلوها تا توی قبرم وجود داره، یعنی اگه تو برزخ هم باشی بازم صداتو می‌شنوم. این قاعده‌ی

نطفه‌های چسبانه یا استثنا نمی‌دونم ... حالا که من تو برزخم و تو ... این آدم‌ها که اسم آوردی رو نمی‌شناسم اما هیچ وقت دستم رو روی زانوم نگذاشتم و بلند نشدم، همیشه یکی دستم رو گرفته، من تنهایی نمی‌تونم غذا بخورم، سیگار بکشم، لباس بخرم، من حتی تو رحم مادرم هم تنها نبودم، از زمان صفر تا حالا. پس نخواه تنهایی از پشش بر پیام. تو باید ... تو ... نمی‌دونم چرا مردی، شاید از بس واسه خانواده ما مردونگی کردی یا شاید من تو رو اینجوری می‌شنوم. من ... من گاردم بازه، گوشه رینگ عین یه کیسه بوکس افتادم. بیا بزن. یه جوری بزن که تموم شه این مسابقه. این برزخ، این کابوس، این دقایق نحس، یه جوری بزن که هوش پیام. بوکسرها رباطهای گوشتی هستن که مربی بشون برنامه میده. تو برنامه ات چیه؟ هیچی بوکسری تنها برنده همیشه، تنها رو رینگ نمیره، یکی باید باشه از بیرون، تو ... چرا صدات رو ندارم دیگه؟ راضیه! راضیه! راضیه! لااقل نگاه کن بدونم شنیدی منو.

سیگار رضا تمام می‌شود. همه از تصمیم گرفتن رضامایوس شده‌اند و چشم از او می‌گیرند. راضیه اما تازه سربالا آورده و رضا را نگاه می‌کند

رضا: من ... من خودم داور مسابقات جهانی پیوند اعضا بودم. سطح ورزشکارهایی که عمل پیوند داشتن زیاد هم پایین نیست. هر چند اونقدر هم جذاب نیست که بشه باش قمار کرد.

باختری:

ولی کیس ما سه نفره اس.

رضا:

کیس بابام هم همینطور ظاهراً.

باختری:

اووووف؛ من سه تا بلیط یه طرفه چارتر دارم. حداکثر یکیش باطل میشه. تو مشت زن اسطوره‌ای می‌شدی، داماد خوب میتونه جای پسر نداشته آدم باشه. خرابش کردی. رویاجان! بیا بریم عزیزم. اینجا دیگه جای ما نیست؛

رویا:

ما باید بریم اینجا دیگه جای ما نیست. یازده سالم بود. مامان آوردم فرودگاه، گفت باید بریم. گفتم پس بابا چی؟ گفت عزیزم ما از هم جدا شدیم. واسه بابات هیچی مهم‌تر از بوکس نیست. باید بریم الان. من یه پا وایسادم که بی‌بابا جایی نمی‌رم. زمان نداشتیم. چراغهای فرودگاه مرتب مقصدها رو عوض می‌کرد. مامان خواهش کرد. التماس کرد. کتکم زد. گریه کردیم. منو سپرد به راننده تاکسی و آدرس داد. رفت تو گیت خروج و بعد برگشت. تو راه خونه هیچی نگفت. تا چند روز بعدش هم هیچی نگفت. منم به شما چیزی نگفتم. این انتخاب من بود. اون موقع فقط یه دلیل برای موندنم بود، حالا ...

باختری:

یه چیزایی هست که عین ارث میمونه، عین فوت آخر کوزه گری، عین فنی که پهلونها به نوچه هاشون یاد نمی‌دن واسه روز مبادایی که نوچه واسه پهلون هل من مبارز بخونه (**باختری** دستکش به دست می‌کند و رقص پا دارد و با اشاره می‌خواهد

کسی روی رینگ برود) هشت اصل مشت زنی ۱- درک فاصله با حریف تان ۲- توانایی دفاع از خود ۳- فریب حریف خود ۴- زمان شناس بودن ۵- داشتن قدرت کافی ۶- سر سخت بودن ۷- انجام مبارزه خوب و سرعت عمل، تصمیم درست در زمان درست. ۸- حریف به مثابه دشمن، ما باید بدو نیم رقیبی وجود نداره، فقط دشمن هست، دشمنی که با ما پدر کشته‌گی داره... باختری دور خود می‌چرخد و مبارز می‌طلبد. با اشاره از نادر، رضا و رویا می‌خواهد تا وسط رینگ بروند. کسی پاسخ نمی‌دهد. باختری با رقیب فرضی مسابقه می‌دهد و مثلاً ضربه می‌خورد. نادر از دیسی که روی زمین افتاده بود چند سیخ بر می‌دارد و دوباره سراغ منقل رفته و آتشی الو می‌کند و می‌خواند: دل کباب جگر کباب دل بی‌دلبر کباب رویا و رضا با هم خلوت می‌کنند و راضیه در نور روشن موبایل دارد چت می‌کند. صدای تیک تاک ساعت زیاد و زیادتر می‌شود و نور کم و کمتر می‌شود. صدای تیک تاک شبیه صدای آلارم دستگاه مانیتورینگ بیمار است. صدای آلارم نشاندهنده ضربان قلب نامتعادل. تاریکی. صدای ممتد آلارم. صدای تپش قلب، صدای نفس زدن.

روح يك ملت

نويسنده: جهانگير چالاكى

آدما: وايت - پوك و ... چند نفر ديگر

صحنه:

اتاق بازجویی

دو چهارپایه در فاصله‌ی چند متری از هم. روی چهارپایه اولی که نزدیک در ورودی اتاق بازجویی‌ست. آقای پوک را می‌بینیم. در چهارپایه دوم آقای وایت که با زنجیر به چهارپایه بسته شده است ... در ابتدا آقای وایت طوری می‌زانشن داده شده، که نیم تن‌اش سمت تماشاچیان است. او بال‌ب و لوچه‌اش، دماغ‌اش، گوش‌هاش ورمی‌رود

وایت: گشتم شپش، شپش‌گش، شش پا را ... سربازی سر سربازی سر

سرسره بازی، سر سربازی را زدتر کوند.

پوک: آقای وایت، میشه حواسِت به من باشه؟

وایت: نه همیشه

پوک: (سکوت)

وایت: خواهش نکن

پوک: من که ازت خواهش کردم؟

وایت: می‌خواستی بکنی

پوک: فکر می‌کنی این حرکات مشمژ کننده‌ات، براشون خیلی

جذابه؟

- وایت:** برای کیا؟
- پوک:** (اشاره به تماشاچیان) اونایی که از پشت شیشه دارن، تماشات می‌کنن ... فکر می‌کنی خیلی براشون مهمی؟
- وایت:** سی درصد شایدم کمتر یا بیشتر
- پوک:** هیچی ... اون دوست دارن هر چی زودتر این بازجویی تموم بشه، برگردن خونه شون
- وایت:** اون کیان؟
- پوک:** خیلی از آدمای سرشناس شهر
- وایت:** شهردار هم بین شون هست؟
- پوک:** ردیف اول. صندلی پنجم
- وایت:** سلام آقای شهردار. می‌خواستم ازتون تشکر کنم. آخه به لطف ایده اندیشمندانه همکاران شما، توخیابون ما، وقتی بارون می‌باره، یه دریاچه مصنوعی ایجاد میشه ... من شخصا قهرمانی تو شنای المپیک رو مدیون شهرداری هستم.
- پوک:** آقای وایت ...
- وایت:** دختر شهردار هم اومده؟
- پوک:** اون دختر ...
- وایت:** یه لحظه صبر کن آقای پوک ... سلام دختر شهردار. امیدوارم اسمت مونیکا باشه.
- من عاشق دختریم که اسمش مونیکا باشه، چاق و خپل ام

- باشه. مادرم می گفت دخترای چاق و خپل زن زندگی ان.
آقای وایت، شهردار دختر نداره ... تو برای چیز دیگه
اینجایی
پوک:
- به کشیش هم خبر دادین، بیاد؟
وایت:
- ردیف اول. صندلی دهم
پوک:
- سلام پدر ... من خیلی گناه کردم این روزا و شدیداً به توبه
نیاز دارم. ولی هر وقت اومدم شما خونوی ساندرابولاک
وایت:
- بودی خنده‌ی تماشاچیان من مطمئن ام شما فقط برای شنیدن
توبه‌های خانوم ساندرابولاک میرین خونهاش ... اگه اجازه
بدین اون وقتایی که شما خونوی ساندرابولاک این، من به
نیابت پیش دخترتون به گناهام اعتراف کنم
- بس کن آقای وایت
پوک:
- صبر کن حسود ... سلام دختر جناب کشیش، امیدوارم اسمت
وایت:
- مونیکا باشه. آخه من عاشق دختریم که اسمش مونیکا باشه.
لاغر و مُردنی ام باشه. مادرم می گفت دخترای لاغر. مُردنی زن
زندگی ان.
- کشیش دختر نداره. ایشون ازدواج هم نکردن
پوک:
- (کمی سکوت) پس هر روز ساعت چهار خونوی ساندر
وایت:
- بولاک می ره چکار؟
پوک:
- (سکوت)

- وایت:** خیلی حیف شد آقای پوک. خیلی خیلی ...
- پوک:** بحث ما در مورد بود و نبود رابطه‌ی کشیش با ساندرای بولاک نیست.
- وایت:** خیلی خیلی خیلی
- پوک:** خیلی خیلی چی؟
- وایت:** خیلی دوست داشتم با دختر یه آدم سرشناس ازدواج کنم ...
- پوک:** ازدواج کردن با دختر یه آدم سرشناس چه امتیازی داره؟
- وایت:** من اگه داماد آقای شهردار یا کشیش بودم، الان اینجا بودم؟ اگه دختر شهردار یا کشیش تو آشپزخونه‌ی، خونه من داشت برای بچه‌هام کیک درست می‌کرد، تو حتی نمی‌تونستی از شش متری منم رد بشی ... بخشکی شانس که من این نعمت الهی رو ندارم.
- پوک:** یعنی آدم‌های سرشناس این قدر برات جالب و جذابین؟
- وایت:** آره. خیلی. مثل جلبک‌های ته آکواریوم
- پوک:** (می‌خندد) جلبک؟
- وایت:** و ماهی لجن خوار
- صدای شکستن یک حجم شیشه‌ای /
- پوک:** شما تو خونه‌تون یه آکواریوم خیلی بزرگ داشتن، چی شد که شکست؟ ...
- وایت:** (سکوت)

/ نور تنها روی وایت متمرکز می شود /

صدای پوک: شما تو خونه تون یه آکواریوم خیلی بزرگ داشتین، چی شد که شکستی؟

پدر وایت: ماهی لجن خوار رو چکارش کردی کودن؟
وایت: (سکوت)

پدر وایت: میخوای از سقف این انباری آویزونت کنم؟
وایت: (سکوت)

پدر وایت: اون زبون درازت رو بچرخون، بچه سگ ... ماهی لجن خوار رو تو انداختی توالت یا مادرت؟

مادر وایت: حالت خوبه وایت؟ ... خوبی پسرم؟
وایت: (سکوت)

مادر وایت: بذار ببندم زخمت رو
وایت: (سکوت)

مادر وایت: بخواب عزیزم، من اینجام

/ نور عادی دوباره بر صحنه برمی گردد /

وایت: ماهی لجن خوار خودش، خودش رو خورده بود ... آخه گند زده بود به آکواریوم

پوک: برای همین آکواریوم شکستی؟
وایت: (سکوت)

پوک: به نظر من سنگی که به آکواریوم زدی، آغاز مسیر اشتباه

زندگیت بود. نظر خودت چیه؟

وایت: آره. فکر کنم اشتباه کردم. خیلی خیلی اشتباه کردم ... آقای

پوک اگه شهردار دخترنداره، کشیش هم همین طور. پس اون

دختری که ساعت دوازده ظهر، جلوی سینما کاپری تورش

کردم، بردم خونه‌ام، کی بود؟

پوک: گوش احمق جون. این مسخره بازیها اصلاً به نفعات تموم

نمیشه. می فهمی؟ هر کلمه‌ای که از دهنش گشادات می‌آد،

بیرون روی نظر اونا (اشاره به تماشاچیان) تأثیر می‌ذاره

وایت: میشه یه تلفن بکنم؟ هنوز این قدر آزادی دارم؟

پوک: بستگی داره با کی می‌خوای حرف بزنی؟

وایت: با ساندرابولاک

پوک: محض رضای خدا، ساندرابولاک رو فراموش کن، وایت.

وایت: آخه ساندر تو تعبیر خواب لنگه نداره ... مگه نه آقای

کشیش؟

پوک: (سکوت)

صدا از میتونه با ساندرابولاک حرف بزنه

بیرون:

پوک: میتونی با ساندرابولاک حرف بزنی

/ صدای بوق تلفن /

وایت: سلام ساندر

ساندر: سلام من شما رو می‌شناسم؟

بولاک:

وایت: کشیش رو که می‌شناسی حتما

ساندرا: خب ... بله ... تو هم کشیشی؟

بولاک:

وایت: من همونی‌ام که می‌خواستم با دختر کشیش ازدواج کنم

ساندرا: صبر کن بینم ... مگه کشیش دختر هم داره؟

بولاک:

وایت: می‌تونی خواب‌مو برام تعبیرش کنی؟

ساندرا: اون بهت گفته من تعبیر خواب بلدم؟

بولاک:

وایت: نه اون بدبخت هیچ گناهی نداره ... من خودم حدس زدم.

ساندرا: به جناب کشیش بگو. اگه ساعت چهار عصر، دستش به

بولاک: زنگ خونه‌ام بخوره ... نابودش می‌کنم

/ صدای بوق تلفن /

پوک: چرا هیچ کاری رو بلد نیستی درست انجام بدی؟ به طلا

دست می‌زنی ...

وایت: می‌دونم گُشه میشه

پوک: هر جا رد پات بوده، هر خیابونی که یه بار گذرت افتاده؟

اونجا، فاجعه درست کردی ...

حتی وقتی بچه بودی، یه اسب رو گُشتی. اینو که یادت

هست؟

وایت: آره. چشمای اسب هنوزم تو خاطرتم هست. با اون چشمای

قهوه‌ای سردش. پدرم گفت یه دور بگردونمش. تا راه و رسم اسبداری رو یاد بگیرم. خیلی دوست داشت مث خودش تو استراحتگاه اسبهای مسابقه کار کنم ... ولی اگه وسط جاده یه شکاف بزرگ هست، که پای اسبه میره توش، مسئولیت‌اش با منه؟

پوک: تو از شغل پدرت نفرت داشتی؟

وایت: آره

پوک: بخاطر چی؟

وایت: چون هر وقت می‌اومد خونه. یه زین اسبم می‌آورد خونه ...

پوک: تو از زین اسبها خوشش نمی‌آد؟

وایت: (سکوت)

پوک: ما تو حیاط خونه‌تون، بغل لونه سگ، زیر خاکها یه زین پیدا

کردیم ... روش خون خشک بود.

وایت: یه سیگار بهم میدی؟

پوک: (سکوت)

صدا از یه سیگار بده بهش

بیرون:

/ پوک یک سیگار و فندک را پرت می‌کند سمت وایت /

وایت: تو از چی می‌ترسی؟

پوک: ترس؟ ... من هیچ ترسی تو زندگیم ندارم وایت

وایت: چرا از من می‌ترسی آقای پوک؟

- پوک:** من چرا باید از موجود بدبختی مثل تو بترسم. ها؟
- وایت:** چون چهارپایه‌ی تو نزدیک دره
- پوک:** خب که چی؟
- وایت:** تا من بهت برسم، تو زدی به چاک ...
- صدا از بیرون:** میخواد عصبانیت کنه. کنترلش کن.
- پوک:** پدرت رو بخاطر، آوردن زین اسب به خونه، کشتی؟
- وایت:** نه بابا بخاطر زین اسب نبود ... می‌دونی من دوست داشتم یه فضانورد بشم. پدرم وقتی فهمید نمی‌خوام وسط گُهِه اسبها باشم گفت یه نقاشی بکش برای کلیسا. شاید نور کلیسا کنه... آدمت (می‌خندد) آدمم کنه تا حمالی اسبها رو بکنم؟ ... اصلا چرا برای کلیسا نقاشی بکشم؟ ... برای چی برای کلیسا یه نقاشی بکشم که بعد کشیش، دزدکی اونورو به ساندرابولاک هدیه بده ... می‌دونی من یقین دارم هیچ کشیشی سمت ماه نیما.
- پوک:** چرا وایت. هیچ از خودت پرسیدی؟
- وایت:** ماه به خدا نزدیکه. کشیش هام از خدا می‌ترسن ... وقتی دوازده سالم بود یه رفیق داشتم به اسم آلفرد. پدر و مادرش می‌خواستن آدم بشه. برای همین می‌فرستادنش پیش کشیش... می‌دونی آلفرد خودش انداخت تو رودخونه آقای پوک
- پوک:** آلفرد یه بچه طبیعی نبود. اون او تیسیم داشت

وایت: اون او تیسم نداشت. آلفرد همه ماجرا رو بهم گفت. در عرض سه سال سی تا بچه خودشون رو انداختن تو رودخونه هیچ کدوم از اون سی تا بچه او تیسم نداشتن آقای پوک صدا از بیرون بحث رو عوض کن پوک

پوک: می‌تونیم از حرفات این نتیجه رو بگیریم که تو دوست نداشتی بری کلیسا و پدرت مجبورت می‌کرد. پس به جای اینکه خودتوبندازی تو رودخونه، پدرت رو گشتی.ها؟ / در اتاق بازجویی باز می‌شود ... نگهبان کاغذی را به آقای پوک می‌دهد و خارج می‌شود /

پوک: می‌دونی تو این کاغذی که دادن دستم چی نوشته؟

وایت: چه می‌دونم. شاید آدرس خونه‌ی ساندرابولاک (می‌خندد)

پوک: گفتمی اون سی تا بچه‌ی خودشونو انداختن تو رودخونه، درست؟

وایت: (سکوت)

پوک: لعنتی جواب مو بده. درست؟

وایت: (سکوت)

پوک: چرا بچه‌ها رو انداختی تو رودخونه؟ ... آقای وایت اونا (تماشاچیان) می‌خوان بدونن چرا اون سی تا بچه رو انداختی تو رودخونه

وایت: اونا همه‌شون غمگین بودن ... اونا با درد می‌جنگیدن ... رو

تن شون یه داغ بود، توچشاشون یه داغ بزرگتر ... من، من خدا
رو دوست دارم آقای پوک ... ولی کلیسا رو نه ... کلیسا
آلفرد رو مجبور کرد ازم خواهش کنه بندازمش تو رودخونه
چون خودش می ترسید.

/ نور فقط روی وایت متمرکز می شود /

آلفرد: وایت، می دونی آدم غرق بشه کجا میره؟

وایت: خب میره ته آب

آلفرد: ته آب ترسناکه؟

وایت: فکر کنم ترسناک نباشه ... اگه بود فزل آلاها ته آب زندگی

نمی کردن ... مادر میگم ته آب همه چی داره ... آلفرد تو شنا

کردن بلدی؟

آلفرد: نه

وایت: پس زودتر به ته آب می رسی

/ نور عادی صفحه برمی گردد /

پوک: تو حق نداشتی در مورد زندگی اونا تصمیم بگیری. هیچ

کس نمی تونه برای زندگی دیگری تصمیم بگیره ...

این برات قابل درک، وایت؟

وایت: وقتی پای اسب می شکنه، اونو می گشن

پوک: اون سی تا بچه، اسب نبودن

وایت: اونا دوستان بودن و رنج می کشیدن. اون رنج نتیجه حماقت

والدین شون بود ... آلفرد گفت حاضره بمیره، ولی دوباره برای آدم شدن به کلیسا برنگرده ... آلفرد گفت که بهترین دوستش هستم و بخاطر کارم ازم تشکر کرد ... تو می فهمی رفاقت یعنی چی آقای پوک؟

من اون موقع دوازده سالم بود ولی الانم که بزرگ شدم، از کارم پشیمون نیستم.

پوک: با پدرت هم سر همین پشیمون نشدن، جر و بحث داشتی. چون فهمیده بود ذات پسرش، چه قدر می تونه خطرناک باشه پدرت می دونست یه بمب تو خونه اش در حال حرکت.

وایت: من برای کسی خطرناک میشم که منو سمت خطر هل بده. بازم تکرار می کنم آقای پوک، من خدا رو دوست دارم، تا بدونی من آدم بی دینی نیستم ... ولی برای من کشیش که با ساندرابولاک در تماس، مرد مقدسی نیست

پوک: (سکوت)

صدا از خوابت بُرده پوک؟ اون داره تو رو له می کنه ...

بیرون:

پوک: (چند دم کوتاه می کشد ...) امیدوار باش با این اتهامات واهی، علیه خانوم ساندرابولاک پرونده ات رو سنگین تر نکنه (می خندد)

وایت:

پوک: معذرت خواهی بلدی، وایت؟ اصلا تا حال بخاطر رفتار اشتباهت از کسی عذرخواهی کردی؟ یه آدم شجاع توان

عذرخواهی کردن داره، بیا تکلیف مون رو بدونیم. تو
ترسویی یا شجاع؟ من یه بار ماشین زن مو کوییدم به گارد
ریل، گرچه زنم جدا شده ولی ازش عذرخواهی کردم.
تو چی وایت؟

/ صدایی از وایت نمی آید /
وایت ... وایت ... می خوای بگم برات آب بیارن؟ ... یه
نگهبان بفرست داخل.

/ نگهبان وارد می شود. با احتیاط به وایت نزدیک می شود، با
احتیاط او را تکان می دهد، وایت مثل یک کُش روی زمین
می افتد. نگهبان دستش جلوی دهان وایت می گیرد /

نگهبان: نفس نمی کشه، آقای پوک

پوک: لعنتی - زود دکتر رو خبر کن

/ نگهبان می رود /

وایت، صدامو می شنوی احمق؟ ... نفس بکش لعنتی ... پس
چی شد این دکتر

/ نور تنها روی وایت متمرکز است /

مادر وایت: وایت ... وایت ... وایت کجاست؟

پدر وایت: چه می دونم.

مادر وایت: خواهش می کنم بگو اون کجاست؟

پدر وایت: تو انباری طبق معمول در حال گُهِه زدنه

مادر وایت: الان تو انباری بودم. تو با وایت چکار کردی؟ لعنتی بگو با

اون بچه چکار کردی؟

پدر وایت: انداختمش تو آکواریوم

/ صدای شکستن یک حجم شیشه‌ای ... نور عادی صحنه
برمی‌گردد. پوک و وایت در حال خوردن ساندویچ هستند

پوک: خفه گی ... ایده جالبی بود، وایت ... حتما زیاد تمرین کردی.

اون قدر نفسات رو حبس می‌کنی تا به مرز خفه گی برسی.

وایت: ساندویچ‌اش مزخرف، آقای پوک ... ولی هیچی هم از

گشنگی بدتر نیست ... وقتی گرسنه میشم، هر چی دم دستم

باشه، می‌لونبونم. از گوشتِ آدمم نمی‌گذرم، حتی موش. تا

حالا موش خوردی؟

پوک: وقتی پدرتو گُشتی، گرسنه بودی؟ ... بیست و نهم اکتبر،

ساعت دو نصف شب چقدر گرسنه بودی؟

وایت: این چه جور ساندویچی که توش تخم مرغ نیست

پوک: ساندویچ پنیره

وایت: بیست و نهم اکتبر، پدرم تموم پولاشو تو قمارخانه باخته بود،

مث همیشه ... اون قدر مست بود که مادرمو شبیه کرگدن

می‌دید. کرگدنی که آکواریوم شو شکسته. با شمعدونی نقره

ای، اون قدر کویید به سر مادرم، که کاسه سرش عین ژله

شد. بعدش یه سیگار روشن کرد و بهم گفت، هی کودن یه قهوه دم کن، کوفت کنیم.

پوک:

مادرت کجا کار می کرد؟

وایت:

تو یه مرکز درمانی تو خیابون استیج بری

پوک:

کارش اونجا دقیقا چی بود؟

وایت:

نمی دونم. ولی وقتی می اومد، بوی وایتکس می داد ... من

عاشق بوی وایتکسم

پوک:

پدرت کُشتی، چون بوی وایتکس نمی داد؟

وایت:

بخاطر اون نبود ... مادرم عاشق موهای بلندم بود، مَث دخترا

برام می بافت شون. پدرم متنفر بود از مادرم. بخاطر اینکه

موهای منو دوست داشت نه شکم گنده ی شوهرشو

پوک:

مادرتو، پدرت بخاطر شکستن آکواریوم کُشت. توهم بخاطر

مادرت پدرتو کُشتی

وایت:

پدرم موقمار کُشت

پوک:

چند سال صبر کردی که بزرگ بشی، بعد انتقام مادرتو

بگیری درسته؟

وایت:

میتونی بگی یه لیوان آب، برام بیارن.

پوک:

درخواستت رو شنیدن

وایت:

آقای پوک چرا برای تو و اونا (اشاره به تماشاچیان) مهمه که

من پدرمو کُشتم یا نه؟

پوک: تو الان شبیه یک بُحرانی برای کشور. یه چیزی شبیه یازده

سپتامبر

وایت: روزنامه‌ها درباره من تیتراژ هم زدن؟

پوک: خوشت میاد، نه؟

وایت: یکی از تیتراژها رو برام بخون، آقای پوک

پوک: شَرورِ قرن

وایت: چی؟ چه تیتراژ مسخره‌ای. شَرورِ قرن؟ آگه کسی با چنگال

چشمامو از حدقه بیرون می‌آورد، این قدر ناراحت نمی‌شدم

... شَرورِ قرن معنی‌اش چی میشه؟

پوک: یعنی هر صد سال یه بار یه مصیبت می‌آد ... الان اون مصیبت

تویی ...

وایت: حال به یقین رسیدم که عدالت مُرده ... فقط کاش می‌دونستم

کجا دفنش کردن

پوک: عدالت نمرده، وایت ... آگه مُرده بود، الان اینجا نبودی.

وایت: مُرده آقای پوک، مُرده ... یه لقب دو کلمه‌ای مسخره. این

نهایت بی‌شرمیه ... شَرورِ قرن. همین؟ ... می‌دونی درباره

جنگ ویتنام چند فیلم ساختین؟ به نظرت من مهم‌تر از ویتنام

نیستم؟

(رو به تماشاچیان) چرا مهم‌آم. شما با اون لقب دو کلمه‌ای،

شان منو در حد تبلیغ آدامس خروسی پایین آوردین

/ نگرهبان با احتیاط وارد می‌شود. بطری آب را سمت وایت
هُل می‌دهد، می‌رود. وایت بطری آب یکسره می‌نوشد /

پوک: می‌خوای برگردی سلولت؟

وایت: درد دارم

پوک: بگم دکتر بیاد؟

وایت: روح‌ام، آقای پوک، روح‌ام ... این روزنامه‌ها با این لقب دو

کلمه‌ای چندش آور، روح‌مو به صلیب کشیدن

پوک: در عوض تو هم، روح یک ملت رو به صلیب کشیدی

وایت: چی گفتی؟

پوک: روح یک ملت، درست شنیدی

وایت: فوق‌العاده‌اس ... من حاضرم لقب فعلی‌مو با این عوض کنم ...

خوب به قضیه نگاه کنی، در حقیقت من روح یک ملت‌ام، نه

شُرورِ قرن

پوک: ساندویچ پنیر اشتها رو باز کرده، جناب وایت ... روح یک

ملت قواره‌ی تن تو نیست ... تو لقبی می‌خوای متناسب با

جنایاتی که بهش افتخار می‌کنی.

وایت: وقتی عصبانی میشی، قیافه‌ات دیدنیه. (می‌خندد)

پوک: قیافه اتااق گاز هم دیدنیه، آقای وایت. البته اونجا قیافه‌ی تو،

از همه دیدنی‌تر میشه

صد از قراره با آمپول هوا بمیره، شایدم تزریق سیانور

بیرون:

- پوک:** (لبخند می‌زند)
- وایت:** (لبخند می‌زند)
- پوک:** چرا فکر می‌کنی روح یک ملتی آقای تونی وایت؟
- وایت:** آگه می‌خوای باور کنی که من روح یک ملت‌ام، آگه جرأت شو داشتی یه شب با چراغ قوه برو زیر پُل‌ها رو تماشا کن، ... زیر پُل صد تا آدم گرسنه می‌بینی. زیر هر پُل مرگ رو به صد رنگ و شکل می‌بینی. آگه جرأت کردی به چشم‌اشون نگاه کن ... ته چشم‌اشون یه تصویر قهوه‌ای سرد می‌بینی. اون تصویر منه ... تو می‌تونی منو تو چشم اونا بگشی؟ (می‌خندد)
- نمی‌تونی آقای پوک، نمی‌تونی (اشاره به تماشاچیان) به اونام بگو، روح یک ملت با آمپول هوا یا تزریق سیانور نمی‌میره.
- پوک:** ولی پدرت با تزریق آمپول هوا مُرد.
- وایت:** بعدشم آتیش‌اش زدم. ترسیدم نمیره. آخه سگ جون بود ...
- پوک:** پدرت یه سگ جون بود، چرا دفتر روزنامه‌ی (راه نو) رو نیست و نابود کردی؟
- وایت:** چون تیترش در مورد من اشتباه بود
- پوک:** چون تیترش اشتباه بود، پس باید با بُمب مجازات‌شون می‌کردی. درسته؟
- وایت:** نوشته بودن، قتل پدری مهربان و زحمتکش، به دست پسری بی‌رحم و ناخلف (می‌خندد) کدوم پدر مهربان؟ پدری که

بچه شو میندازه تو آکواریوم، پدری که بچه شو مجبور می کنه
شاش اسب رو بخوره، پدری که مادر بچه شو، ... اون لعنتی
مادرمو جلوی من گشت، می فهمی؟ ...

پوک: ولی قانون باید پدرت مجازات می کرد نه تو ... تو با پدرت
الان چه فرقی داری؟ تو باید اجازه می دادی قانون کارشو
بکنه

وایت: کدوم قانون؟ قانون شما فقط در مورد سیاه ها اجرا می شه
پوک: تو بخاطر یک تیترا دفتر یه روزنامه رو منفجر کردی؟
می دونی چند نفر تو حادثه کشته شدن؟ بیست نفر ...
می فهمی وایت، بیست نفر ... نه بیست تا اسب

وایت: بخاطر یه تیترا احمقانه نبود ... اونا بی رحمانه داستان منو،
نخونده رد کردن ... گفتن به درد چاپ نمی خوره ... آقای
پوک، اگه داستان من چاپ می شد، ده دلار گیرم می اومد. با
اون ده دلار می تونستم دختر تو رو بیرم رستوران ساحلی.

پوک: صبر کن بینم عوضی. دوباره تکرار کن
وایت: می تونستم دخترت رو بیرم رستوران ساحلی
/ پوک می خواهد به وایت حمله کند که ... /

صدا از بیرون: احمق نشو پوک ... آرام باش ... روزنامه نگارها نشستن قاطی
جمعیت ... دستت بهش بخوره، نابودت می کنن
وایت: مونیکا بهت نگفته بود که ما قراره با هم ازدواج کنیم؟

پوک: اسم دختر منو، به زبونت نیار عوضی ... می‌خوای نابودم کنی،

وایت؟

وایت: من تصمیم دارم قانون رو نابود کنم، تو هم جزیی از این

قانونی ... متاسفم برات

پوک: می‌خوام سورپرایزت کنم ...

وایت: یعنی نابودم کنی درسته؟

پوک: شارلوت رو می‌شناسی؟ یه دختر کولی تو خیابون سامنت

وایت: رابطه‌ی عجیب و غریبی باهاش داشتم ... مُرده؟ حتما

خودکشی کرده ...

پوک: اون دختر بدبخت ایدز داشت

وایت: (سکوت)

پوک: نمی‌دونستی؟

وایت: یعنی الان شادی؟ ... با دُمت گردو می‌شکنی؟ ... آره من الان

نابود شدم، من خیلی وقته می‌دونم ایدز دارم، آقای پوک.

چیز تازه‌ای نگفتی ... تو باختی آقای پوک ... اونام باختن

(اشاره به تماشاچیان) این قانون پوسیده‌تون باخت ... چرا

خودتون رونمی‌کشین؟ ... باید بپذیری که عدالت مُرده،

خیلی چیزا هم قراره بمیره، پوک عزیز

صدا از بیرون: تمومش کن.

/ نگهبان با یک آمپول وارد می‌شود. قصد دارد به وایت

تزریق کند /

- وایت: همیشه یه لطفی در حقم بکنی آقای پوک؟
- پوک: (سکوت)
- وایت: خودت آمپول سیانور رو بهم تزریق کن.
- پوک: بدش به من ... برو بیرون
/ نگهبان می رود /
- وایت: ممنون آقای پوک ...
- / پوک به آرامی آمپول را در دست وایت تزریق می کند /
- میشه از طرف من، با دخترت خداحافظی کنی؟ من واقعاً
عاشق مونیکا بودم، پوک
تو باختی وایت ... متاسفم
- وایت: شوخی می کنی؟
- پوک: آره وایت ... تو باختی
- وایت: آخه چطور ممکنه؟
- پوک: مونیکا دخترم ...
- وایت: مونیکا دخترت نبود؟
- پوک: مونیکا تو دفتر روزنامه‌ی راه نو کار می کرد ... موقعی که
دفتر روزنامه رو منفجر کردی. اونجا بود ... فهمیدی وایت؟
/ وایت مُرده است /
- صدا از بیرون: خسته نباشی آقای پوک ... کارتو خوب انجام دادی ... برو
استراحت کن و آماده شو برای پرونده‌ی جدید ... راستی

مونیکا جلوی در منتظرته

/ نور تنها روی وایت متمرکز می‌شود /

آلفرد: بچه‌ها وایت هم اوآمده، ته آب

مادر وایت: دوباره موهات بلند شده ... می‌خوای برات ببافم شون؟

آلفرد: وایت، می‌بخشی که بخاطر ما سی تا بچه اذیت شدی

مادر وایت: هنوزم عاشق بوی وایتکسی؟

وایت: مادر، روح یک ملت می‌میره؟

/نور می‌رود /

نمایشنامه

محیا

| نویسنده: امیرصادقی |

صحنه اول

صحنه کاملاً خالی یک تخت بیمارستان در وسط صحنه و یک پایه سرم کنار تخت است پرستار، مردی را که سوار ویلچر است داخل صحنه می‌آورد. روی پاهای مرد پتو می‌اندازد جعبه داروها و روزنامه را جلوی او می‌گذارد. مشغول مرتب کردن لباس و موهای اوست. زن خارج می‌شود و مرد که گویی تعادلی در حرکت و بدن و گردنش ندارد فقط به روبروست، نور قرمز در صحنه و صدای آژیر مانند زمان جنگ شنیده می‌شود ناگهان مردی که لباس بسیجی دارد وارد می‌شود با احتیاط نگاهش متوجه در خروج است، سرباز وارد می‌شود.

سرباز: حالت چگونه سید؟

مرد (از حالت قبل خارج شده): میبینی که دیگه به سرو صداهای توی مغزم عادت کردم

سرباز: آگه داروهاتو به موقع بخوری اینجوری درد سراغت نمیاد

- مرد (به حالت سرزنش): این آشغالای دوی من نیست
- سرباز: سید تو گلوله خوردی آخ نگفتی حالا دوتا قرص گچی که این همه ادا نمی‌خواد اگه بچه خوبی باشی این آبجی هم انقدر با من رو تلخی نمی‌کنه که مجبور بشم دزدکی پیام سراغت
- مرد: شماها آخرش منو دق مرگ می‌کنید
- سرباز: قبول کن پیرشده دیگه سید
- مرد: چیزی که پیرم کرد دردی که تو قلبمه و تیرو ترکش دردش اندازه یه لحظه درد قلبم نیست
- سرباز (کنار سید می‌نشیند): میدونم سید اما چرا خودتو راحت نمی‌کنی؟ چرا نمی‌گی؟ چرا تو دلت انبارش کردی؟
- مرد: درد یه داغ دیگه؟ نه، نمی‌تونم
- سرباز (رو به مرد با عیانیت): تو داری خودتو داغون می‌کنی هیچی ازت نمونده بین هرروز داری تن این دکترارو می‌لرزونی، بسه دیگه... (سعی می‌کند از دل مرد بیرون بیاورد) بین برات هدیه آوردم (یه پوکه فشنگ به مرد می‌دهد)
- مرد (پوکه را بو خوش بحالتون می‌کند):
- سرباز: جات خالی
- مرد: دلم هوای جبهه رو کرده، می‌ترسم رو این ویلچر بمیرم
- سرباز: ای‌شالله خوب می‌شی

- مرد:** برام از جبهه بگو، بچه‌ها چطورن؟
- سرباز:** همه سلام رسوندن، چندروز دیگه عملیاته
- مرد:** کجا؟
- سرباز:** بیخشید سید محرمانه اس
- مرد:** حالا دیگه من نامحرم شدم؟
- (صدای گفت و گوی دونفرمی آید مرد با احتیاط گوش می دهد)
- صدای دکتر:** گمون کنم بیدار باشن از زمانی که خودکشی کردتا دیشب که از ICU بیرونش آوردیم، نتونستیم یک وضعیت ثابت روازش ثبت کنیم فقط وقتی نماز میخونه آرومه، غیر از اون با اوضاعی که داره احتمال هر حمله ناگهانی دیگه‌ای وجود داره وضعش خرابتر از اونی هست که بشه تصور کرد، روحیش که دیگه گفتن نداره، این اواخر مرتب زیر لب از امام رضا می‌خواست برای مرگش پیش خدا شفاعت کنه، می‌فهمید که
- صدای محبیا:** از ساعت یازده ونیم دیشب که از مشهد راه افتادم یه لحظه هم چشم روهم نگذاشتم، بازم خودکشی؟ چطور دلش اومد؟ اون متعلق به خودش نیست؟ منم حق دارم؟ چرا این کارو می‌کنه؟

(صدا قطع می‌شود مرد و سید که به صدا گوش می‌دادند دوباره به خود می‌آیند و سرباز سراسیمه و تند سعی می‌کند حرف بزند)

سرباز (با اخم):

دوباره ترمز بریدی زدی جاده خاکی؟ بی‌استتار زدی

مرد:

به قلب دشمن

سرباز:

دیگه طاقت ندارم می‌خوام تموم بشه

مرد:

تمومش کن، تمومش کن ولی نه اینطوری

سرباز:

چطوری؟

مرد:

به محیا راستشو بگو هم خودت راحت کن هم اونو

سرباز:

اگه قبول نکرد؟ اگه اونم برید و جا زد؟ اگه این ته

مرد:

عمری اونم ولم کرد؟

به فاطمه زهرا بهترین راهه راحتش کن اذیتش نکن

سرباز:

قسمت دادم سید من دارم میرم

منو هم با خودت ببر

مرد:

سرباز (درحالی که دارد از صحنه خارج می‌شود):

سری بعدی که او مدم می‌برمت

تو همش همینو میگی سری بعدی بعد... خیلی

نامردی نامرد

سرباز:

با همه نامردیمون چاکریم یادت نره قسمت دادم

صدای دکتر:

ببینید پدرتون زخم‌های زیادی از گذشته تو ذهنش

داره که آزارش میده، اونارو به عنوان رازتوی سینش
نکه داشته من ناراحتم شمارو درك می کنم ولی اون
فقط با شما صحبت می کنه باید کمکش کنی از دست
کابوساش راحت بشه این فقط از دست شما برمیاد
باشه دکتر تلاشمو می کنم

صدای محبیا:

(سرباز پیشانی مرد رو بوسیده از اتاق خارج می شود.)
محبیا وارد اتاق می شود با یک ژست نظامی: بسم الله
الرحمن الرحيم من سیده محبیا موسوی فرزند سید
مرتضی موسوی گروهان یکم گردان ۷۵۲ تکاور
معروض می دارم در مدت نگهبانی من هیچگونه
رویداد خاصی قابل به عرض نمی باشد آمار حاضر به
خدمت طبق لوح تقدیمی ... (همچون نظامیان گل را به
پدر تقدیم می کند)

مغزخور مزخرف گو (نگاهی به سرتا پای محبیا
می اندازد) امروز چقدر زیبا شدی؟

مرتضی:

نمی فهمم داری طعنه می زنی خوشمزه؟ نکنه به خاطر
قرص ها و آمپول هایی که می خوری و می زنی؟

محبیا:

(خنده سر می کند) غورباقه درختی بابا، بخاطر
چشم هایی قرمزت گفتم؟

مرتضی:

مال گریه نیست، پدر غورباقه پیر من

محبیا:

- مرتضی: پیر (خود را عصبانی نشان می‌دهد) بی‌حیا آگه رمق
داشتم بهت نشون می‌دادم دنیا ست کیه؟
- محیا: خیلی خوب جوش نیار سر میری.. بگو بینم چی شده
همه رو بی‌خواب کردی ای پیرمرد، پدر غرغرو
- مرتضی: بی تربیت
- محیا: پیرمرد دیوانه
- مرتضی: اتفاقاً بگو عاقل
- محیا: جداً اینطوری فکر می‌کنی؟
- مرتضی: چه جورم عاقل بودم که مجرد موندم؟
- محیا: یعنی اونایی که زن می‌گیرن دیوونه ان؟
- مرتضی: چه جورم خدا عاقلشون کنه ان شالله
- محیا: یعنی نمی‌خوای یکی از همکلاسی‌های باکلاسمو بهت
معرفی کنم؟ همین طوره؟
- مرتضی: از همونایی که مثل تو می‌خوان مغز ادم بخورن نه؟
جان اجدادت همین تو یکی که مخ منو می‌خوری
واسه هفت پشتم بسه، بیچاره شوهرت
- محیا: چیزی گفتین بابا؟
- مرتضی: وای چه غلطی کردم تا شر درست نشده، نه بابا هیچی
نگفتم
- محیا: ولی بابانگار یه چیزایی شنیدم؟ چیزی گفتین؟ راستش

بگین والا اگه قاطی کنم می دونی که هوم (گارد
کاراته می گیرد)

مرتضی:

خیلی خب عصبانی نشو... امان از دست شما زنها هفتاد
نوع کلک بلدین تا از مردها اعتراف بگیرید

محیا (گارد کاراته می گیرد):

پس بگو تا ترفندهامو روتون اجرا نکردم

مرتضی:

عجب داستانی شده، باشه تسلیم

محیا:

رازت می گی یا دادو بیداد کنم؟

مرتضی:

دادو بیداد برای چی؟ صداتو بیار پایین

محیا:

بابا می خوام هرچی تو دلته امروز بریزی بیرون

مرتضی:

اگه این کارو بکنم تمام دنیا آتش می گیره (با آه و
حسرت)

محیا:

بابا تو یه عشق می خوای

مرتضی:

من عشق دارم، تو بزرگترین عشق منی

محیا:

خودم می دونم اما از اون عشقها میگم

مرتضی:

آدم تو دنیا فقط یکبار طعم عشق واقعی رو می چشه
بقیه اش همه چرته

محیا:

پس طعمش رو چشیدی؟

مرتضی:

مکه میشه با این سن و سال طعمش رو نچشیده باشم؟
عشق تنها درسیه که وقتی درست درکش کردی دیگه
نمی تونی فراموشش کنی شیرینه اما درد فراموشیش

دردناکه، وقتی بهش دچار نمی‌شی بود و نبودش فرقی
 نمی‌کنه اما وقتی دچارش می‌شی ترکش مثل اعتیاد
 کشنده است. عجیب اینکه اعتیاد و میشه ترک کرد
 ولی عشق هرگز. هرچی که ازش دور بشی به تو
 نزدیکتر میشه و بدتر در وجودت رخنه می‌کنه به حدی
 در روح و روانت نفوذ می‌کنه که دیگه هیچ کس و
 هیچ چیز نمی‌تونه اونو از تو جدا کنه جز مرگ

مرگ محیا:

مرگ... مرگی که همه رو به یه چشم نگاه می‌کنه مرتضی:

عشق... مرگ (عصبی می‌شود) محیا:

آره... به نظر تو مرگ پایان زندگیه؟ یا آغاز اون از
 یک نقطه دیگه؟ مرتضی:

پدر عشق با مرگ موندگار، این ایده تو (با کنایه)
 سر تکان می‌دهد) خوبه ایده بدی نیست محیا:

محیا شروع نکن مرتضی:

تو شروعش کردی... خودکشی خودکشی مرگ محیا (باعصبانیت):
 مرگ خسته شدم (با فریاد)

محیا مرتضی:

تورو خدا دست بردار پدر محیا:

از چی؟ از این رازی که دست و پای منو بسته؟ یا از مرتضی:

این فکر لعنتی که دست از سرم بر نمی‌داره؟ یا این زخم چرکین دلم، دختر پدر تو یه مجنونه... موج اومد و اونو با خودش برد موجی که بابارو برد موج بود، بابات غرق شد... بی طوفان، بی دریا، بی آب، اونقدر دست و پا زد تا اینکه نفسش پس رفت و برگشت، موج از پشت سرش اومد و بابات اونو ندید ... آره اون موج هنوز توی سرش، توی دستهایی که مشت میشه و به دیوار میکوبه توی قلبش که سالها مجبور بوده اونو مثل یه راز تو خودش نگه داره

راز؟ پدر چه رازی؟

محیا:

مرتضی:

خواهش می‌کنم ادامه نده. قرصم تموم شده بود گیج شدم پشت سرم درد گرفت نفس نفس می‌زدم صداها انگار میومدن توی سرم. وقتی موجی می‌شم خاطرات تلخ میان تو ذهنم و با من حرف می‌زنن و شلوغ می‌کنن. وقتی سرم داغ میشه و درد می‌گیره جهنمی درست میشه که دلم می‌خواد بمیرم. یادمه یه بار خودمو از پشت سر پرت کردم تو پله‌ها اخه دست خودم نبود اون وقت همه فکر میکنن قصد خودکشی داشتم. فرصه‌هایی هم که اضافه خوردم مال این بود که می‌خواستم خاطرات تلخ و تموم کنم تو جای من

بودی چکار می‌کردی؟ چطور خودتو خلاص

می‌کردی؟

فراموشش کن، فراموش

محیا:

نمیشه خاطراتی هستن که مثل یه تومور چرکی همیشه

مرتضی:

می‌مونن و بزرگ میشن هرچی سعی می‌کنی پاکشون

کنی نمی‌شه خسته میشی و یکی تو ذهنت میاد میگه

تمومش کن سید

من چی بگم بابا (با بغض) از بچگی همون وقتی که

محیا:

یادم میاد تو بهزیستی بودم نه تو بودی نه مادرم، مادری

که دست روی سرم بکشه نه پدری که برام قصه بگه.

آرزوم بود یه شب با صدای لالایی شما و مادرم

بخوابم. وقتی دادگاه صلاحیت شمارو برای نگهداری

من رد کرد این عقده بزرگ و بزرگتر شد کودکی من

نابود شد، من توررو دارم و یک عمر سکوت مقابل

نگاه ملتسانه من پدر (گریه می‌افتد)

الهی قریونت برم دختر نازنینم داری با پدرت درد دل

مرتضی:

می‌کنی (با گریه)

(محیا سعی می‌کند گریه‌اش را پنهان کند)

چشماش خیره و جذاب بود عین چشمای تو

مرتضی (با سکوت

طولانی):

(نور می‌رود)

صحنه دوم

(درون غار ارتفاعات روستایی حوالی مرز)
(جوانی به نام مرتضی در حالی که به شدت خشمگین است و
کنترلی روی حرکاتش ندارد هرچند گاهی نور چراغ دستی
خود را در جاهای مختلف غار می‌اندازد و هم رزم او طاها
نقشه‌ای در دست دارد روی زمین پهن می‌کند در حالیکه نور
چراغ دستی‌اش را روی آن انداخته با بی‌سیم صحبت می‌کند.
هوا به شدت سرد است)

طاها: شکمها تونو پر لویا کنید هر وقت گفتم بیا همه همه رو یکجا

می‌خوام یه برف بازی حسابی، مفهوم شد؟

بی‌سیم: مرگ، تا حالا کدوم گوری بودی معلوم هست؟ چرا دوساعته

بی‌سیمتو خاموش کردی؟ موقعیتو گزارش کن

طاها: شرمنده حاجی، مجبور شدم الانم وضعیت اضطراری تا دو سه

کیلومتر شعاع عراقیا دنبالمونن موقعیت که جی پی اس کردم

گزارش میدم تمام.

بی‌سیم: سریع باش وقت نداریم چرا موقعیت گم کردی؟ ما فقط یک

ساعت وقت دارم عملیاتو حرومش نکن، مفهوم شد؟

- طاها:** بله حاجی منتظر قهرمان بازی بودیم تو دل دشمن
- بی سیم:** تو دل دشمن چه غلطی می کردی؟
- طاها:** حاجی دو تا زنو یه دختر بچه روستا رو به اسارت گرفته بودن رفتیم آوردیمشون
- بی سیم:** لا اله الا الله می فهمی چی میگگی؟ اونارو با خودت بردی اونجا چکار؟ می دونی چقدر خطرناکه؟
- طاها:** ناموس بود حاجی تو که راضی نمی شدی عراقیا هربلایی می خوان سرشون بیارن؟
- بی سیم:** خیلی خوب الان کجان؟
- طاها:** بیرون غار حاجی
- بی سیم:** سریع بیرشون تو غار همونجا باشن تا عملیات تموم بشه، مفهوم شد؟
- طاها:** مفهوم حاجی، تمام
- بی سیم:** مواظب باش شیطونی نکنی، تمام
- طاها:** حاجی داشتیم؟
- بی سیم:** شوخی بود مواظب باشید منتظر گراد شما هستیم، تمام
- طاها:** تمام
- طاها:** (مرتضی چراغ قوه را مرتب توی صورت طاها می اندازد)
- طاها:** خاموش کن این لامصبو بابا نورانی شدیم یه نور ضعیف بده ته غار

مرتضی:

من باید برگردم به کار نیمه تموم دارم

طاها:

تو این گیروویری کار نیمه تموم چیه؟ جان مادرت ول کن فرمانده منو از پنکه اویزون می کنه اگر گرفته بودنمون تا دسته... (خودش را کنترل می کند) خدایا دمت گرم

مرتضی:

نترس تنها میرم

طاها:

ترس؟ من خراگر می ترسیدم تو دل دشمن نمی اومدم برو خدا رو شکر کن زنده نجاتشون دادیم غیرت بازی هم درنیار برو بیارشون تو غار تا از سرما نمردن
(مرتضی خیره به نقطه‌ای نگاه می کند)

طاها:

چیه؟ خیره شدی میخ شدی به من؟

مرتضی:

داغش از اعدامم بدتره، بذار برم برگردم

طاها:

خدا رو کولت خفه شو یه ساعت دارم روضه می خونم

مرتضی:

باید همه اونارو می کشتم، باید برگردم نمی تونم وایسم

طاها:

معلوم هست چی می گی؟ اگه دستشون به ما برسه تیکه

بزرگمون گوشمونه الان دنبالمونن می فهمی؟

(مرتضی شدیداً ناراحت است)

طاها:

دندون رو جیگر بذار همشونو از دور زیرو رو می کنیم

مرتضی:

اما من باید خودم...

طاها:

من من من، بسه دیگه جنگه می فهمی؟ (کمی آرام می گیرد)

من احساستو درک می کنم وحشی گری جزیی از جنگه تحمل

داشته باش می‌بریمش بیمارستان

مرتضی: طاها

طاها: چته؟

مرتضی: در این مورد...

طاها: می فهمم با کسی حرف نمی‌زنم. اون زن تو ناموس تو منم

دوستتم ناموس منم هست خیالت تخت، طاها سرش بره حرفش
نمیره

مرتضی: خیلی سخته دیدی نامردا چطور ریختن بودن سر این دوتا زن؟

طاها: من هیچی ندیدم تو هم ول کن همه چی درست میشه جون

جدت برو بیارشون تو

مرتضی: ولی دیدی؟ تو تجاوزشونو دیدی؟

طاها: لامصب من چشمامو بسته بودم فکرش نکن توهم فراموش

می‌کنی

مرتضی: چیو فراموش می‌کنم تجاوز به زنم، زن حامله پا به ماهمونه

نمی‌تونم

طاها

(دهان) خفه شو صداتو می‌شنوه اذیت میشه دق می‌کنه می‌خوای

مرتضی را می‌گیرد: بمیره؟ اون بیشتر از تو آسیب دیده اون هم روحش هم

جسمش زخمیه، زخمی تراز همه است. لامصب روحش

خداشه داره می‌فهمی؟ دلداریش بده اون بدبخت یه عمره قراره

با تو زندگی کنه درک کن بیشعور

مرتضی:

زندگی؟ آگه یکی بفهمه زنم یه شب اسیر دشمن بوده
رسوامون می کنن اونوقت دیگه نمی تونیم سربلند کنیم از همه
بدتر جلو اقوام

طاها:

کدام مردم؟ کدام اقوام؟ همونا که دو روز قبل از اشغال روستا
فرار کرده بودند؟ گیریم همه بدونن تو که می دونی دختره
پاک و معصومه نمی دونی؟ برات کافی نیست؟ مرتضی بیچه
تو، تو شکمشه شرم کن

مرتضی:

طاها؟؟؟

طاها:

طاها و کوفت نصفه شب برف داره میاد شرم می کنه بیاد تو برو
بیارشون ترو خشکش کن وقت نداریم
(مرتضی بیرون می رود و رعنا را که هشت ماهه باردار است به
داخل می آورد رعنا همان دختری است که به او تجاوز
کرده اند. وضع ظاهرش آشفته است و درد می کشد.)

طاها:

اون یکی کجاست؟

مرتضی:

ماتش برده به یکجا و حرف نمی زنه نمیاد تو

طاها:

برو بیارش دختره سرما می خوره، مقاومت کرد بغلش کن،
کولش کن

مرتضی:

استغفرالله محرم و نامحرمی...

طاها:

خدا پدرت بیامرزه، می خوای خودم برم؟ اصلا خودم میرم
(طاها خارج می شود و با یک زن و یک دختر بچه وارد می شود)

دختر بچه بغل طاها رو محکم چسبیده و زن حالش خوب

(نیست)

بیا عمو جان برو بغل ماما

طاها:

این بچه من نیست. تو درمانگاه بود که بعثیا حمله کردن

زن:

درمانگاه رو نابود کردن و من و این بچه و رعنا رو بردن بچه از

بس ترسیده بود بیهوش شد. خداروشکر چیزی ندید. حال رعنا

خیلی بده نگرانم

پس شما پرستار درمانگاه بودید؟

طاها:

همه جای دنیا به درمانگاه و دکتر و پرستار تعرض نمی‌کنن اما

زن:

این بعثیای کثافت دیگه هیچی برای کسی نگذاشتند غارتمون

کردن غارت (گریه می‌کند)

(تحت تاثیر قرار گرفته) گریه نکن خواهر

طاها:

من خواهر کسی نیستم پرستارم پرستار

زن:

باشه خانم پرستار حقشونو می‌گذاریم کف دستشون

طاها:

با حقی که شما می‌گذارید کف دستشون تجاوزشون به ما حل

زن:

میشه؟ همه چیز برمیگرده سر جاش؟ نه داداش نه برادر نه اخوی

این جنایتا لکه ننگی که با هیچ آب روانی پاک نمی‌شه یک

عمر می‌مونه اونا که فراموش می‌کنن چیزی از دست ندادن،

خوردمون کردن خورد می‌فهمی خورد (گریه می‌افتد)

تسلیم پرستار شما درست می‌گید (سعی می‌کند دلجویی کند)

طاها:

- زن:** رعنا حالش خیلی بده تجاوز به زن هشت ماهه می‌دونی یعنی چی؟
- طاها:** مرتضی رعنا چطوره؟
- مرتضی:** درد داره خون ریزی داره
- پرستار:** (طاها و پرستار به بالای سر رعنا می‌روند. پرستار رو به مرتضی کاپشنتو در بیار مرتضی سریع این کار را انجام می‌دهد پرستار از او می‌خواهد پرده‌ای درست کند و به معاینه رعنا می‌پردازد) بچه می‌خواد به دنیا بیاد کیسه آمونیوم پاره شده
- پرستار:** مرتضیک چکار کنیم؟
- پرستار:** یه کم دیگه مونده باید صبر کنیم
- پرستار:** طاها (برگشته و بالای سر دختر بچه نشسته): پرستار خانم پرستار
- پرستار:** میترا هستم
- طاها:** باشه میترا خانم بچه داره تو تب می‌سوزه
- میترا:** (سریع به بالای سر بچه می‌رود و او را معاینه می‌کند): حورین دخترم عزیزم بلند شو. نگاهی به طاها می‌اندازد، ترسیده تشنج و تب داره یه چیزی ندارین گرمش کنیم؟ (طاها سریع اورکت خود را بیرون می‌آورد و به میترا می‌دهد)
- میترا:** اوضاعش بده حسابی خدا کمکش کنه
- طاها:** چکار باید بکنیم

- میترا: فقط دعا، هیچ چیزی نداریم نه دارو نه آمپول نه گاز استریل نه
آب هیچی کاری نمی‌شه کرد
مرتضی (بالای سر رعنا نشسته رعنا چشم می‌گشاید)
رعنا: مرتضی
مرتضی: بگو... بگو...
رعنا: یه خواهشی ازت بکنم انجام می‌دی؟
مرتضی: بگو... هر کاری بگی قسم می‌خورم قول میدم
رعنا: قول میدی؟ قسم بخور
مرتضی: بچون تو وبچه‌ام قسم می‌خورم
رعنا: قول دادی... درسته؟ مرتضی منو بکش...
مرتضی: چی؟
رعنا: بچه اگه به دنیا بیاد نارسه البته اگه بتونم اینجا به دنیا
بیارمش گیرم موفق بشم می‌میره، کیسه رحم پاره شده با
وضعیتی که دارم حتما می‌میره
مرتضی: تحمل کن... کافیه پامون به یه بیمارستان برسه
رعنا: دیگه خیلی دیر شده درد داره منو از پا درمیاره (با دست شکم
خود را نشان می‌دهد) هم درد این (این بار قلب خود را نشان
می‌دهد) هم درد این (سکوت) منو بکش
(مرتضی در فکر فرو رفته)
رعنا: این اگه درست بشه (شکم را نشان می‌دهد) این درست نمی‌شه

(قلب را نشان می‌دهد) نه نه درست نمی‌شه مثل یه زخم مونده
به روح هرگز درست نمی‌شه هیچ وقت

مرتضی: رعنا

همون بهتر که در وجود خودم بمیره... در وجود من بمیره
احساس امنیت بیشتری می‌کنم تا به دنیا بیاد و جدا از من بمیره

مرتضی: رعنا

رعنا (عصبانی چند مشت محکم به دیوار غار می‌کوبد): تحمل
کن. برت می‌گردونم عقب می‌برمت بیمارستان تا بچه ات رو
سالم به دنیا بیاری

رعنا: مرتضی

نگران چی هستی؟ می‌ریم یه شهر دیگه جایی که هیچکس
مارو نشناسه قسم می‌خورم به روت نیارم قول میدم فقط تحمل
کن، توپخونه‌های خودی تا نیم ساعت دیگه آتیش می‌کنن
انوقت فرصت خوبیه فرار کنیم

رعنا (سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد)

مرتضی: برای چی؟

خودت رو به خاطر من عذاب نده تا جسم مرده‌اش به دنیا
نیومده تمومش کن برو جونت رو نجات بده، لطفا... تو قول
دادی، مرتضی مگه قول ندادی؟

مرتضی: ولی...

رعنا:

من یه عمر تحمل این داغ رو روی پیشونیم ندارم نه تو تحمل
یه عمر دیدن این رنج رو در من، بکش خلاصم کن
مرتضی (به گریه می‌افتد): سنگدل چطور می‌تونم این کار رو
بکنم چقدر گفتم از روستا بریم گوش نکردی حالا از من
می‌خوای بکشم؟ همه‌ی عشق و احساس و علاقه‌ام و با
دستای خودم بکشم؟

رعنا (جوابی نمی‌دهد)

مرتضی:

نمی‌خوای جواب منو بدی؟

رعنا:

از لحظه‌ای که فرار کردیمو کولم کردی تا دم غار زیاد حرف
زدیم دیگه حرفی نمونده اگه هست بزن سرکوفتم بزن اما... به
این شرمندگی هم خاتمه بده (بالتماس) خواهش می‌کنم.
(سکوت معنادار)

مرتضی:

رعنا:

درد داره منو از پا درمیاره دیگه نمی‌تونم تحمل کنم... به من
نگاه کن، دوستم داری؟... خیلی خب پس منو نجات بده بیا...
بیا... اسلحتو بردار... واسه من اخرشه (با فریاد) لامصب دیگه
چی باید بگم که باور کنی؟

مرتضی:

خدای من و بچمون...

رعنا:

اون بمیره بهتره تا غذای گرگ و کفتار بشه نمی‌خوام...
می‌خوام وقتی که می‌میره درد نکشه... دردشو من بکشم
اونوقت برای اولین بار و آخرین بار آروم در آغوش من به

خواب بره می‌خوام وقتی برای همیشه چشم رو هم می‌ذاره
چشماشو تو وجود من ببند... می‌خوام نوازشش کنم، حسش
کنم، بوش کنم... اونو از من جدا نکن هر دو مون تو یه لحظه
جون می‌دیم بدون درد... ماشه رو بکش خواهش می‌کنم

مرتضی: (مردد اسلحه را بر میدارد، سکوتی حکم فرماست، موسیقی

پخش می‌شود مرتضی گریه افتاده بعد از سکوت طولانی گلن

گدن را می‌کشد و لوله را روی قلب رعنا می‌گذارد)

مرتضی: رعنا چشمتو ببند

(درست در لحظه‌ای که مرتضی در حال چکاندن ماشه است

طاها و میترا متوجه می‌شوند، میترا جیغ می‌کشد)

طاها: داری چکار می‌کنی؟

مرتضی: می‌خوام بکشمش

طاها: (شوکه شده) با دستای خودت؟

رعنا: (چشم بسته) به حرفش گوش نده ماشه رو بکش مرتضی

طاها: خر نشو می‌خوای تا آخر عمرت این خاطره‌ی لعنتی رو برای

خودت نگه داری؟ می‌خوای همیشه جلو چشمت باشه؟ این

یعنی خودکشی. تو داری قسمتی از خودتو می‌کشی می‌فهمی؟

رعنا: (بارریتمی تند) به حرفاش گوش نکن کشیدن این ماشه یه

لحظه اس تحمل ننگ یک عمر چطور دلت می‌اد انقدر

خودخواه باشی؟ چطور به خاطر خودت می‌خوای که من یه

عمر با یک مهر ننگ بر پیشونی زندگی کنم؟ درد این کم نیست، ماشه رو بکش

میترا: نه اون داره تحریکت می کنه جای عمل کردن به حرفاش به فکر یک عمر عذاب وجدان برای خودت باش اسلحه رو بیار پایین

رعنا: به من فکر کن مرتضی تورو خوب می شناسم تو عاشق منی تو خودخواه نیستی اگر به خاطر من یک عمر عذاب بکشی جای دوری نمیره. بخاطر عشق من کشیدی... نشون بده بخاطر من هر کاری می کنی

طاها: بین اون اسلحه رو به طرف کی گرفتی؟... یادت رفته به خاطرش شبا خوابت نمی برد؟ یادت رفته روستا رو ریختی بهم وقتی قبل از تو خودم خواستگاریش کردم؟ نکنه یادت رفته؟ گفתי رفیق منی جای برادر منی خواستی پامو از زندگی رعنا بکشم کنار بخاطر تو کشیدم کنار چه مرگته؟ بعد از عروسیت اومدی گفתי بعثیا زنت رو گرفتن گفتی بریم نجاتش بدیم بخاطرت جونمو گذاشتم کف دستم حالا یه کارایی هم کثافتای عراقی کردن... بابا جنگه حلوا قسمت نمی کنن حالا می خوای بکشیش؟ با کشتن همه چیز پاک میشه؟

میترا: آقا مرتضی خواهش می کنم اون اسلحه رو بذار کنار زایمانش با من قول میدم تمام تلاشمو بکنم

اما مرتضی اسلحه را کنار نمی گذارد تمام نفس ها در سینه
حبس... دریک چشم به هم زدن طاها اسلحه را روی مرتضی
می کشد)

میترآ: طاها...

بسه دیگه (عصبی) دیگه به این جام رسیده چرا نمی فهمید ما
نمی جنگیم تا فقط عقده هامون رو صاف کنیم ما می خوایم از
انسانیتمون دفاع کنیم... حالا یا من باید بمیرم یا تو خره زبون
نفهم

طاها:

باشه باشه شده مثل فیلم های کابویی منم دیگه به اخر خط
رسیدم یا تو بمیر یا من تا سه می شماریم
یک...

مرتضی:

دو...

طاها:

مرتضی:

طاهاک سه...

(بچه از خواب می پرد) یا امام رضا
(مرتضی و طاها هردو چشم های خود را بسته تا دیگری شلیک
کند، هردو گریه می افتند)

قربون امام رضا برم بازم ضامن شدی

مرتضی:

طاهاک دمت گرم موندم حالا که همه ی دنیا دارن صدات
می کنن چرا من صدات نکنم؟

اگر حکمتی هست شفاعت بچه آهوی منم بکن

مرتضی:

طاها:

نجاتشون بده امام رضا...

(طاها بالای سر دختر بچه می‌رود و دختر چشمانش را می‌بندد و می‌خوابد و می‌میرد)

طاها:

نه ترو خدا نمیر ... خدایا... خدایا اخه چرا؟ این دختر چه گناهی داشت؟ یا امام رضا چرا ضامنش نشدی؟

(مرتضی و میترا دور بچه جمع می‌شوند و دختر را از طاها گرفته گوشه‌ی دیوار می‌گذارند و کاپشنش را روی او می‌اندازند)

رعنا:

مرتضی مرتضی بچه داره به دنیا میاد مرتضی

(میترا و مرتضی در حالی که به طرف رعنا می‌دوند نور می‌رود صدای گریه بچه میترا در حالی که بچه‌ای در بغل دارد به سمت مرتضی می‌رود نور می‌آید ... گردنبندی در دست میترا است ... بچه را به مرتضی می‌دهد)

میترا (شوکه) اسمشو گذاشت محیا گفتم محیا یعنی چی؟ گفت زندگی ... اون باید زندگی کنه و اسمش معنی زنگی باشه نه جنگ، من از جنگ متنفرم متنفر این گردنبند تنها چیزی بود که برای دخترش گذاشت

رعنا...

مرتضی:

میترا (گریان): خوابیده ... به خواب راحت ... به چیزی که می‌خواست رسید...

صحنه اول تکرار می شود

(مرد در حالی که گردنبندی در دستش است و محبیا گردنبند را از دست مرتضی می گیرد و سرش را روی پای مرتضی می گذارد)

محبیا: این راز بزرگ رو مرد چرا تنها کول کردی چرا غمش با من تقسیم نکردی

مرتضی: می ترسیدم از دستت بدم من ۲۳ ساله با این راز کلنجار میرم و به دوشش می کشم دیدی چه دردی داره، فهمیدی چی میگم، فهمیدی میگم سرم تیر میکشه یه چه چیزی تو سرم ول میشه یعنی چی، فهمیدی سکوتم چی میگه؟ فهمیدی اونایی که جنگ براشون میز و دستک و دمبک درست کرد نمی فهمن من چی میگم

(محبیا گریه می کند مرتضی آرام آرام آشوب می شود و در حال تشنج است) می فهمی بخدا هیچکس نفهمید من تو شعار گم شدم تو شعاری که کسی نفهمید واقعیت چیه (آرام آرام تشنج می کند محبیا متوجه حال بد می شود با سرعت دکتر را صدا می کند و از صحنه خارج می شود)

مرتضی در حالی که روی زمین افتاده نور قرمزی مانند صحنه اول و سرباز وارد می شود

سرباز: سید گفتم دفعه بعد میام دنبالت

مرتضی: راست میگی؟

سرباز: مگه دروغم داریم

مرتضی: باورم نمی‌شه طاها

سرباز: پاشو پاشو بریم

(می‌خندد):

مرتضی: طاها همه چی رو براش گفتم

سرباز: میفهمم مرتضی... حالا سبک شدی

مرتضی: آره سبک مثل یه پرستو... میخوام پر بزنم پاهام به زمین نیست

سرباز: تو جنگ ماها هیچکدوم پاهامون رو زمین نبود

مرتضی: کاش بفهمند و ارزش این خون‌ها حفظ شه

سرباز: اون‌ی که باید بفهمه می‌فهمه بقیه رو هم... ولش... آماده‌ای بریم

مرتضی: آماده آماده

باخته:

سرباز: پس بزن بریم

(نور می‌رود)

(نور می‌آید صحنه خالی مرتضی روی تخت دستگاه الکترو

کاردیوگرافی خط صاف را نشان می‌دهد دکتر ملافه را روی

صورت مرتضی می‌کشد نور می‌رود.)

نمایشنامه

سیب زمینی خورها

| نویسنده: عاطفه کیانی |

بازیگران نمایش

بیفخر: زن پوران دست کج (بیفخر)

پوران دست کج: شوهر بیفخر

یومان: پسر بیفخر و شوهر حنان

حنان: زن یومان و مادر سارا

سارا: دختر حنان و یومان

این نمایش تنها یک پرده دارد.

صحنه يك خانه قديمی زوار دررفته با ميز و صندلی كهنه در وسط اتاق. چراغی از سقف آن آویزان است. روی دیوار يك قاب عكس كهنه و يك ساعت كوکی از كار افتاده و يك چوب لباسی كهنه در پائینش. کمی دورتر چند قفسه و كابینت چرك مرده با شیشه‌های كهنه خالی و یا نصفه كه با سلیقه و منظم در قفسه‌های شكسته و ...چیده شده است. بیفخر در تلاش و جنب و جوش تهیه ميز شام است هرزگاهی مكث می كند و به فكري عمیق فرو می رود حنان وارد می شود.

حنان: سلام بیفخر

بیفخر: (مشغول تهیه ميز شام و غرق در فكر) سلام

حنان: (لباس هایش را آویزان می كند) خیلی خسته ام

حنان: چیزی شده؟

بیفخر: مثلاً چی؟

حنان: نمیدونم همینجوری پرسیدم گفتم شاید امروزم دوباره كمرت

درد گرفته باشه!

بیفخر: تو همیشه این سوال رو می پرسی!

بیفخر مدام به آشپزخانه می رود و میاید حنان با پارچ آب در

ظرفی دستانش را می‌شوید.

حنان:

منظورم احوال پرسی بود می‌دونی که من گیجم (میخندد)

حنان:

(در حال کمک به بیفخری) امروزم چند نفر دیگه رو از کارگاه

انداختن بیرون زنای بیچاره یه بند التماس می‌کردن، از دم در

تکون نمی‌خوردن. من ترسیدم (مکث). شما خیلی کار خوبی

کردین اجازه ندادین پرتون کنن بیرون!

دور میز نشسته‌اند بیفخر با دستمال در حال تمیز کردن میز است

دست از کار می‌کشد.

حنان:

منظورم اینه تو با غرورت جواب خوبی بهشون دادی چیزی که ما

نداریم!

حنان به فکر فرو می‌رود

بیفخر:

آره به گمونم تنها کار خوبی که تو زندگیم کردم همین بوده.

حنان:

من که بهت افتخار می‌کنم بیفخر، کاری که تو کردی (مکث)

کاری که تو کردی تاثیر زیادی روی زندگی ما گذاشته و

می‌زاره، در آینده حتما می‌بینم.

بیفخر گویا می‌داند حنان دارد لاف می‌زند با تکان دادن سر

حرفش را تایید می‌کند. لیوان‌های که بیشتر شبیه قوطی حلبی

است را با دقت و ظرافت روی میز می‌گذارد اطراف را جستجو

می‌کند. به دنبال چیزی می‌گردد در همین حین بشقاب‌های آهنی

و زوار در رفته‌ای را کنار لیوان‌ها می‌گذارد.

بیفخر:

اون چهار پایه شکسته رو ندیدی؟

حنان:

کدومشون این خونه پر از وسیله شکسته است؟!؟

بیفخر با حالت جدی و ابروهای درهم تکرار می‌کند: همون

چهار پایه شکسته‌ای که سه پایه داشت؟!؟

حنان:

آهان سه پایه درب و داغون رو میگی؟! دیشب دو پایه شد

(میخندد) دیگه به درد نمی‌خورد یومان انداختش توی اجاق آخه

هوا سرد بود.

بیفخر:

چیکار کرد اون پسره احمق؟ به چه حقی چهار پایه منو سوزوند؟

حنان:

دو پایه!

بیفخر:

حالا هر چی الان چطوری دور میز بشینیم یه صندلی کم داریم!

حنان:

اوووووو بله فراموش کرده بودم و الا اجازه نمی‌دادم دو پایه رو

بیخشید چهارپایه رو بسوزونه، (می‌ایستد و با حالتی متعجب)

خب حالا باید چیکار کنیم؟!؟

بیفخر بدون توجه به سوال حنان اطراف را خانه را سرک

می‌کشد تا چیزی برای نشستن پیدا کند حنان هم همراه او به

جستجو می‌پردازد.

حنان:

میتونیم همه روی زمین بشینیم؟

بیفخر:

به خاطر یه نفر؟

حنان:

(جدی است سرش را بالا می‌گیرد و با حالت شعارگونه) بله یا

همه یا هیچکس برای تو بستگی داره اون یه نفر کی باشه مثلا

اگر من یا دستکج باشیم همه منحای ما اما اگر سارا یا خودت یا

یومان باشه هیچکس.

چی می‌خوای بگی؟

بیفخر:

(خوشحال و با هیجان) هیچکس!

حنان:

دوجعبه سیب زمین را از گوشه اتاق که زیر یک گونی پنهان

شده بیرون می‌کشد چند سیب زمین در یکی از جعبه‌ها قرار دارد

با دقت آنها را بیرون می‌آورد و درون یک قابلمه می‌گذارد

(با کنایه) غذای فردا! اینم از دوپایه (با حالتی پیروزمندانه رو به

حنان:

بیفخر) چیزی نمی‌خوای به من بگی!؟

نه.. یعنی اره برو سارا رو خبر کن.

بیفخر:

حنان ابروهایش را بالا می‌اندازد و از کنار بیفخر به سرعت

می‌گذرد جووری که تنه‌اش به تنه بیفخر می‌خورد اما هر دو بدون

توجه به دیگری رد می‌شوند حنان گوشه سمت راست می‌ایستد

و با صدای بلند چند بار سارا را صدا می‌زند.

صدای سارا:

الان میام، اومدم، اومدم مامان

درباره من چیزی نگفتن؟

بیفخر:

امممم کیا؟

حنان:

بچه‌های کارگاه؟

بیفخر:

گفتم که تحسینت می‌کردن همه ازت تعریف می‌کردن...

حنان:

مطئنی چیز دیگه‌ای نگفتن؟

بیفخر:

حنان:

خب چی مثلاً؟

بیفخر:

(به حنان نزدیک می‌شود اهسته) مثلاً بگن ترسو؟

حنان:

غلط می‌کنن می‌زنم تو دهنشون (زیر لب می‌خندد و با خودش زمزمه می‌کند ترسو)

بیفخر:

(با جدیت و غرور) البته بیخود می‌کنن بگن ترسو، کسی حق نداره به من بگه ترسو، هیچ کس جای من نبوده، من همیشه بهترین تصمیم رو می‌گیرم، همیشه. و کاری که درسته رو انجام میدم.

حنان:

(لاف می‌زند) آره آره آره، خب معلومه، ولی من اگه جای شما بودم نمی‌تونستم همچین کاری بکنم در عوض می‌رفتم و ازشون انتقام می‌گرفتم (مکث، فکر می‌کند) مثلاً یه دستگاہ رو خراب می‌کردم، یا نخ می‌زاشتم لای تسمه‌ها، یا اصلاً خونشون رو آتیش می‌زدم، شایدم بچه شون رو می‌دزدیم

بیفخر:

(از این حرف جا خورده) بچه دزدی؟! چی داری می‌گی؟! به جای این حرفا به کارت برس. برو بین سیب‌زمینی‌ها پختن یا نه؟ مدام در آشپزخانه و میز غذاخوری در حرکت هستن

حنان:

وقت غذاست، یومان دیر نکرده؟ (مکث، نفس عمیقی می‌کشد) گاهی وقتا که یومان رو می‌بینم آرزو می‌کنم ای کاش زمان به عقب برگرده.

بیفخر:

(دستانش را با پیشبند پاک می‌کند) که چی بشه؟

حنان: (روی دوپایه می‌نشیند) به خاطر این همه قرض و گرفتاری، آگه تا آخر عمرمونم کار کنیم و پول دربیاریم بدهیمون تموم نمی‌شه. اصلا نمی‌دونم این همه پولی که هر ماه می‌دیم اصل پوله یا بهره پول؟! (به فکر می‌رود)

بیفخر: آگه اینطوری فکر کنی هیچ وقت تموم نمی‌شه.

حنان: (عصبی و سراسیمه) این یک جنایتیه مثل قتل، مثل دزدی اونا دارن خوشبختی ما رو با این کار می‌دزدن. دنیا پر از دزد شده. چرا هیچ کس به اینا کاری نداره، ظلم کردن برایشون مثل آب‌خوردنه (یک لیوان آب می‌رزد و سر می‌کشید) مثل این، اصلا آگه یه روز به آدمای بدبختی مثل ما ظلم نکنن روزشون شب نمی‌شه

بیفخر: بیخود حرص نخور تنها راهش اینه مثل خودشون باهاشون رفتار کنی.

حنان: آن موقع ما هم میشیم دزد بیفخر؟!

بیفخر: دزدی از یه دزد دزدی نیست (هر دو به هم نگاه می‌کنند) خوبه که خدا اداره خیلی چیزا رو به آدم‌ها بسپرده آگه دست این جماعت ظالم بود خورشید رو هم جز اموال خودشون می‌کردن و ما رو از همین دلخوشی ساده محروم.

حنان: تو به خورشید دلخوشی؟!

- بیفخر:** تو نیستی؟
- حنان:** ای کاش بارون از مون نگیرن تو از بارون خوشت نمیاد؟
- بیفخر:** من از خیس شدن متنفرم
- حنان:** اما لذتبخشه هنوزم برای من مثل یه معجزه ست
- بیفخر:** این معجزه تو رو مریض می‌کنه لباسهای کهنه ت رو کهنه‌تر می‌کنه، و باعث میشه پولت رو حدر بدی با این وجود بازم میگی خوشت میاد؟
- حنان:** منو تو خیلی با هم فرق داریم (اهی بلند می‌کشد) خیلی وقته می‌خوام باهات درد دل کنم بیفخر خیلی چیزا می‌خوام بهت بگم اما می‌ترسم
- بیفخر:** از چی؟
- حنان:** از اینکه بعد از گفتنش خودمو بکشم چون تحمل بعدش رو ندارم
- بیفخر (نگران و بهت زده):** منظورت چیه... چی می‌خوای ب...
- یومان:** یومان وارد می‌شود و زیر لب غرغر می‌کند و فحش می‌دهد صدا رعد و برق باران با باز شدن در به گوش می‌رسد
- حنان:** (به سمت یومان می‌رود) سلام اومدی عزیزم. واو بیرون بارون میاد چقدر خوب (سرک می‌کشد تا از پنجره باران را تماشا کند)
- یومان:** سلام سلام به همگی.
- بیفخر:** (غرغر در فکر) سلام (به غذا سر می‌زند)

حنان: بشین تا برات چایی بریزم (کنار یومان ینشیند یومان روی دو پایه نشسته)

یومان: گذش بزَن. دیگه خسته شدم تا کی باید مثل سگ کار کنیم و سر ماه به اندازه پول دو تا گونی سیب زمینی دستمون رو بگیره!

حنان: این دفعه چی شده عزیزم؟

یومان: هیچی، هیچی نشده (عصبانی می‌شود) فقط دوست دارم زمان

حنان: زودتر بگذره و از دست این زندگی و ادمای قلدرش راحت بشم زمان، میگن گذر زمان بستگی به حال و هوای دلت داره برای ما

بدبخت بیچاره‌ها که همیشه دلمون خونه و بختمون سیاه زمان به سختی می‌گذره به کندی، به کندی و با جون کندن (آه می‌کشد) اما برای آدم‌های خوشبخت زمان به سرعت می‌گذره همیشه همینطور بوده عمر شادی کوتاه و عمره غم طولانی.

بیفخر: انگار زمان برای ما ثابت‌ه زمانی که به فلاکت می‌گذره تا ما رو به هلاکت برسونه

همه به فکر فرو می‌روند و به ساعت خراب روی دیوار نگاه می‌کنند

حنان: این ساعت چرا هیچ وقت درست کار نمی‌کنه!

یومان: اصلا یادم نیاد کار کرده باشه!

بیفخر: حتی یکبار هم ندیدم عقربه‌هاش تکون بخورن!

حنان: شاید چون تو خونه ماست اینجوریه!

- یومان:** ساعت به درد نخوریه!
- حنان:** آره به درد نخوره!
- بیفخر:** به درد نخوره؟ این تنها یادگاری مادرمه؟!
- یومان:** اوووه مادر تو رو خدا بس کن این ساعت یه تیکه آشغال بیشتر نیست نگاش کن حتی قدیمی یا عتیقه هم نیست هیچ ارزشی نداره آشغاله آشغال
- حنان:** اووووم آشغاله
- بیفخر:** کافیه پول تعیین کننده ارزش یه وسیله نیست تنها چیزیه که از دوران خوشبختیمون به یادگار مونده همین ساعته.
- یومان:** آره پول، ارزش یه وسیله رو پول تعیین نمی‌کنه، اما ارزش آدم‌های به جیشونه (پوزخند می‌زند) می‌شه بگی ارزش یک وسیله اگر به پولش نیست پس به چیه؟ وقتی خودش رو نداریم یادگاریش به چه درمون می‌خوره مادر گندش بززن، راستی امروز پوران اومده بود معدن
- بیفخر:** معدن چرا؟
- حنان:** (با پوزخند به فخری) حتما رفته حقشو رو بگیره (به یومان)
- یومان:** درست میگم؟
- بیفخر:** آره اتفاقا.
- بیفخر:** به من گفت میره دنبال کار (باغضب) چه مرد احمقی، چه زن ساده لوحی چه زندگی پر از ننگ و حيله‌ای دارم، همش دوست

داره تحقیرش کنن

یومان: وقتی تو معدن بود غار ریزش کرد تنها گیر افتاد بود اونجا!!!

بیفخر: الان کجاست؟

یومان: نمیرسی حالش چگونه؟ (میخندد) نگران نباشید اون از هفت تا

جونش هنوز خیلی مونده. حالش خوبه حداقلش اینه تونست

پولشو بگیره تازه اونقد پررو بود می‌خواست شکایت هم بکنه

حنان: (با تنفر آهسته به یومان) چه حیف شد نمرد، بیفخر راحت می‌شد.

یومان: یواش تر مادرم می‌شنوه.. (به بیفخر) اممم اما پولشو گرفت.

بیفخر: الان کجاست؟

یومان: نمیدونم نزدیک جواهر فروشی از من جدا شد.

بیفخر و حنان با هم تکرار کردند (جدا شد) بیفخر (با غضب) تو

گذاشتی با جیب پر از پول از تو جدا بشه ازت جدا شد؟؟!

یومان: (متعجب) خب آره گفت میره برای خونه خرید کنه!

بیفخر: تو دیوونه شدی یه قمار باز همیشه بازنده رو با جیب پر از پول تو

شهر ول کردی و برگشتی خونه اون پول تنها دارایی ماست...

حنان: بود

بیفخر: مگه تو نمی‌دونی اون مرض باختن داره؟

حنان: خرید؟ اونم چه کسی!

بیفخر: عقلت کجاست بلند شو برو دنبالش تا همه پولو خرج شراب و

غمار نکرده!

پوران وارد می‌شود مردی شصت ساله با سری تاس که موهایی کثیف و بورش یکی در میان در هوا آویزان است با کت و شلواری قدیمی و پینه بسته اما مرتب دستش را بسته بود و از باند لکه‌ی خون پیدا بود.

پوران: به موقع رسیدم؟!، داشتن درباره من حرف می‌زدین؟

بیفخر: پول کجاست؟

پوران: میشه اول بگم سلام

بیفخر: مزه نریز جواب منو بده

پوران: سلام خسته نیستم، کدوم پول؟

یومان: همونی که امروز گرفتی (به بیفخر) ۲۵۰ تایی بود!

حنان: (خوشحال) یه قسط کامل جلو میوفتیم.

پوران: صبر کن، صبر کن بینم ۲۵۰ تا نبود ۲۰۰ تا بود؟!

یومان به سمت پوران می‌رود حنان به دنبال او بیفخر نیم خیز می‌شود پوران خودش را عقب می‌کشد

یومان: خودم شنیدم ۲۵۰ تا بود می‌خوای بگی من دروغ میگم؟

پوران من من کنان اطراف را نگاه می‌کند دستپاچه شده به دستش اشاره می‌کند.

پوران: مگه فراموش کردی من توی معدن گیر افتاده بودم دستهام رو

بین کلی دوا درمونش کردم عصب دستم آسیب دیده و چند تا از انگشتم بی‌حرکته (مکث می‌کند) ۵۰ تاش سهم دکتر شد.

- بیفخر:** حالا هر چی برای ما مهم نیست چه بلایی سر دستت اومده بقیه پول کجاست؟
- پوران:** دادم برای قسط.
- حنان:** قسط؟
- یومان:** قسط؟
- پوران:** آره قسط چه خبرتون قسط قسط کجاش عجیبه؟!
- بیفخر:** خب کو رسیدش؟
- پوران:** تو جیب کتمه اما اول غذا بیار
- با عجله به سمت دو پایه شکسته وزوار دررفته می‌رود. همه به او نگاه می‌کنند بعد به یکدیگر نگاه می‌کنند و به نوبت روی صندلی‌ها می‌نشینند بیفخر سینی پر از سیب زمینی پخته را روی میز می‌گذارد در همین حین سارا وارد می‌شود.
- سارا:** سلام
- یومان:** بیا اینجا برات یه سنگ آوردم.
- سارا:** پس الماس کی میاری دوست دارم از نزدیک ببینم؟
- یومان:** ما فقط حق داریم الماس رو از سنگ و گل بکشیم بیرون، نمی‌تونم حتی با خیال راحت بهشون دست بزنم چه برسه بخوام بیارمش اینجا اینو بگیر و فکر کن الماسه
- سارا:** اما تو قول دادی
- حنان:** (به یومان) نگفتم حرف الماس رو نزن؟ (سنگ را از دست سارا

بیرون می‌کشید) به جای اینکه بهش بگی اینو بگیر و تصور کن الماسه، می‌تونی بگی تلاش کن و یه روز خودت یه الماس واقعی به دست بیار.

یومان:

چرا نباید بگم باید بدونه پدرش چه کار مهمی داره

حنان (با حالت تمسخر):

یه ادم بیچاره که هر روز با الماس سر و کار داره، مسخره است مثل مریضی می‌مونه که هر روز تنها داروی علاجت رو میریزه توی کاسه توالت. واقعا کارت مهمه، منم بهت افتخار می‌کنم!

پوران:

(به سارا) خودم یه روز برات الماس میارم تا از نزدیک ببینی

سارا:

میتونم بهش دست بزنم؟

حنان:

لازم نکرده (سارا را از کنار پوران به سمت دیگر میز هل

می‌دهد) اگر الماس می‌خوای به دستش بیار فهمیدی؟

همه سکوت کرده و از حرفهای حنان متعجب هستند.

سارا:

باشه مامان.

بیفخر:

کافیه غذاتون رو بخورید.

سارا:

غذا چیه، خیلی گرسنه؟

یومان:

اره غذا چیه؟

پوران:

گوشت بره با سوپ کلم و سالاد ذرت (میخندد)

سارا:

اه ه ه بازم که سیب زمینی!

حنان:

بخور و خدا رو شکر کن

سارا دستانش را در هم گره می‌کند و سرش را به سوی آسمان

می کند

سارا: خدا یا از تو ممنونم که هر شب بهم سیب زمینی میدی!
پوران می خندد سیب زمین های داغ را در دستش بالا و پایین
می کند و تا سر شود آنها را مانند شعبده بازی که تردستی می کند
در هوا می چرخاند

بیفخر: خیلی ها همین غذا رو هم ندارن بخورن.

سارا: غذا نه! سیب زمینی!

حنان: آگه دوست داری چای رو شیرین کن و با نون بخور.

پوران برای بیفخر یک سیب زمین پوست می کند.

بیفخر: (با جدیت و غرور) اول چای می خورم.

یومان: رئیس معدن قراره عوض بشه!

حنان: خب که چی؟

پوران: یعنی ممکنه حقوقشون بیشتر بشه؟

یومان: یا کمتر.

حنان: خدا کنه عوض نشه.

بیفخر: غذاتون رو بخورید درباره این چیزا حرف نزنید.

یومان: آخه نمی شه مادر، ما که نمی دونیم کی می خواد بیاد و چی قراره
پیش بیاد.

بیفخر: همیشه ندونستن یک حقیقت تلخ بهتر از دونستنشه. اگر بفهمی

چه فرقی می کنه برات؟ رئیس و روسا میان و میرن و چیزی که

- پابرجاست ظلم و بی‌عدالتیه که هیچ وقت عوض نمی‌شه.
معلومه که عوض نمی‌شه چون قانون اینجا با قلم ظلم نوشته شده
خون مردم بیگناه جوهره این قانونه. به جای عوض کردن رئیس
باید قانون رو عوض کنن.
- حنان:**
- من نمی‌دونم اگه قرار باشه عوض بشه من میرم.
کجا میری؟
یه جای دیگه!
- یومان:**
- هیچ جا بهت کار نمیدن ما هم مجبور میشیم از این سگ‌دونی بریم
توی یه سگ‌دونی کوچیکتر یا اصلا تو خیابون عاقل باش تو هر
کاری بکنی مستقیماً روی زندگی ما تاثیر میزاره
- بیفخر:**
- قانون تاثیر و تاثر اثر وابسته و اثر مستقل. یومان تو آدم مستقلاً
نیستی ما به تو نیاز داریم.
- حنان:**
- مگه اینجا خونه سگ بوده؟
خدا کنه عوض نشه.
- سارا:**
- چند وقت دیگه زمستونه کاری نکنید توی برف آواره کوچه و
خیابون بشیم. مردم این شهر به حیوانا بیشتر از همسایه‌هاشون
ارزش قائلن هیچکس کمکمون نمی‌کنه
- پوران:**
- روزنامه‌ها می‌نویسن (صدایش را صاف می‌کند) یک خانواده ۵
نفره گوشه خیابان از سرما برف یخ زدند و مردند.
من اصلاً دوست ندارم بمیرم و یخ بزنم مامان!
- سارا:**

- پوارن:** اول یخ می‌زنیم بد می‌میریم اصلا هم نمی‌فهمیم که مردیم این بهترین راه مردنه تو باید خدا رو شکر کنی (میخندد)
- بیفخر:** کافیه مگه نمی‌بینی بچه رو می‌ترسه، کودن
- یومان:** پس یعنی هر اتفاقی بیوفته جیک زنیم؟
- بیفخر:** فقط کارتون رو بکنید.
- یومان:** کار کار کار پس کی زندگی کنیم؟
- حنان:** عزیزم میشه بگی الان داریم چیکار می‌کنیم؟
- یومان یک سیب زمینی را بر میدارد و به بقیه نشان می‌دهد
- یومان:** شما به این می‌گید زندگی!
- پوارن:** (به یومان) حالا که معلوم نیست عوض بشه یا نه؟!
- یومان:** (به بیفخر) اصلا بگو بینم مادر خودت چرا اومدی بیرون؟
- حنان:** دیر یا زود بیرونش می‌کردن. حتی منو، این فرق می‌کنه یومان!
- بیفخر:** غذاتون رو بخورید.
- پوارن:** (در حال خوردن) شما نباید بیفخر رو سرزنش کنید.
- حنان:** یومان سرزنش نمی‌کنه فقط می‌گه اگر بین غرور و کار باید یکی رو انتخاب کنیم آدم باید عاقلانه فکر کنه بینه اولویت کدومه
- (به یومان) مگه نه؟ منظورت این بود؟
- یومان:** (کمی گیج شده) آره یه چیزایی تو همین مایه‌ها!
- حنان:** منو اگه کتکمم بزنی از اونجا بیرون نیام.
- یومان:** آدم نباید فقط به خودش فکر کنه چیزای مهمتری از غرور هست.

- حنان:** توی این شرایط غرور به چه دردی می‌خوره!
- بیفخر:** (با غضب) کافیه اگه منظور تون منم باید بگم هیچ وقت پشیمون نیستم که غرورم رو حفظ کردم و با پای خودم اومدم بیرون
- یومان:** (دستپاچه) نه منظور مون این نبود مادر
- حنان:** چرا دقیقا همین بود.
- یومان:** (به حنان) چی داری میگی؟
- حنان:** تو که که عقل تو سرت نیست نمی‌فهمی (به بیفخر) اما من می‌دونم از این به بعد قراره چی به سرمون بیاد.
- پوران:** آروم باشید بحث نکنید شاد باشید
- بیفخر:** (به پوران) ما مثل تو پول خوردن شراب رو نداشتیم که شاد و شنگولمون کنه (به حنان) چی قراره سرمون بیاد؟
- حنان:** بدتر از این که می‌بینی!
- یومان:** بدتر از این نمیشه!
- حنان:** اتفاقا میشه!
- یومان:** منظورم دعوای ما بود خواهش می‌کنم بس کنید من اشتباه کردم گفتم.
- بیفخر:** غذاتون رو بخورید بعدا حرف می‌کنیم.
- حنان:** (به سارا) او خدای من مگه نگفتم نشخوار نکن؟
- پوران:** (میخندد) مثل خودمه!
- حنان:** (عصبانی و ناراحت) اگه یه بار دیگه بینمت داری این کار

کثیف رو می کنی جوری می زنت که همه غذا تو بالا بیاری؟

فهمیدی؟

اشکالی نداره بچه است.

یومان:

(میخندد) راحتش بزارید کار بدی نیست که؟!

پوران:

بده خیلی هم بده (به یومان) تو هیچی نمی خوای بگی؟ می خوای

حنان:

دخترت مثل گاو غذا بخوره؟

(به پوران) می دونم تو یادش دادی؟!

یومان:

پس چی فکر کردی؟ کس دیگه ای بهش به یاد میده؟ اینجا بین

حنان:

این ادما دخترمون هیچ وقت معنای شعور و انسانیت و تمدن رو

یاد نمی گیره از فردا راه میفته توی خیابون و همه مسخرش

می کنن.

من باهاش حرف می زنم

یومان:

سارا کاغذی را از جیبش درمیآورد تا بع یومان نشان دهد

بابا نقاشیمو می بینی؟ با زغال کشیدم. بابا چرا زغال رنگی نداریم

سارا:

من مجبور شدن همه گلها و گیاهان درخت و میوه و گربه حتی

آب رو سیاه بکشم

(بدون توجه مشغول غذا خوردن) آره آره خیلی قشنگه خب

یومان:

چون فقط زغال داری بهتره همه نقاشی هاتو تویه شب بکشی

اینجوری حداقل می تونی برف و آب و برف و ماه و حتی آدمها

رو سفید بکشی.

- بیفخر:** بینم (مکث) این کاغذ رو از کجا آوردی؟
- سارا:** از کشوی خودم
- حنان:** (کاغذ را می‌قاپد) نباید به وسایلی که مال تو نیست دست می‌زدی مال تو نبود دختره فضول مگه بهت نگفتم سر توی وسایل من نکن؟
- سارا:** ولی توی کشوی من بود به وسایل تو دست نزدم، عکس یه الماس گنده هم روش بود!
- بیفخر:** فاکتور مغازه جواهر فروشی! چرا باید دست تو باشه؟
- یومان:** جواهر فروشی (به حنان) دست تو چیکار می‌کنه؟
- سارا:** من می‌تونم بقیه غذامو با عروسکم بخوم
- بیفخر:** آره برو
- حنان:** آره برو، وای خدای بزرگ شما چتون شده انگار تو عمرتون فاکتور ندیدید
- پوران:** راستشو بخوای، نه تو عمرمون ندیدیم! مگه تو دیدی؟ اونم جواهر!
- یومان:** (به حنان) اون مال توئه؟
- همه سکوت کرده‌اند و به حنان ذل می‌زنند.
- حنان:** اه ه ه ... تموم کنید، خسته شدم از این نگاه‌های حق به جانب بینید برای یه تیکه کاغذ چیکار می‌کنید. هر کسی باید حریمی داشته باشه اگر سلاح بدونم توضیح می‌دم

یومان: تمدن، تاثیر و تاثر، حریم، سلاح بدونم، توضیح می‌دم. این کلمه

عجیب و غریب رو از کجا آوردی؟

حنان: از تو سرم

پوران (می‌خندد): تو سرت؟! چرا تو سر ما از این چیزا نیست؟ فقط بخوریم و پس

بدیم و البته مثل خر کار کنیم. انگار اتوماتیک واسه همین کار به

دنیا اومدیم.

حنان: (به پوران) فعلا که ما داریم کار می‌کنیم و شما پس می‌دید، شما

نگران چی هستید؟ اینکه جواهر خریده باشم؟ (می‌خندد) خیلی

مسخره است. (به بیفخر) تو که می‌دونی من چقدر دستمزد

می‌گیرم و سر هر ماه تمام و کمال می‌دم جای بدهی.

یومان: پس... پس این فاکتور تو خونه ما چیکار می‌کنه؟

بیفخر: (با جدیت) یه گردنبند المال ۶ قیراتی به قیمت ...

یومان: الماس شش قیراتی!!!

بیفخر: به قیمت همون پولی که ما داریم ۶ سال بهره ش رو می‌دم و

هنوز به اصل پول هم نرسیدیم!

یومان: اون فاکتور رو بده بینم

بیفخر: (با غضب) درست می‌گم؟

یومان: (فریاد می‌زند) اون کاغذ لعنتی رو بده به من؟

حنان: داد نزن (به بیفخر) تو آگه فتنه نکنی روزت شب همیشه؟

یومات: به اون چه ربطی داره؟

حنان:

پس به کی ربط داره؟ ببینید از یه کاغذ کوه می‌سازید.
خیز برمی‌دارد و کاغذ را در چراغ نفت سوز می‌اندازد یومان به
سمتش می‌رود اما نمی‌تواند جلوی او را بگیرد او را هل می‌دهد
و او را روی میزش می‌اندازد و خودش می‌نشیند همه سوختن
کاغذ را تماشا می‌کنند. همه سکوت کرده و سوختن کاغذ را
تماشا می‌کنند.

یومان:

(سرش را بین دستانش می‌گیرد) تو چیکار کردی؟ این همه سال
تو می‌دونستی پول‌ها رو دزد نبرده! دزد تو بودی؟
پوران ساکت است و بی‌فخر بسیار خشمگین

یومان:

می‌خوام از زبون خودت بشنوم (فریاد می‌زند) حقیقت داره؟

حنان:

(گریه می‌کند دستش را بر صورتش گذاشته) متاسفم خیلی
متاسفم.

یومان:

پس حقیقت داره.

حنان:

تو می‌دونی من در تمام عمرم حتی یکبار هم جواهر نداشتم، قرار
بود قرض باشه، یعنی بعد از جشن بیرم پیش بدم. اما گم شد،
توی خونه گم شد (گریه می‌کند)

یومان:

جواهر؟! منظورت چیه؟

بیفخر:

شش سال، شش سال تمام تو می‌دونستی ما داریم جور بی‌فکری
و نادونی تو می‌کشیم.

حنان:

عذاب کشیدم بیشتر از همه، کار کردم بیشتر از همه

یومان:

منظورت چیه گم شد؟

حنان:

از جواهر فروشی شهر یک گردنبند الماس گرفتم تا در مهمانی ازدواج دوستم، ملیسا بندازم و فقط کمی از فقر و بدبختی مون رو بپوشونم. می‌خواستم بدرخشم. همون روز بعد از جشن گذاشتمش توی کمد اما شب وقتی می‌خواستم برم مهمونی نبود. من بارها و بارها تمام خونه رو گشتم همه جا رو، اما نبود و من مجبور شدم، مجبور شدم پولشو برگردونم و (مکث می‌کند) سکوت کنم. اون شب که با هم رفتیم مهمونی من برگشتم و جوری خونه رو به هم ریختم که شما فکر کنید دزد اومده و بعد شما فکر کردید دزد پس اندازمون رو برده.

بیفخر:

ما سالهاست چوب اشتباه و خودسری تو رو می‌خوریم؟

یومان:

ای کاش نمی‌فهمیدم. ای کاش نمی‌فهمیدم که این همه سال دارم به خاطر تو عذاب می‌کشم به خاطر تو اجازه می‌دم هر کسی بهم توهین کنه چون مجبورم تحمل کنم مجبورم جلوی پای همه خم و راست شم به قیمت یه الماس ۶ قیراتی سالهاست غرورم رو زیر پا گذاشتم (به فکر فرو می‌رود) الماس!!! سپس (رو به پوران) اون الماس رو تو برداشتی؟

پورات:

(صرفه می‌کند) چی داری می‌گی با منی یا این؟!!

یومان:

آره با توام با تو! همون شبایی که توی خواب مدام حرف از یه الماس می‌زدی، یه گردنبند که روی قمار باختی و من هر وقت

ازت پرسیدم گفתי قضیه مال خیلی سال پیشه! تو با اون گرنبند
قمار کردی (فریاد) درسته؟

حنان:

پس تو اونو برداشتی، دزد کثیف!

یومان:

دارم دیوونه می شم (بلند می شود و دور اتاق می چرخد)

پوران:

(به بیفخر) من از کجا باید می دونستم اون مال کیه! تازه اون زمان
توی معدن کار نمی کردم و نمی دونستم الماس چه شکلیه، تو
عمرم ندیده بودم. فکر کردم یه گرنبند معمولیه چیزی که ارزش
زیادی نداره!

حنان:

هر چی باشه چه با ارزش چه بی ارزش از سنگ یا الماس اون
صاحب داشته.

پوران:

ما اون موقع پول داشتیم و من می خواستم باهاش یه شرط بندی
درست و حسابی انجام بدم تا اوضاع رو بهتر کنم

بیفخر:

تو ... تو (فریاد) تو... اوضاع رو بهتر کنی، محاله، اونم توووو
اولین بارت نیست که به من خیانت می کنی اول به قلب و روحم
حالا هم به زندگیم به کل زندگیم. تو از نژاد چه حیوونی هستی
کیه که تو رو نشناسه، همه پوران دست کج رو می شناسن همه
آرزوشونه با تو شرط بندی کنن می دونی چرا؟؟ چون می دونن
اونقدر کودن هستی که همیشه با چیزای گنده شروع می کنی و
همیشه می بازی. بعضی وقتا سر احمقانه ترین چیزها می زارن برنده
بشی تا برگردی و کل زندگیت رو بزاری توی قمار و دو دستی

تقدیمشون کنی.

پوران:

بسه بسه تمومش کن تو خودت فکر کردی کی هستی؟

بیفخر:

من زن پوران دست کجیم یه بدبخت فلک زده همه اون چیزی که هستم اینه.

پوران:

از اولم بدبخت و افسرده بودی اصلا دلیل بدبختی و افسردگی من تو بودی.

بیفخر:

من بهت یاد دادم زندگیت رو توی بازی بازی، من بهت یاد دادم دزد باشی از شناسنامه ت معلومه کی بودی و کی هستی، چیزی که از اول بودی توی خونته، توی تک تک سلولات تو مریضی مریض...

پوران:

اره اگه مریض نبودم با تو ازدواج نمی کردم. سکوتی طولانی و نگاه‌هایی که بین بیفخر، حنان و یومان رد و بدل می شود.

یومان:

بس، تمومش کنید با این حرفا چیزی درست نمیشه!

بیفخر:

(با پوزخند) اره من افسرده‌ام چون حاصل خیانتی که بهم کردی هر روز جلوی چشمم رد می شه و من تحمل می کنم. حنان و پوران روی صندلی خودشان را جمع می کند می کنند سرشان را پایین انداخته و یومان و بیفخر به هم نگاه می کنند.

یومان:

منظورت چیه؟

یومان:

(نگاهش از حنان آغاز و به بیفخر ختم می شود) منظورت چیه که

می‌گی حاصل خیانتش هر روز از جلوی چشمت رد میشه.

بیفخر:

هیچی یه حرفی زدم این به تو ربطی نداره.

یومان:

چرا به من ربط نداره مادر؟ حرفت رو بزن و گرنه مجبورم بین

هزاران فکر وحشتناک و شرم آور یکی رو انتخاب کنم، کی

حاصل خیانت پوران به توئه مادر؟!

بیفخر:

سیب‌زمینی تون رو بخورید داره سرد میشه.

یومان:

(فریاد) کی؟

بیفخر:

گفتم تمومه.

یومان:

(فریاد) کی؟

حنان:

(فریاد) من

بیفخر:

(فریاد) سارا

یومان:

(آرام) کی؟

حنان:

من بهت خیانت نکردم.

یومان:

توووو!

حنان:

بهت خیانت نکردم قسم می‌خورم

بیفخر:

اون راست میگه، بشین و آروم باش

یومان:

بشینم (فریاد و گریه) چی میگی مادر کجا بشینم کنار کی؟ من

اگر مثل مردهای دیگه بودم بعد از شنیدن این حرفت باید

می‌کشتم، یا خودمه یا زنمو. چطور بشینم به این مضخرفات

گوش بدم.

بیفخر: باید خودتو می کشتی. زنت راست میگه بهت خیانت نکرده فقط مثل من مثل بقیه زنها در برابر هوس مردای گرگ صفت تسلیم شده. یومان به سمت پوران می رود و یقه او را می گیرد.

حنان: بکشش (با عصبانیت) آره باید بکشیش.

بیفخر: چیکار می کنی یومان یکم فکر کن پسر.

پوران: (با عجز و لابه) صبر کن بزار توضیح بدم!

یومان: چی رو توضیح بدی؟ چطور می تونی گناهت رو توجیح کنی!

پوران: فقط یک کلمه.

یومان یقه او را گرفته و دور اتاق می چرخد در این حال پوران عجز و لابه کرده و ادامه می دهد حنان و بیفخر به دنبال آنها در اتاق می چرخند.

پوران: بعد از اینکه فهمیدم مبلغ زیادی رو مقروض شدیم و قراره تا آخر عمر بدهی بدیم هر روز غمگین تر و عصبی تر می شدم (یومان او را به در و دیوار می کوبد) و ساعات زیادی رو توی می خونه‌ها می گذروندم (یومان: خفه شو خائن) اما قسم می خورم از کاری که کردم پشیمونم حتی یک ثانیه اش رو هم به یاد ندارم فقط می دونم اشتباه بزرگی مرتکب شدم که نابخشودنیه (گریه می کند) قسم می خورم که من به عمد و از سر کینه اینکار رو نکردم. (خودش را از دستان یومان رها می کند و به گوشه‌ای از اتاق می خزد) به من نگاه کن یه پیرمرد بیچاره کپک زده بیشتر نیستم که هر روز داره

تقاضا گناهشو پس میده می‌دونم چیز زیادی به مرگم نمونه حس گناه بزرگترین دردی که توی زندگیم دارم هر روز از دیدن تو و همسرت احساس شرم می‌کنم.

یومان سرش را میان دستانش گرفته به سمت حنان حمله می‌کند اما نمی‌تواند به او آسیبی برساند. چراغ نفتی رو میز را برمیدارد خاموش می‌کند و نفت درون آن را روی سر و صورت خود می‌ریزد (به حنان).

یومان:

این جسم توان حمل یک قلب آتش زده رو نداره من رو خاکستر کن چون بعد از این نمی‌تونم هیچ وقت بخندم من رو خاکستر کن آتیشم بزن. با دستای خودت اصلاً چطوره با هم بمیریم رقص در آتش، بزار همه شعله عشق من و تو رو بینند وقتی در آغوش هم می‌سوزیم، برای تبرئه خودت، قبول کن در کنارم بسوزی. پاکی خودت رو به من ثابت کن به سمت حنان حمله بیفخر در تلاش برای جدا کردن یومان و نجات دادن حنان پناه بر خدا چطور می‌تونم از این به بعد با آشکار شدن این رسوایی به چشمات نگاه کنم

پوران:

(حنان را رها می‌کند) چرا یکی یه اسلحه روی سر من نمی‌زاره اینجا چه خبره من دارم به چی گوش میدم (به زمین می‌افتد) مادر تو بگو؟ نمی‌خوای از شوهرت دفاع کنی؟

یومان:

حنان چاقو را برمی‌دارد و به سمت پوران حمله می‌کند یومان

- نقش بر زمین است و به سختی نفس می‌کشد.
- بیفخر:** (فریاد می‌زند) تمومش کن پسرم این خانواده ماتم زده رو غرق در غم نبودت نکن.
- بیفخر به سمت حنان می‌رود و روبروی پوران می‌ایستد و دستان حنان را می‌گیرد.
- حنان:** تو داری ازش حمایت می‌کنی؟!
- پوران:** من از زندگیمون حمایت می‌کنم می‌خوام هممون رو نجات بدم اجازه نمی‌دم نه پسرم نه عروسم دستشون به خون کسی آلوده بشه.
- حنان:** باید بکشمش تا در برابر شوهرم تبرئه بشم (فریاد) برو کنار یا اینکه بسوزم (گریه می‌کند)
- بیفخر:** بلند شو یومان بلند شو زنت بیگناهه محکم باش پسرم اتفاقات بدتری قرار بیافته باید محکم باشی تا بتونم بهت بگم.
- یومان:** نه نه (خود را عقب می‌کشد) نمی‌خوام چیزی بشنوم حقیقت دردناکه و من توان این همه درد رو ندارم. دیگه چیزی نگو بزار مسکوت بمونه نزار رازهای بیشتری برملا بشه مادر تحملش رو ندارم ندونستن برای من یعنی که انگار اصلا اتفاق نیوفتاده نمی‌خوام اتفاقی بدتر از این بیافته.
- بیفخر:** چیزی نیست که عذابت بده فقط غمگینت می‌کنه
- یومان:** هیچ زمانی غمگین‌تر از حالا نبودم و هیچ وقت در تمام زندگیم خشمی رو به این بزرگی فروکش نکردم من انسان قوی هستم یا

ضعیف‌النفس و احمق؟!

بیفخر: معلومه که قوی هستی فرو بردن خشم و کنترل نفس، قدرتی می‌خواد که تعداد محدودی از انسان‌ها از این موهبت برخوردار هستن.

یومان: پس چرا می‌لرزم این از ترسه، می‌ترسم نتونم تحمل کنم.

بیفخر: اون اتفاق باعث شد حنان تو رو ترک نکنه می‌تونستم این راز رو برملا کنم، تصمیم گرفته بودم باقی عمرم رو به بیوه پیر خرفتم باشم تا اینکه همسری خائن داشته باشم. اما باید می‌موندم و از تو و سارا محافظت می‌کردم

یومان: (به حنان) تو می‌خواستی منو ترک کنی؟!

بیفخر: هیچ زنی حاضر نیست با یه مرد عقیم زندگی کنه من مثل اون فکر نمی‌کردم و خدا رو شکر می‌کردم یه پسر عقیم دارم، آخه بچه تو هم مثل تو می‌شد و بچه بچه تو هم مثل تو اگر قرار باشه پسران و نوه و نتیجه‌های ما مثل خودمون ... باشن پس نیازی به تداوم نسل وجود نداشت تداوم بقا فقط برای کسانی که می‌تونن به آرزوهایشون فکر کنن می‌تونن انتخاب کنن و توی زندگی‌شون بالا برن. اما زندگی ما فقط یه رنگ داره اونم سیاه.

یومان: مادر تو باید به من می‌گفتی!؟

بیفخر: تو تحمل از دست دادن حنان رو نداشتی و سارا!!!

یومان: سارا!!!

حنان: مادرت خواسته یا ناخواسته لطف بزرگی در حق من کرد

نمی‌دونستم کی و کجا و در چه شرایطی باید بهت بگم فقط!

فقط!

یومان:

تا ابد تو پدر سارا هستی نه هیچ کس دیگه

حنان:

پس که اینطور (آه می‌کشد) می‌بینی مادر، پسرت یک شبه به اندازه هزار شب عذاب می‌کشه از کدوم چشم پوشی کنم؟ حقیقت سیاهی که امشب برام روشن شد، داره ذهنم رو منفجر و قلبم رو آتیش می‌زنه. زمان مرگم فرا رسیده مرگ یه انسان مفلوک. احساس می‌کنم پوستم رو دارن غلفتی می‌کنن دردی توی سینمه که با فریاد هم نمی‌تونم به گوش کسی برسونم

یومان:

من می‌شوم فریاد بز، تو نباید خودتو سرزنش کنی

بیفخر:

داری به پسرت میگی آروم باشه! خودشو سرزنش نکنه! چرا؟ مگه به اون دست دازی شده که احساس گناه می‌کنه چرا کسی به من نمیگه چه حسی دارم!

حنان:

اون مرد توئه و برای یه مرد سخته

بیفخر:

برای یه زن چی؟ (مکث) سالهاست می‌بینیم و می‌شنویم از در و همسایه و دوست و آشنا، زنایی که دو بار قربانی شدند یه بار قربانی هوسرانی مردان غریبه و یکبار قربانی بی‌غیرتی شوهرهاشون. (به یومان) می‌دونی چرا بهت نگفتم؟ اون زمان تو جوون بودی و کلت داغ بود و من ترسیدم تو از فرت غیرت و علاقه به من (میخندد) منفجر بشی و من رو زنده زنده آتیش بزنی

حنان:

یه چیز رو می‌دونی؟ زندگی کردن با اون ننگ سخت بود و درد داشت اما دردش کمتر از زنده به گور شدن و زنده زنده سوختن نبود. اما حالا می‌بینم اشتباه کردم که نگفتم چون تونه غیرت انتقام داری و نه عرضه کشتن و بهتر بود این همه سال تو رو در غم خودم شریک می‌کردم.

چرا فکر می‌کنی تو تنها کسی هستی که درد کشیدی

بیفخر:

چون این منم که سوختم انگشت اتهام به سمت منه

حنان:

شاید بتونم ببخشم

یومان:

اره شاید

بیفخر:

(به بیفخر) این حرفت مثل جام زهری بود که دوباره و دوباره به خوردم دادی پس من باید کی رو ببخشم؟! تو رو یا پسرت رو شایدم اون شوهر کودن که الان پدر بچه منه؟ بیفخر ... بعید نیست که اسمت بیفخره چون هیچ بزرگی و شکوهی توی وجودت نیست تو منو مثل یه کنیز بزرگ کردی و وقتی هنوز توی دستم عروسک بود عروس خودت کردی هیچ وقت نذاشتی بهت بگم مادر نذاشتی حتی یک روز یادم بره تو مادرم نیستی و همین که بهم لطف کردی و نذاشتی بیمیرم باید ازت سپاسگذار باشم و به تلافی لطفی که در حقم کردی و نجاتم دادی باید زن مردی می‌شدم که از اولم می‌دونستی عقیمه (با فریاد) صدای منم می‌شنوی

حنان:

(به یومان) چرا نباید ترکت می‌کردم درست زمانی که قصد

حنان:

داشتم شبانه اینجا رو ترک کنم تپش قلبی پاک رو درون شکمم احساس کردم باید بین آوارگی و بزرگ کردن بچه‌ای که می‌دونستم مال تو نیست یکی رو انتخاب می‌کردم.

پوران:

پناه بر خدا من نمی‌دونستم (گریه می‌کند) من رو ببخش.

حنان:

مادرت گفت سکوت کنم و من تمام این سالها نتونستم تو چشات نگاه کنم.

پوران:

من از این خونه می‌رم اینجا هیچ بخششی وجود نداره.

حنان:

میشنوی یومان مادرت گفت سکوت کنم.

پوران:

سکوت!

حنان:

آره سکوت (کنار یومان می‌نشیند)

پوران به سمت در می‌رود.

پوران:

واسه همینه که به تو هم چیزی نگفته چه کار مضحکی!

بیفخر:

منتظریم رفتنت رو جشن بگیریم پوران دست کج.

پوران:

آره آره من دارم میرم چون اشتباه کردم نه یکبار بلکه دو، یا سه، یا هزار بار. اما همه اونا در حالت مستی بود در خماری یا نشنگی در زمانهایی که در این دنیا نیستم انسان نیستم و این دست خودم نیست. هیچگاه در حالت عادی بد نبودم، عوضی نبودم جرم من اینه وقتی مست می‌کنم تبدیل به یه حیوون احمق میشم اما تو چی در عین غرور و سیاست و تکبر و تفکر دست به کارهایی زدی که من از گفتنش شرم دارم. دزدی، قتل، کشتن روح،

نابودی یک خوشبختی، و دزدیدن زندگی خوبی با پدر و مادری
متمدن و امکانات بیشماری که داشتندشون حق حنان بوده و تو اونا
رو ازش گرفتی.

حنان: من؟!؟

پوران: آره تو، (به بیفخر) حالا که همه چیز برملا شده، پرده‌ها دریده
شده، رازها فاش شده و پیمان‌ها شکسته شده و دیگه حقیقت سر
بسته‌ای نمونه، چرا به این دختر بیچاره نمیگی؟!؟

حنان: چی رو باید به من بگید؟

یومان: تمومش کنید دیگه تحملش رو نداریم به شما هستم.

پوران: اینجا تنها کسی که بیگناه بود بیفخره در صورتی که شاید بیشتر
از همه ما مقصره گناه اون اونقدر بزرگه که ... حتی خودش هم
از فکر کردن بهش می‌ترسه و از گفتنش شرم داره.

یومان: آب.. یکم آب به من بدید؟

حنان: مربوط به منه (به بیفخر) هر چی هست مربوط به منه؟!؟

پوران: بهش آب بدید.

حنان: بهم دروغ گفته بودی اره؟ نکنه من واقعا دخترت بودم؟

پوران: نه ابد!

حنان: فامیلت بودم؟

یومان: حالم خوب نیست.

پوران: داغ شدی باید روت آب بریزیم.

حنان: (به یومان آب می‌دهد و روی صورتش می‌پاشد) همیشه ازت متنفر بودم. می‌دونستم بدجنس‌تر از تو وجود نداره (رو به بیفخر) بهم بگو هنوز می‌تونم تحمل کنم. همه در سکوت ایستاده و به بیفخر نگاه می‌کنند همه ایستاده و تنها بیفخر روی دوپایه خودش نشسته است. سرش پایین است غمزده و مضطرب.

یومان: کسی با یه چاقو قلبم رو بشکافه!

حنان: چاقوها مون اونقدر تیز نیستن (به بیفخر نگاه می‌کند)

بیفخر: ای کاش دور میز می‌نشستیم و فقط سیب زمینی مون رو می‌خوردیم بهتون گفتم، گفتم سکوت کنید (مکث) من پشیمونم و می‌دونم دلیل تمام سختی‌هایی که دارم می‌کشم چیه؟! خیلی از آدم‌ها تمام عمر گناه می‌کنن، قتل غارت و دزدی و هیچ وقت رنجی رو متحمل نمیشن اما نمی‌دونم، نمی‌دونم من تا کی باید تاوان پس بدم

پوران: اگر قرار باشه هر کس به اندازه ظلمی که کرده مجازات بشه بین ما این تو هستی که باید بیشتر از همه مجازات بشی.

حنان: تو با من چیکار کردی؟

بیفخر: من فقط شاهد بودم

حنان: چی دیدی؟!

بیفخر: آه دیدم که تو رو از خانواده واقیعت دزدیدن

حنان:

و سکوت کردی؟

بیفخر:

من مسئول اعمال دیگران نیستم

حنان:

مسئول اعمال و رفتار خودت که هستی؟! اما تو می‌دونستی خانواده من چه کسانی بودند من بچه چه خانواده‌ای بودم؟ هان؟ نه نگو اگه بچه یه خانواده فقیر بودم اگه اینطور بود هیچ وقت احساس گناه نداشتی (به فکر فرو می‌رود) اشراف زاده، تاجر می‌تونم تصور کنم، خدای من

پوران:

جای که تو زندگی می‌کردی در برابر این کلبه سنگی بود در برابر الماس

حنان:

الماس، من!

یومان:

باورم همیشه (به حنان) تو چیزی یادت نمیاد؟

حنان:

از بچگی می‌دونستم الماس چه شکلیه با اینکه فقط اسمش رو شنیده بودم اما انگار دیده بودم وقتی اون گرنبند رو توی دستم گرفتم دستهام نمی‌لرزید انگار بهش عادت داشت (به بیفخر) و بعد منو کشوندی توی این زندگی سرد و سنگی

بیفخر:

من نه، تو خودت سر و کلت پیدا شد. من مدت‌ها توی خونه شما کلفتی می‌کردم بعد که منو از اونجا انداختن بیرون اومدم اینجا بعدها همسایه‌ای داشتیم که جای من توی خونه شما کار می‌کرد اون مثل من نبود اون انتقام گرفت تو رو دزدید و ماه‌ها توی خونش زندانی کرد بعدها وقتی اهالی خونه توی آتش سوزی

- مردن فقط تو زنده بیرون اومدی و در خونه من رو زدی. من تو
 رو شناختم و تو رو به خونم راه دادم
حنان: راه دادی که انتقام گرفته باشی!؟
بیفخر: من فقط به تو کمک کردم.
حنان: چرا جور دیگه کمک نکردی؟
بیفخر: (سکوت) من همه جوره کمکت کردم اما دیر شده بود خانواده
 تو بدون سر و صدا شبانه از این شهر رفته بودن.
حنان: پس احساس گناه می کردی که اجازه نمی دادی مادر صدات کنم؟
بیفخر: تو بچه من نبودی!
حنان: کلفتتم نبودم!
بیفخر: برای چی منو سرزنش می کنی من تو رو از کوچه و خیابون
 نجات دادم از گدایی
حنان: (به یومان) تو چی؟!
یومان: (در مقابل حنان می ایستد) قسم می خورم نمی دونستم خانواده تو
 اشراف زاده بودن
حنان: پس می دونستی، همتون؟!
یومان: تو تنها دوست و همبازی من بودی نمی خواستم از دست بدم
 وقتی مادر گفت باید با تو ازدواج کنم، می شنوی حنان وقتی
 مادر اینو گفت من برای لحظه‌ای رو ابرا بودم تو آرزوم همون
 چیزی که تو خیالم تصور می کردم یاده مادر؟!!

حنان:

چرا آدم‌ها به جای هم تصمیم می‌گیرن ولی حتی یه لحظه خودشون جای همدیگه نمی‌زارن (به یومان) تو فکر کردی با نگه داشتن من پیش خودت توی این کلبه خرابه عشقت رو بهم ثابت می‌کنی، اصلا کسی از من پرسید می‌خوام با تو ازدواج کنم یا نه؟!

یومان:

بهم بگو، آیا به اندازه‌ای که من دوست دارم تو یک هزارمش من رو دوست داری؟ نه الان نه توی این شرایط، فکر کن تو همه این سالها؟!

حنان:

(باز رو به حضار) زندگی برای آدمای بدبختی مثل ما مثل خوردن شکلات تلخ می‌مونه گاز اول و دوم سومش خیلی تلخه اما وقتی به آخرش می‌رسی دیگه تلخی رو احساس نمی‌کنی، هنوز تلخه فقط تو دیگه بهش عادت کردی دیگه حسش نمی‌کنی. (به سمت صندلی‌اش می‌رود) یادته بیفخر خیلی سال پیش یه ماهی قرمز کوچولو داشتیم یادت میاد!!؟

حنان ادامه

می‌دهد:

یه ماهی قرمز کوچولو که ۵ سال زنده موند ۵ سال برای یه موجود که نصف انگشت منم نمی‌شد یه معجزه بود! خیلی ازش می‌ترسیدم اصلا سمتش نمی‌رفتم اوایل به نظرم خیلی ترسناک بود یه روز که از کنارش رد شدم ناغافل دیدم برگشته سمت داره من بهم نگاه می‌کنه، مگه چشم داشت! مگه میشه! مگه مغز داشت! اگه نداشت، چرا هر دفعه که دور و نزدیک می‌شدم به سمت من

کج می شد انگار داره نگام می کنه، دوست داشتم بمیره چند تیکه پنیر کپک زده انداختم توی تنگ آب تا بمیره از همونایی که خودمون می خوردیم. فکر کردم فردا که پیام حتما مرده، اما فردا وقتی او مدم سمتش بهم نگاه کرد دور تنگ جست و خیزی کرد و (میخندد) دوباره برگشت سمت من داشت تشکر می کرد. از اون لحظه عاشقش شدم عاشق ماهی قرمز کوچولو. کنارش می نشستم بهش غذا می دادم اونم فقط به من نگاه می کرد قسم می خورم نگاه می کرد حرف می زدم حرف می زدم درد و دل می کردم گریه می کردم اون از جاش تکون نمی خورد خیلی شنونده خوبی بود. (گریه می کند) یه روز تو او مدی و گفתי بندازیمش تو دریاچه من گفتم نه، ای کاش نمی گفتم نه، چون بعد از نه گفتن من مطمئن شدم که این کار رو می کنی و این کار رو کردی. وقتی می رفتم و تنگ خالیشو می دیدم انگار عزیزی رو از دست داده بود کسی که تنها به حرفم گوش می داد وقتی کمکش می کردم ازم تشکر می کرد (اهی می کشد آهی بلند) و از همه مهمتر بهم توجه می کرد. تا مدت ها می رفتم کنار دریاچه برایش پنیر کپک زده می ریختم تو آب به ماهی های دیگه سپرده بودم اگه دیدنش سلام رو بهش برسونن. اما مسئله اون ماهی احمق و دلتنگی من نیست مسئله اینه من از تو خواهش کردم و تو با سنگدلی کار خودت رو کردی بدون اینکه به خواسته من توجه کنی.

- یومان:** (سرش پایین) تو خیلی چیزا رو از ما دریغ کردی مادر از من حقیقت، از حنان محبت.
- پوران:** و از من توجه.
- یومان:** چرا؟
- بیفخر:** (به یومان) جوری حرف می‌زنی که انگار فقط من می‌دونستم و بهش نگفتم. شما دو تا هم می‌دونستید و تو یومان تو بیشتر از ما بهش نزدیک بودی و دوسش داشتی هیچ وقت به یاد داری از من اجازه فاش کردن این راز رو گرفته باشی و من مخالفت کرده باشم؟
- حنان رو یک صندلی نشسته و بدون توجه به بقیه سیب‌زمینی‌ها را آرام از یک ظرف به ظرف دیگر می‌ریزد یومان، پوران و بیفخر جلوتر ایستاده و بحث می‌کنند.
- یومان:** من رو مقصر جلوه نده مادر.
- پوران:** اون راست می‌گه ما بدون اجازه تو کاری نمی‌کردیم.
- بیفخر:** از کجا می‌دونید من مخالفت می‌کردم؟!
- یومان:** تمومش کن مادر توی این یه مورد تو تنها مقصری. برای انتقام از خانواده حنان.
- بیفخر:** اههههه مضخرفه
- پوران:** فقط این یه مورد نیست تو حتی به پسرتم هم دروغ گفتی.
- یومان:** بازم؟!

- بیفخر:** چی میگی کودن چه دروغی دیگه چیزی نمونده.
- پوران:** منظورم بیماری پسرته.
- یومان:** (به پوران) تو بهتره دهننتو ببندی یه بهونه کوچیک کافیه کاری که حنان نتونست انجام بده رو تموم کنم.
- بیفخر:** کافیه (مکث) قسم می خورم اگر کلمه ببخشید باعث می شد قاتلی تبرعه و دزدی بخشوده بشه حتما ازش استفاده می کردم. اما افسوس (مکث) امشب همه ما خالی شدیم و همه آدم‌ها اسراری دارن که اغلب با اونها به گور میرن، چه بار سنگینی رو به دوش می کشیدیم و حالا
- حنان:** سبک شدیم
- بیفخر:** (به سمت حنان می رود) درسته عزیزم (مکث) ما آدمای خوبی نیستیم اما می تونیم حداقل ادای آدم‌های متمدن و با شرافت رو دربیاریم حتی اگر شده به ظاهر به دروغ. و من... میتونم بگم ...
- یعنی می خوام بگم
- همه به بیفخر چشم دوخته اند
- پوران:** بلاخره
- یومان:** بلاخره چی؟
- پوران:** برای یکبار هم که شده می خواد بگه!
- یومان:** چی بگه؟
- پوران:** ببخشید

- بیفخر:** بیاید فراموش کنیم.
- یومان:** این یعنی ببخشید؟!
- پوران:** این یه جور معذرت خواهی یعنی ببخشید؟
- حنان:** ما همه باید فراموش کنیم
- پوران:** ما همه باید فراموش کنیم
- یومان:** ما همه باید فراموش کنیم.
- همه اعضای خانواده در جای خودشان می نشینند، بیفخر روی دو پایه نشسته اشک هایشان را پاک می کنند و در سکوت مشغول خوردن سیب زمینی می شوند
- پوران:** راستش می خواستم...
- بیفخر:** کافیه. امشب باید ببخشیم تا بخشیده بشیم.
- حنان:** اره کافیه
- یومان:** تا آخر عمرمون کافیه
- بیفخر:** نفتی که روی خودت آخرین چیزی بود که داشتیم امشب باید شمع ها رو روشن بزاریم چون بخاری سرد می مونه.
- یومان:** میتونم گرمتون کنم هنوز دیر نشده!؟
- همه می خندند. سارا نیز به آنها ملحق می شود پرده پایین می آید.

دوازده، سی و پنج

| نویسنده: امیر نصیری |

اشخاص بازی:

سرگرد ادوارد هلی دی

مارلون پرندی

صدای اِما هافمن واحد ارتباطات

سرباز ریتا آرنوفسکی

خانم کِلِمِنَتاین واتسون

قاضی القضاة جانی اریکسون

مترجم قاضی

[صحنه خاموش است، در میان تاریکی، صدای اِما هافمن آرام آرام به گوش می‌رسد، روشنایی تدریجی به صحنه جان می‌دهد؛ اتاق بازجویی؛ در ورودی و خروجی اتاق سمت چپ صحنه قرار دارد، اتاق دارای میزی مستطیلی با ابعادی متوسط که طول آن رو به تماشاگران می‌باشد و در وسط صحنه قرار دارد؛ دو طرف عرض میز، دو صندلی قرار دارد، روی میز، سمت راست، صفحه‌ای با یک دکمه وجود دارد (که راه ارتباطی اتاق با واحد ارتباطات می‌باشد)؛ مارلون برندی مژگون، پیراهنی عادی به تن دارد، شلوارک ساده راه راهی پوشیده و بر صندلی سمت چپ اتاق بازجویی نشسته است (تمامی شخصیت‌ها جدا از طراحی لباس بالاتنه، شلوارک یک شکل و به طرح پوشیده اند)، از اواسط دیالوگ اِما هافمن، سرگرد وارد اتاق می‌شود، چهره‌ای آرام دارد، پیراهنی سفید و شیک، همراه با کراواتی تیره پوشیده و آستین لباس خود را تا زیر آرنج بالا زده است، پرونده‌ای در دست دارد، با نگاهی برندی را برانداز می‌کند و با قدمهای آهسته و مطمئن، به طرف صندلی سمت راست می‌رود، روی صندلی، روبروی برندی می‌نشیند.]

صدای اِما هافمن: ولی سوپ سبزیجات خوشمزگیش به هویجشه، من خودم دوس دارم هویجش زیر دهن قرچ و قروچ کنه، شوریشم ای نه زیاد نه کم، متوسط رو به بالا، البته دست پخت هر کسی فرق می‌کنه ... ها؟ ... اه! چه خوب! اینم از اتاق ۱۲۳۴، ۳۴ ... ها؟ ... وقت اخباره؟! ... الان؟! خب باشه باشه ... [صدایش را صاف

می‌کند و لحن مجری اخبار را می‌گیرد. / ... با سلام و درود خدمت شما مردمان عزیز و گرامی، هم اینک نظر شما را به مطبوع خبرها جلب می‌کنم، طبق لایحه پیشنهادی کابینه مرکزی، برگرفته از اتاق ۱۲۳۴، ۳۴، با اکثریت آراء کابینه و تایید مقامات، ملت عزیز و همیشه در صحنه می‌بایست از این تاریخ به بعد، طبق قانون اعمال شده عمل کنند و از هر گونه ممانعت با اجرای قانون خودداری فرمایند، قانون وارده بدین گونه می‌باشد: ممنوعیت پوشیدن شلوار بلند از هر نوع و هر جنس به هر طریق و در هر مکان؛ از این به بعد پوشش پایین تنه می‌بایست ... / سرگرد با فشار دادن دکمه پیش رویش به پخش صدای اِما هافمن خاتمه می‌دهد و حرفش را ناتمام می‌گذارد (به جز دو حضور آخرین اِما هافمن، تمامی دیالوگ‌های اِما بوسیله سرگرد نا تمام قطع می‌شود). پس از چندی بازی سکوت، سرگرد شروع می‌کند. /

سرگرد: سرگرد ادوارد هلی دی.

برندی: مارلون برندی.

سرگرد: مارلون برندی معروف؟!

برندی: خیر قربان، فقط شباهت اسمیه، برندی مَث نوشیدنی برندی.

سرگرد: کاش جای دیگه‌ای همدیگه رو ملاقات کرده بودیم.

برندی: کاش ...

سرگرد: / پرونده را باز کرده و نگاهی می‌اندازد، انگار که اولین بار باشد پرونده

را مطالعه می‌کند، مواردی به چشمش خورده که برایش جالب

می‌آید. / برندی!

برندی: قربان!

سرگرد: برندی!

برندی: در خدمتم قربان.

سرگرد: برندی! ... برندی!

برندی: بله قربان!

سرگرد: اتفاقات خوبی نیفتاده و شواهد می‌گه تو اون دور و برا

می‌پلکیدی برندی!

برندی: بله قربان، خودم با مأمورا تماس گرفتم قربان.

سرگرد: خودت با مأمورا تماس گرفتی برندی؟

برندی: بله قربان.

سرگرد: خودت؟!

برندی: بله قربان!

سرگرد: میتونه هوشمندانه باشه برندی، نمی‌تونه؟!!

برندی: بله قر ... چی قربان؟!!

سرگرد: تماس برندی، تماس! ... می‌دونی آمار می‌گه چن درصد

خلافکارا خودشون بعد از انجام جرم با مامورا تماس می‌گیرن

برندی؟

برندی: چن درصد قربان؟

- سرگرد: درصد قابل توجهی برندی ... می‌دونی شخص خودم، من، سرگرد ادوارد هلی دی، چن تا مجرمو دستگیر کردم که خودشون وقوع جرم رو خبر دادن برندی؟
- برندی: چن تا قربان؟
- سرگرد: تعداد قابل توجهی برندی.
- برندی: چطوری می‌تونم خودمو از این جرم تبرئه کنم قربان؟
- سرگرد: تو فعلا مظنونی برندی نه مجرم، البته فعلا برندی.
- برندی: میتونم بهتون اطمینان بدم که ...
- سرگرد: برندی!
- برندی: قربان!
- سرگرد: صدای به در و دیوار خوردن چیزی برندی!
- برندی: صدای به در و دیوار خوردن چیزی قربان!
- سرگرد: قفل شکسته برندی!
- برندی: قفل شکسته قربان!
- سرگرد: و چن قطره خون برندی!
- برندی: و چن قطره خون قربان!
- سرگرد: و تو تو اون ساختمون چیکار می‌کردی برندی؟
- برندی: رفته بودم به یکی از دوستانم سر بزنم قربان.
- سرگرد: یه دوست برندی؟!
- برندی: بله قربان.

- سرگرد: برندی!
برندی: قربان!
سرگرد: میشه هی اینقد نگی «قربان» برندی!
برندی: بله قربان ... قربان!
سرگرد: برندی!
برندی: میشه هی اینقد نگی بر ... می تونید راحت باشید قربان.
سرگرد: دکمه پیش رویش را فشار می دهد/ اما هافمن واحد ارتباطات ...
سرکار هافمن واحد ارتباطات ...
صدای اِما هافمن: ... اول باید سبزیجات مورد احتیاجو بخری، به اضافه هویج و ...
سرگرد: خانم هافمن! ...
صدای اِما هافمن: گوجه فرنگی و البته اگه دلت خواست ...
سرگرد: سرکار هافمن! ...
صدای اِما هافمن: یه دونم سیب زمینی ... بله بله سرگرد.
سرگرد: پیگیری منزلی در / آدرس را در پرونده می خواند / خیابان آدولف،
کوچه پنجم، ساختمان چسبیده به طلا فروشی کشیش جان و
برادران / نگاهی به برندی / ...
برندی: / به سرگرد / طبقه سوم، واحد دوم، اندی بیکن.
سرگرد: / به اِما هافمن / طبقه سوم، واحد دوم، اندی بیکن.
صدای اِما هافمن: / مینویسد / طبقه دوم، واحد سوم، هنری بیگ کین ... خیالتون
راحت حتما میگم رسیدگی کنن ... خب کجا بودیم، الان

سیب زمینی رو هم خریدیم، میمونه پای مرغ، ای وای یادم رفت بگم فلفل دلمه رو ... [سرگرد قطع می‌کند]

سرگرد:

خب ... [بلند می‌شود و آرام به سمت برندی می‌رود] فرض رو بر این می‌گیریم برای دیدن یه دوست سر از این ساختمان در میاری، داری پله‌ها رو یکی یکی فتح می‌کنی که برسی طبقه سوم پیش اندی جونت برندی ... یهو متوجه یه سرو صداهایی میشی، یه طبقه رو که بالا میری، می‌بینی - واو - چن قطره خون تو راهرو نشسته، از اونجایی که تو ساختمان جای مناسبی برای قصابی و فروشگاه سلاخی مرغانیست، تنت مور مور میشه و موهات سیخ سیخ، بعد از کلی صحنه پردازی آبکی فیلمای ترسناک، با در واحدی روبرو میشی که قفلش شکسته، پس تو چیکار می‌کنی برندی؟ زود باش برندی بگو! آدم عاقل چیکار می‌کنه برندی!؟

برندی:

مأموران دولت قربان.

سرگرد:

مأموران دولت برندی! مأموران دولت! آفرین برندی و بعد به مأمورای دولت خبر میدی ... گوش کن! گوش کن! داریم به قسمت مورد علاقه من می‌رسیم ... مأمورای ما می‌رسن دم در همون واحدی که تو گزارش دادی و تو یعنی مارلون برندی رو کنار در، کنار جاکفشی، داخل خونه می‌بینن برندی ... معرکست! ... درست نمی‌گم برندی!؟

- برندی:** درست نمی گید قربان، کنار در، کنار جاکفشی، بیرون خونه قربان.
- سرگرد:** برندی؟!
- برندی:** وقتی ما مورا رسیدن من کنار در، کنار جاکفشی، بیرون خونه و ایساده بودم نه داخل قربان.
- سرگرد:** ... بین برندی! ... بین! ... به اینجام نگاه کن / پیشانیش را نشان می دهد / چیزی می بینی؟ چیزی که نوشته برندی، ها؟! ... نوشته احمق یا چیزی؟
- برندی:** جسارته ...
- سرگرد:** نه نه! فقط بگو، چیز کوفتی ای نوشته برندی؟!
- برندی:** خیر قربان.
- سرگرد:** پس تو چطور به این نتیجه رسیدی که من یه احمقم؟ ... ها؟! ...
- برندی:** نترس بگو برندی چطور؟ راحت باش برندی ... گفتم راحت باش!
- برندی:** قربان راستش بیشتر از روی حرکات و طرز حرف زدنو ... / با نگاه سرگرد روبرو می شود /
- سرگرد:** دیگه راحت نباش برندی.
- برندی:** چشم قربان.
- سرگرد:** آخه تو پیش خودت فک کردی کدوم احمقی ممکنه جاکفشیشو بذاره بیرون از خونه؟!

- برندی:** خلیا قربان.
- سرگرد:** گفتم دیگه راحت نباش.
- برندی:** نه جدا عرض کردم، الان اکثر مردم جاکفیشیون رو می‌ذارن بیرون از خونه پشت در قربان.
- سرگرد:** بیرون از خونه، بیرون از خونه، گزارش پرونده رو چی میگی؟
- ها؟! چی میگی برندی؟! تو که نمی‌خوای بگی ما دروغ می‌گیم برندی، ها؟! ما، مأموران دولت، مأموران دولت هیچوقت دروغ نمی‌گن برندی، هیچوقت.
- برندی:** جسارتا تو گزارش دقیقا چی اومده قربان؟
- سرگرد:** تو پرونده به وضوح ذکر شده مظنون، یعنی تو، کنار در، کنار جاکفشی رؤیت شده برندی.
- برندی:** عذر می‌خوام، دقیقا همینو نوشته قربان!؟
- سرگرد:** آره اصلا می‌خوای بیا خودت ببین ... بیا، بیا ...
- [برندی با دعوت سرگرد پیش می‌آید تا پرونده را بررسی کند، حال هر دو پشت میز، وسط، کنار هم ایستاده‌اند و به پرونده نگاه می‌کنند، با اشاره برندی به مواردی نا معلوم در پرونده خنده‌هایی روی لب هر دو پیشان می‌نشیند، مثل اینکه بجای پرونده، دارند جک می‌خوانند یا تصاویر خنده داری را می‌بینند، این اشارات و خنده‌ها تا قهقهه هر دو بر موارد نا معلوم در پرونده پیش می‌رود]*
- برندی:** [با خنده] قربان!
- سرگرد:** [با خنده] برندی!

- برندی:** /همچنان با خنده/ خب اینکه فقط نوشته کنار جاکفشی رؤیت شده قربان، نوشته بیرون یا داخل خونه.
- سرگرد:** /با نگاه جدی سرگرد هر دو از خنده می‌مانند/ ... معلومه جاکفشی رو می‌ذارن داخل خونه نه بیرون.
- برندی:** باور بفرمایین ما خودمون جاکفشیمون بیرون خونست.
- سرگرد:** خب شما احمقین ... نمی‌خوام دیگه یه کلمه بشنوم ... /تماس با/ما/ اما هافمن واحد ارتباطات، اما هافمن واحد ارتباطات ...
- صدای اما هافمن:** ... جعفری واسه خوش عطر شدن سوپ سبزیجات کلیدیه، الان که همه رو ...
- سرگرد:** ... سرکار هافمن ...
- صدای اما هافمن:** ... خُرد کردی، بریزشون تو قابلمه ...
- سرگرد:** ... اما! ... اما! ...
- صدای اما هافمن:** ... یه کم آبم ... یه لحظه، یه لحظه ... سرگرد!
- سرگرد:** سرکار هافمن ... اما ی عزیز ... یه سؤال داشتم.
- صدای اما هافمن:** درباره سوپ سبزیجات؟!
- سرگرد:** درباره جاکفشی ... اما ی عزیز، شما جاکفشی خونه رو داخل خونه می‌ذارین یا بیرون خونه پشت در؟
- صدای اما هافمن:** خب اصولا جاکفشی ...
- سرگرد:** ... نه، نه، اما، اما ... خواهش می‌کنم فقط با داخل یا بیرون خونه جواب بده، چون آغایی که اینجا نشسته ادعا می‌کنه اکثر مردم

جاکفیشون رو بیرون خونه می‌ذارن، احمقانه نیست؟!

صدای اِما هافمن: کدوم آقا ادوارد؟

برندی: بنده رو میگن سرکار خانم.

صدای اِما هافمن: اوه، بله ... اِما هافمن.

برندی: مارلون برندی.

صدای اِما هافمن: مارلون برندی معروف؟!

برندی: خیر سرکار خانم، فقط شباهت اسمیه، برندی مَث نوشیدنی برندی.

صدای اِما هافمن: کاش جای دیگه‌ای همدیگه رو ملاقات کرده بودیم.

برندی: کاش.

سرگرد: اِما لطفا جواب سؤال منو بده!

صدای اِما هافمن: سرگرد؟!

سرگرد: شما جاکفشی کوفتیتون رو ...

صدای اِما هافمن: آها، آها، ما جاکفشی کوفتیمون رو می‌ذاریم بیرون خونه،

پشت در ... همین امروز که می‌خواستم پیام سرکار با یه دستم

کفشم از جاکفشی برداشتم و با اون یکی دستم یه بوس واسه

جیکوب کوچولو که داشت سوپ سبزیجاتشو می‌خورد

فرستادم، آخه نمی‌دوننی اِدی، قربونش برم می‌میره واسه سوپ

سبزیجات، بعدم ازش خداحافظی کردم و او مدم سرکار،

خداحافظ جوجوی مامان، خداحافظ گوگول مامان، خداحافظ

...[سرگرد قطع می کند]

برندی:

دیدی گفتم قربان؟

سرگرد:

در هر حال ما جاکفشیمون رو می داریم داخل خونه نه بیرون
برندی.

برندی:

من که دم خونه شما دیده نشدم قربان!

سرگرد:

آره برندی، چون اگه اون دور و برا آفتابی شی میدم درسته
پوست کوفتیتو بکنن برندی.

برندی:

قربان!

سرگرد:

برندی!

برندی:

الان که به این نتیجه رسیدیم جاکفشی بیرون خونه بوده،
می تونم برم قربان؟!

سرگرد:

کی به این نتیجه احمقانه رسیدی برندی؟!

برندی:

همین چن لحظه پیش قربان.

سرگرد:

خیلی بیخود کردی برندی، چون طبق گفته های خودت تو
پرونده فقط ذکر شده توی کوفتی، کنار جاکفشی کوفتی تر از
خودت رؤیت شدی، بیرون یا داخل خونش هنوز معلوم نیست
برندی، پس بیا با هم یه نتیجه دیگه بگیریم برندی، که من
مکان دقیق جاکفشی رو پیدا می کنم و بعد به ریش تو می خندم
برندی.

برندی:

من که ریش ندارم قربان.

- سرگرد:** و بعد به قیافه تو می‌خندم برندی.
- برندی:** ایدتون چیه قربان؟
- سرگرد:** که بشینم و هی به قیافت بخندم برندی.
- برندی:** جا کفشی قربان؟
- سرگرد:** [کمی فکر می‌کند، پس از نگاهی به پرونده] واحد ارتباطات، ریتا آرنوفسکی سرباز رو بفرس تو.
- [پس از چندی سکوت و گره نگاه برندی و سرگرد به هم، سرباز ریتا آرنوفسکی وارد می‌شود؛ کلاهخود و لباس نظامی دارد و تفنگی بر دوشش آویزان است، در چهره و در کلام بی‌روح و بی‌حس؛ احترام نظامی می‌گذارد و وسط میز، بین سرگرد و برندی می‌ایستد]
- سرگرد:** آزاد سرباز.
- سرباز آرنوفسکی:** سرباز، گوش به فرمان.
- سرگرد:** این گزارشو تو نوشتی سرباز آرنوفسکی؟
- سرباز آرنوفسکی:** سؤال سرباز، پیدا شدن مورد مفقود پرونده؟
- سرگرد:** کجا بهت یاد دادن سؤالو با سؤال جواب بدی؟ این گزارشو تو نوشتی؟
- سرباز آرنوفسکی:** سرباز شرمسار، گزارش نوشته سرباز.
- سرگرد:** خوبه سرباز، ابهاماتی در رابطه با پرونده و گزارش ذکر شده هست که نیاز به ابهام زدایی داره، هر چند حدسیاتی از سمت من وجود داره که از صحت قضیه دور نیست، ولی این حدسیات باید به اثبات برسه سرباز.

- سرباز آرنوفسکی: سرباز، آمادهٔ ابهام زدایی.
- سرگرد: قبل از پاسخ گویی به این قضایا و ابهامات، یه سؤال شخصی از خودتون داشتیم سرباز آرنوفسکی.
- سرباز آرنوفسکی: سرباز، آماده به پاسخ گویی.
- سرگرد: سرباز آرنوفسکی، یا بهتره بگم ریتای عزیز ... چه اسم زیباییه این ریتا ... شما توی خونتون جاکفشی که دارید؟
- سرباز آرنوفسکی: خونهٔ سرباز، میدون جنگ.
- سرگرد: آفرین ریتا، آفرین ... روحیهٔ جنگندت رو تحسین می کنم ... ولی جدا از وظیفهٔ سربازی، تو خونهٔ خودتو می گم، تو خونه‌ای که با خونوادت زندگی می کنی.
- سرباز آرنوفسکی: خونوادهٔ سرباز، اسلحهٔ سرباز.
- سرگرد: احسنت، آفرین، میدم بهت ترفیع درجه بدن ریتا ...
- سرباز آرنوفسکی: ترفیع درجهٔ سرباز، پیروزی در میدان نبرد.
- سرگرد: خب، خب آرنوفسکی، برگرد سر سؤال اولمو درست و با اندیشه، مطابق زندگی شخصیت جواب بده.
- سرباز آرنوفسکی: تنها زندگی سرباز، راه و روش سربازی ...
- سرگرد: اگه یه کدوم از این شعارا رو یه بار دیگه تکرار کردی، میدم خلع درجت کنن، بعد به دادگاه نظامی می کشونمت، بعد می ندازمت جلوی جوخه آتیش، بعدم خودم با دستای خودم تو اون لباس سربازیت زنده زنده آتیشت می زنم، بلایی به

سرت میارم که مرحوم هیتلر، به زبون آریایی برات دستی
بخونه، خب یابو! شتر! یه جای کوفتی هست که شب به شب تو
بغل اون اسلحت کپتو بذاری، اون جای کوفتی کجاست؟
سرباز آرنوفسکی: سرباز خونه.

سرگرد: ای بمیری، جاکفشی همون سرباز خونه کجای کوفتیشه؟ داخل
سرباز خونس یا بیرونش؟
سرباز آرنوفسکی: داخل سرباز خونه.

سرگرد: /با شادی بالا می‌پرد/ آها!!! ... دیدی؟! ... دیدی؟! ... چی بهت
گفتم؟ چی بهت گفتم!؟

برندی: دو - دو مساوی /نگاه سرگرد/ دو - دو به نفع شما قربان.

سرگرد: پس چی که به نفع ما؟! /به سرباز آرنوفسکی/ حالا سرباز، لطفا از
این آقا پرس، کدوم احمقی جاکفشیشو می‌ذاره بیرون خونه؟
پوف، بیرون خونه.

سرباز آرنوفسکی: اطاعت توسط سرباز /به برندی/ نام سرباز، ریتا آرنوفسکی.

برندی: مارلون برندی.

سرباز آرنوفسکی: سؤال سرباز، مارلون برندی معروف؟!؟

برندی: خیر سرکار خانم، فقط شباهت اسمیه، برندی مٹ نوشیدنی
برندی.

سرباز آرنوفسکی: ای کاش سرباز، دیدار با آقای برندی در جایی دیگر.

برندی: کاش ...

سرباز آرنوفسکی: نقل قول / با لحن سرگرد / کدوم احمقی جاکفیشو می‌ذاره

بیرون خونه؟ پوف، بیرون خونه.

برندی: خیلیا.

سرباز آرنوفسکی: / به سرگرد / جواب مظنون، خیلیا.

سرگرد: خب ریتا جان، حالا مونده ضربه نهاییو به برندی بزیم، درست

نمی‌گم برندی؟ سرباز، تو گزارشات قید شده، مظنون، آقای

مارلون برندی، حین رسیدن ماموران دولت، یعنی شما، کنار

در، کنار جاکفشی دیده شده، بیرون یا داخل خونه بودنش

معلوم نیست؛ الان به این نتیجه رسیدیم که تمام آدمای عاقل

جاکفیشون رو کجا می‌ذارن؟ داخل خونه، ولی برندی

منکرش میشه، ولی برندی میگه داخل خونه نبودم، یعنی

جاکفشی پشت در بیرون خونه بوده؟! خب باید این احتمال رو

هم داد که صاحب خونه بیچاره هم جزء آدمای نخود مغز

بوده، حالا می‌خوام این گزارشو کامل کنی سرباز، جاکفشی

رو داخل خونه دیدی یا خارج از خونه؟

سرباز آرنوفسکی: / به گوشه‌ای مات می‌نگرد؛ پس از چندی سکوت /

سرگرد: آرنوفسکی داری چیکار می‌کنی؟!

سرباز آرنوفسکی: سرباز در حال به یاد آوری وقایع ... سرباز آماده بازدهی

اطلاعات ... شنیدن گزارش موردی مشکوک از بی‌سیم

خودرو ساعت ۲۱:۴۲ دقیقه، رسیدن به ساختمان گزارش شده

ساعت ۲۱:۵۰ دقیقه، شنیدن آهنگ «اوپا گانگنامستایل» از واحدی در طبقه اول ساعت ۲۱:۵۲ دقیقه، رسیدن به طبقه دوم و دیدن مظنون فعلی، آقای مارلون برندی، کنار در، کنار جاکفشی، ساعت ۲۱:۵۳ دقیقه ...

سرگرد: خب؟

برندی: خب همین دیگه قربان، رسیده و من و جاکفشی رو بیرون خونه، تو راهرو دیده قربان.

سرباز آرنوفسکی: رد کردن گفته‌های مظنون فعلی، آقای مارلون برندی توسط سرباز.

سرگرد: خب آها، یعنی داخل خونه دیدیش، یعنی جاکفشی تو بوده.

سرباز آرنوفسکی: جواب سرباز خیر، رسیدن و دیدن مظنون فعلی، آقای مارلون برندی، کنار در، کنار جاکفشی، ساعت ۲۱:۵۳ دقیقه.

سرگرد: خب این یعنی جاکفشی کوفتی کجای خونه بوده؟

برندی: دارن میگن دیگه قربان، اسمی از داخل خونه نمیارن.

سرگرد: خفه شو برندی، اسمی هم از خارج خونه نیاورد ... ببین

آرنوفسکی، یه بار دیگه ازت می‌پرسم، می‌خوام تمام سلول‌های کوفتی مغزتو به خط کنی و به یاد بیاری این جاکفشی کوفتی رو کجای اون واحد کوفتی دیدی؟

سرباز آرنوفسکی: ... رسیدن و دیدن مظنون فعلی، آقای مارلون برندی، کنار در، کنار جاکفشی ساعت ۲۱:۵۳ دقیقه.

- سرگرد: ... خب؟ شرح بقیه مشاهدات.
سرباز آرنوفسکی: تنها مشاهدات سرباز، رسیدن و دیدن مظنون ...
- سرگرد: سرباز، گورتو از اینجا گم کن تا بعد به حسابت برسم.
سرباز آرنوفسکی: اطاعت توسط سرباز.
- سرگرد: سرباز، یه لحظه صبر کن.
سرباز آرنوفسکی: اطاعت توسط سرباز.
- سرگرد: [به پرونده نگاه می‌کند] سرباز آرنوفسکی، گمون می‌کنم خانم واتسون هنوز حضور داشته باشن!
سرباز آرنوفسکی: بله قربان.
- سرگرد: [تماس] اما هافمن واحد ارتباطات، سرکار هافمن، ارتباطات.
صدای اما هافمن: ... آره واسه پا دردم خوبه، اصولاً سوپ سبزیجات واسه همه دردی خوبه، البته بهتره پای مرغم ...
- سرگرد: خانم هافمن ... هافمن!
صدای اما هافمن: ... بله سرگرد ...
- سرگرد: خانم واتسون رو راهی کنید تو اتاق.
صدای اما هافمن: باشه، باشه، خانم جانسون ...
- سرگرد: گفتم واتسون، واتسون ...
صدای اما هافمن: گفتید واتسون، واتسون، اوکی همین ... [سرگرد قطع می‌کند]
- سرگرد: برندی، فک کنم دیگه وقتش رسیده جای اون جاکفشی
کوفتی رو بفهمیم برندی.

- برندی:** فک کنم قربان.
- [ورود خانم واتسون، گتتی به تن دارد و کلاه گل‌داری بر سر، کیف کوچکی را انتهای ساق دست راستش انداخته و در همان دستش دستمال سفیدی نگهداشته و با آن اشک خود را پاک می‌کند]
- خانم واتسون:** جناب باز پرس.
- سرگرد:** خانم واتسون، خیلی خوش اومدین، بفرماید لطفا. / سرگرد بانده می‌شود و صندلی خود را به او می‌دهد]
- خانم واتسون:** جناب باز پرس، بگید که پیداش کردین!
- سرگرد:** تمام تلاشمون رو می‌کنیم خانم، ما اینجا به مظنون داریم.
- خانم واتسون:** اوه ... کیلمنتاین واتسون.
- برندی:** مارلون برندی.
- خانم واتسون:** مارلون برندی معروف؟!]
- برندی:** خیر خانم، فقط شباهت اسمیه، برندی مَث نوشیدنی برندی.
- خانم واتسون:** کاش جای دیگه‌ای همدیگه رو ملاقات کرده بودیم.
- برندی:** کاش.
- سرگرد:** میدونید می‌خوام چیکار کنم؟ می‌خوام دهن هر آدم کوفتی رو که یه بار دیگه تو این مکان، این حرفا رو تکرار کرد یا خودشو معرفی کرد سرویس کنم، شبیه نوشیدنی برندی باشه یا شامپاین، آقا یا خانم یا هر کوفت دیگه‌ای ... ببخشید خانم ... بدون هیچ مقدمه‌ای می‌رم سر اصل مطلب، می‌خوام بدونم جاکفشی شما کجاست؟

- خانم واتسون:** جاکفشی؟!
سرگرد: بله خانم، کجاست؟
خانم واتسون: ... واقعا کمکی می کنه؟
سرگرد: خانم واتسون، خانم واتسون، به من اعتماد کنید خانم، می دونید کارنامه کاری من چقدر درخشانه خانم، شخص خودم، من، سرگرد ادوارد هلی دی، می دونید چه تعداد پرونده حل شده تو این کشور به نام من ثبت شده خانم؟
خانم واتسون: چه تعداد آقای بازپرس؟
برندی: تعداد قابل توجهی خانم!
سرگرد: تعداد قابل توجهی خانم! ... الان ازتون می خوام یه سؤال ساده رو جواب بدین، جاکفشیتون کجاست؟
خانم واتسون: ... حتما باید خونمون باشه.
سرگرد: حتما باید خونتون باشه خانم، /به برندی/ چون خونه ما که نیست برندی.
برندی: خونه ما هم که نیست قربان.
سرگرد: سرباز آرنوفسکی، تو سرباز خونه هم که نیست، ها؟!
سرباز آرنوفسکی: سرباز گمان نمی کنه تو سرباز خونه هم باشه.
سرگرد: عالی شد! پس نتیجه می گیریم جاکفشی شما خونه خودتونه! ... کجای خونست؟
خانم واتسون: ...

سرگرد: بذارید اینطوری بیان کنم، داخل خونه کنار دره یا بیرون خونه

پشت در خانم؟

خانم واتسون: ... اما آخه ...

سرگرد: گفتم بهم اعتماد کنید خانم!

خانم واتسون: من نمیدونم آقای بازپرس.

سرگرد: الانه که دیگه پاک رد بدم برندی، خونه شما خانم، خونه شما

و آقای واتسون ... خونه‌ای که توش زندگی می کنید خانم.

خانم واتسون: باور کنید من نمی دونم آقا، آخه من یه هفته اس خونه نبودم.

سرگرد: چی؟!

خانم واتسون: منو آقای واتسون دعوا مون شد، منم وسایلمو جمع کردم و

رفتم خونه مادرم، یه هفتس اصلا خونه نبودم.

سرگرد: آخه چرا خانم؟!

خانم واتسون: چی چرا؟

سرگرد: چرا باید خونتو ترک کنی بری پیش مامان جونت؟!

خانم واتسون: یعنی چی آقای بازپرس؟! تو زندگی زناشویی گاهی نیازه جمع

کنی بری آقا.

سرگرد: که چی بشه خانم؟!

خانم واتسون: واه! ... که بیان نازتو بکشن جناب بازپرس.

سرگرد: کدوم احمقی این نظریه صد من یه غازو قبول داره؟

- برندی:** قربان، خلیا قربان.
- سرگرد:** برندی، ببند برندی.
- برندی:** بله قربان.
- سرگرد:** خانم واتسون، شما یه هفته خونه نبودى، باشه، قبول، قبل از اون یه هفته چى؟ بلاخره باید یادت بیاد جاکفشی رو کجا می داشتین.
- خانم واتسون:** آخه ... دعواى ما سر همین چیزای کوچیک بود، موهای ته ریش روی صابون، دمپایی خیس توالت، همزمانی پخش مسابقات فوتبال و آشپزی، جای جاکفشی و از این چیزا.
- برندی:** شما به این چیزا می گید کوچیک؟ اینا میتونه اساس خانواده رو به هم بریزه.
- خانم واتسون:** در هر حال متاسفم، واقعا نمی تونم بگم دقیقا بیرون بوده یا داخل، چون هر دفعه یا آقای واتسون جاکفشی رو بیرون می داشت یا من داخل می داشتمش، آخرین باری هم که تو خونه بودم یادم نیست سر چی دعوا داشتیم یا وسایل خونه دقیقا کجا بودن.
- سرگرد:** حتی جاکفشی؟
- خانم واتسون:** حتی جاکفشی.
- برندی:** ... عجب گرفتاری شدیم قربان.
- سرگرد:** عجب گرفتاری شدیم برندی ... سرباز آرنوفسکی بگو مأمورا

برگردن سر صحنه جرم و چک کنن بینن جاکفشی کجای
اون خونه کوفتیه.

سرباز آرنوفسکی: نظر سرباز، صحنه جرم دست خورده توسط مأمورین و غیر
قابل تشخیص بودن جای قبلی وسایل.

سرگرد: خدای بزرگ ... / برقراری تماس / اما هافمن واحد ارتباطات،
واحد ارتباطات کوفتی!

اما هافمن: ... سوپ سبزیجات ...

سرگرد: خانم هافمن!

اما هافمن: ... آقای هلی دی!

سرگرد: به تمام واحدهای کوفتی اعلام می کنید، یقه هر جنبنده کوفتی

رو که تو ساختمون چسبیده به طلا فروشی کوفتی کشیش جان
و برادران هست رو بگیرن و بینن نمی دونن این جاکفشی

کوفتی کجا بوده، تکرار می کنم ساختمون چسبیده به طلا
فروشی کوفتی کشیش جان، نه کشیش ران، یا کشاله ران، یا

حتی ساق پا، یا قوزک کوفتی پا، اصلا ربطی به پا نداره خانم،
کشیش جان، جان / قطع می کند / ... آخه یکی نیست بگه این

جاکفشی کجا بوده؟ ... شما سه تا، شما سه تا ... همه این قضایا
زیر سر شما سه تاس ... اول تو برندی، اول تو، می دونی من

چی فکر می کنم برندی؟! که تو اونقدرام کودن نیستی، فکر
می کنم همه چیو میدونیو لال مونی گرفتی، ولی من کلماتو از

اون حلقومت می کشم بیرون برندی ... هیسسس نه حرف نزن ... بعد تو سرباز آرنوفسکی، می سپارم جوری پدرتو در بیارن که نخود جهش نیافته توی سرت جای تموم اشیاء کوفتی این کره کوفتی خاکی رو به یاد بسپاره، و بعد شما خانم واتسون، خانم واتسون، می دونید نظریه روانشناسانه من در رابطه با زندگی زناشویی چیه خانم؟! که برید به درک خانم ... باور کنید نظریه من همینه، کوتاه و مختصر، همینو سر لوحه زندگیتون کنید، بقیه رو بریزید تو توالت، سیفونو هم یادتون نره، برید به درک خانم، به درک ...

در این لحظه همه شروع به حرف زدن می کنند و چند دیالوگ زیر را تا ورود قاضی همه با هم اجرا می کنند تا شلوغی و مهمه بر صحنه حکمفرما شود/

برندی:

قربان، ملاحظه بفرمایید تقصیر من نیست، جای جاکفشی کجاست؟ من چه می دونم قربان، یعنی اصلا از کجا باید بدونم قربان، این خانم واتسون بودن که خونشون رو ترک کردن قربان، البته قابل درکه، ته ریش روی صابون، دمپایی خیس توالت، وای وای، این یکی، این یکی، همزمانی پخش فوتبال و برنامه آشپزی، من سر این یکی می تونم با زنم متارکه کنم قربان، یا حتی خفش کنم، ولی بین خودمون باشه من اصلا زن ندارم قربان، نه که کسیو اصلا ندارم ...

خانم واتسون: آقای بازپرس، لحن شما یکم از ادب دور بود آقا، یکم بیشتر

از یکم، ولی بذارید بهتون بگم زندگی زناشویی یعنی همین نظریات آقا، واقعا گاهی نیازه بذاری بری، بری بیینی آقای واتسون مسابقه فوتبال یا گلف یا رالی شو بخاطر تو ول می کنه و بیاد دنبالت یا نه، ضمن اینکه به آقای برندی هیچ ارتباطی نداره که چرا خونمو ول کردم، باید به عرضتون برسونم که آره، آقای واتسون همیشه میومد دنبالم، معمولا با یه شاخه گل رز آبی، وای جناب باز پرس به نظرتون شاعرانه نیست؟! ...

سرباز آرنوفسکی:

تنها یاد آوری سرباز، رسیدن و دیدن مظنون فعلی، آقای مارلون برندی، کنار در، کنار جاکفشی، ساعت ۲۱:۵۳ دقیقه ...
تنها یاد آوری سرباز، رسیدن و دیدن مظنون فعلی، آقای مارلون برندی، کنار در، کنار جاکفشی، ساعت ۲۱:۵۳ دقیقه ...
... زیر سر شما سه تاست، شما سه نفر، دارید منو دست می ندازید، من فقط جای اون جاکفشی رو می خوام، نه چیز دیگه ای، فقط جای جاکفشی، بعد می ذارم همتون برید، برید دیگه هم پیداتون نشه، فقط بهم بگید جاکفشی کجا بوده، فقط همینو می خوام بدونم ...

سرگرد:

[ناگهان در باز می شود و ورود قاضی القضاات و مترجمش همه را یکباره به سکوت محض تبدیل می کند، سرباز آرنوفسکی و سرگرد احترام نظامی می گذارند و همه سر جای خود خشکشان می زند، قاضی که پیرمردی فرتوت و لاغر و نحیف است در اوج ناتوانی با گتگی مشکی، پیراهنی سفید و کراواتی قرمز روی ویلچرش وا رفته و مترجم

او که پسر بچه‌ای کم سن و سال است با کت و لباس و کراواتی همانند قاضی ویلچر او را هدایت می‌کند (مترجم قاضی به نوعی زبان قاضی است، قاضی که به علت پیری و ناتوانی بیش از حد، توان سخن گفتن ندارد، با ایما و اشاره سخنانش را به پسر بچه (مترجم) انتقال می‌دهد و پسر بچه هم به دیگران) مترجم با هدایت ویلچر قاضی پس از ورود، بی‌وقفه به دور حاضران در اتاق دوری می‌زند و آخر سر سمت در ورودی، جلوی صحنه، جلوتر از برندی، رو به تماشاچیان می‌ایستند، قاضی با اشاراتی سخنانی را به پسر بچه انتقال می‌دهد (از این پس، قبل از هر دیالوگ مترجم قاضی اشاراتی انجام می‌دهد و این را در شرح صحنه فاکتور می‌گیریم) مترجم قدم بر می‌دارد، با استفاده از صندلی برندی به روی میز می‌رود و روبروی سرگرد می‌ایستد ...]

مترجم:

قاضی القضاة میفرمان [به سرگرد سیلی می‌زند] مردک بد قواره سست عنصر، کوتاه فکر، مَلِجَک، مجنون هر صحرا، دست دست کردنِ همچون موجود قزمیتی بهر چیست؟ پاسخ این تعلق گران چیست؟ پیدا شد یا نه؟

سرگرد:

قاضی بزرگوار، سپردیم تیم تجسس شواهد و مدارک و خوب بررسی کنن، حتما به نتیجه‌ای خواهیم رسید؛ شخص خودم، من، سرگرد ادوارد هلی دی، قول میدم هر چه سریع‌تر ایشان رو پیدا کنیم.

مترجم:

قاضی القضاة می‌فرمان [سیلی به سرگرد] سبک عقل، بی‌خرد، پادشاه دارالمجانین، شواهد و مدارک سیری چند؟ ایشان خر

کدام بیابانیست؟ مکدر شدن خاطر ما از مجهول ماندن مکان
جاکفشیست!

هااا! ... بله، بله، باور کنید قاضی جان این جاکفشی دهن منو
صاف کرده ... ولی جسارتا، شما از کجا فهمیدید؟! **سرگود:**

قاضی القضاة می فرمان / سمت راست را نشان می دهد، به سمت
چپ سیلی می زند / ناقص الخلقه، گمان برده ای وظیفه واحد
ارتباطات فقط پاسخ دهی به توی منهوس است؟! خبرت هست
مکان مجهول این جاکفشی بحران اول کشوری شده؟! هیچ
فهمت هست ملت و دولت چشم به جعبه پردازنده نمایش و
گوش به جعبه پردازنده صدا دوخته اند تا پدر مرده ای خبر
داخل یا بیرون بودن جاکفشی را بدهد؟! ... مقامات رسما این
حقیر را ناظر بر افاق ۱۲۳۵ کرده اند تا از نزدیک اعمال تو را
به نظاره بنشینم. **مترجم:**

موضوع به مقاماتم رسیده؟! **سرگود:**

قاضی القضاة می فرمان / سرگرد می ترسد / نه دیگه نگفت اینجا
بزنم ... می فرمان، ابله، می گویم خبر اول تمام خبرگزاری ها
شده ایم، موضوع، موضوع امنیت ملیست، باز تو سخن گزاف
می گویی؟! / سیلی می زند / گفت اینجا بزنم ... ایضا می فرمان، هر
چه زودتر می بایست، داخل یا بیرون بودن جاکفشی هویدا
شود، در کابینه مرکزی هم به شور نشستیم و رأی گیری شد، **مترجم:**

که مقامات و ماموران و دولتیان جاکفشی خود را کجای خانه می‌نهند، داخل یا بیرون؟ در آخر مساوات و نصف-نصف بودن آراء بر وخامت وضع افزود، بنی آدمی هم نیست این ابلهان را مؤاخذه کند که کدام انسان پویایی جاکفشی‌اش را داخل خانه می‌نهد؟

سرگرد: ... جسارتا پس شما هم جاکفشیتون رو بیرون خونه می‌نهید، با این حال، شما و برندی و خانم هافمن ارتباطات یه نظر دارید، منو سرباز آرنوفسکیم یه نظر.

خانم واتسون: جسارته آقای قاضی، البته جناب سرگرد منم با گذاشتن جاکفشی توی خونه موافقم.

سرگرد: عالی شد، الان شدیم سه-سه مساوی [سیلی مترجم] سه-سه به نفع قاضی اینا.

مترجم: قاضی القضاة می‌فرمان، این همه سخن بیهود بس است دیگر، بس است! چاره‌ای اندیشه کنید، چاره‌ای! ... می‌دانید با چرند گویتان چه مقدار از وقت را وداع گفته اید؟

برندی: [به قاضی] مقدار قابل توجهی قربان.

سرگرد: برندی!

برندی: قربان!

سرگرد: خب قریوتون برم شما مشاهده بفرمایید، خانم واتسون که قهر می‌کنن و راهی خونه مادرشون میشن و یه هفتست خونه نیستن...

- خانم واتسون:** قهر که نه جناب قاضی، تکنیک زندگی زناشویی ...
- سرگرد:** سرباز آرنوفسکی هم که خیر سرش گزارشش ناقص نوشته و الانم که فراموشی گرفته...
- سرباز آرنوفسکی:** عادی شدن خطای انسانی، بین سربازها ...
- سرگرد:** یه مزنونم داریم که فقط میدونه کنار جاکفشی بوده، نه داخل خونه، نه بیرون خونه، فقط کنار جاکفشی، درست نمی‌گم برندی؟
- برندی:** درست می‌گید قربان.
- مترجم:** قاضی القضاة می‌فرمان / به برندی / جانی اریکسون قاضی.
- برندی:** /نگاه به سرگرد/ ... مارلون ...
- سرگرد:** مارلون برندی قاضی عزیز، برندی، هیچ ارتباطیم با مارلون برندی معروف نداره، فقط شباهت اسمیه، برندی، مث نوشیدنی برندی ... به هر حال کاش هممون جای دیگه‌ای همو ملاقات کرده بودیم.
- برندی، خانم واتسون، سرباز آرنوفسکی:** کاش.
- مترجم:** قاضی القضاة می‌فرمان، کاش، و ایضا اضافه می‌فرمان، آرزوی دل رحیم ما نیز گشایشی بر این عقده سخت است، تا امنیت و آرامش مجدداً سرلوحه این آب و خاک گردد و ما نیز از فرط زنده دلی، در طبیعتی بکر، در کنار سوسن و نرگس و نسترن، با خویش انداز تصویری بیندازیم ... گل‌های سوسن و

نرگس و نسترن ... پس به فکری که در سر داریم، جامه عمل می‌پوشیم، کهن دوستی نکو در خاطرمان هست که دستی بر طراحی خانه و لوازمش دارد، اکنون تماسی با وی حاصل می‌کنیم تا شاید فرجی شود.

ممنونم جناب قاضی، ممنونم.

سرگرد:

مترجم:

/سیلی به سرگرد/ قاضی القضاة فرمودن. /مترجم ضمن اینکه نزد قاضی برمبگردد، تلفن همراهی از جیب کتش بیرون آورده و شماره‌ای می‌گیرد/ قاضی القضاة می‌فرمان، سلام چطوری؟! ... خوبی خانم وینسنت؟ ... قربان شما ... ممنونم ... قربان شما ... آقای وینسنت چطورن؟ خوبه حالشون؟! ... مسافرت؟ ... سلامتی ... سلامتی ... بله ... بله ... قربان شما ... منم کارو گرفتاری ... آره دیگه ... بد موقع که مزاحم نشدم ... قربان شما ... قربان ... نه، نه، فقط یه سوال داشتم ... یه سوال ... آره ... میگم ... میگم ... جان؟! ... چی؟! ... آره، آره ... شما لطف دارید ... مرسی، ممنونم، فدای شما ... بله، بله ... بله کوچولوی ما هم به دنیا اومد ... بله ... مارکوس ... اسمشو گذاشتیم مارکوس ... بله ... حالا یه چیز بگم ... یه چیز بگم ... باورتون نمی‌شه اگه بگم ... من خودم صبح یکشنبه متوجه شده مارکوس دنیا اومده ... باور بفرمایید ... بله، صبح یکشنبه ... آره می‌دونم ... آخه کدوم آدم عاقلی باور می‌کنه ... کدوم آدم عاقلی ... شد دیگه ... باور

بفرمایید ... میگم باور بفرمایید ... جان؟ ... اه!؟ ... نه بابا!؟ ...
 یعنی ... یعنی دختر سناتور اندرسون با پسر ... اه!؟ ... نگوا! ...
 جان من؟! ... ای بابا ... چه دنیای بدی شده ... چه دنیای بدی
 شده ... جوونای امروزمین دیگه ... جوونای امروزی ... بله، بله
 متوجم ... ای بابا ... نه بابا ... نه، نه ... خواهش می‌کنم ...
 سرتونم درد آوردم ... نه، نه، نه ... فقط زنگ زدم حالتون
 رو پیرسم ... حالتون رو ... قربان شما ... شما لطف دارید ... سر
 فرصت مزاحم می‌شیم حتما ... حتما، حتما ... قربان شما ...
 سلامتی شما، سلام آقا رو بسیار برسونید ... موفق باشید، به امید
 دیدار، به امید دیدار ... / مترجم قطع می‌کند، به خود می‌آیند، متوجه
 دیگر حاضران می‌شوند / ... خب ... قاضی القضاات می‌فرمان،
 تماس هم به جایی قد نداد، بهتر است بنشینیم و به فکر فرو
 رویم، تا شاید چاره‌ای از در آمد.

خانما! ... برندی! ... به فکر فرو می‌ریم.

سرگرد:

/ با فرمان قاضی و سرگرد همه بازیگران به تقلید از تابلوی شام آخر
 لئوناردو داوینچی پشت میز فرمی می‌گیرند و به ظاهر در حال تفکرند،
 قاضی، مترجمش و سرگرد سمت راست، خانم واتسون، سرباز
 آرنوفسکی و برندی سمت چپ میز را گرفته‌اند، در حالی که یکی از
 دو صندلی را وسط و پشت میز، پشت به تماشاگران گذاشته‌اند، در
 واقع صندلی خالی و پشت شده به تماشاچیان جای مسیح تابلوی شام
 آخر است، چندی سکوت فرم و تابلو را ماندگار می‌کند تا اینکه

سکوت به تدریج با صدای اِما هافمن می‌شکند /

صدای اِما هافمن: ... داری چیکار می‌کنی؟ ... آماده باش دیگه چیزی نمونده
سوپ سبزیجاتمون درس شه... بو کن ... اوووم شکمتو صابون
بزن و ... یه لحظه، یه لحظه ... اوه من باید یه چیزی بگم! ...
الان برمی‌گردم ... سرگرد هلی دی، جناب سرگرد هلی دی ...
ادی ...

سرگرد: واحد ارتباطات، اِما ...

صدای اِما هافمن: اِدی، همونطور که خواستی سپردم برن یقه هر جنبنده‌ای تو اون
ساختمون کوفتی هست رو بگیرن، اول به چندتا پشه برخورد
که ناکسا خیلی فرز بودن و در رفتن، بعدم یه گربه هه به
تورشون خورد که خوشبختانه یقشو چسبیدن و ازش پرسیدن:
هی گربه! جاکفشی واتسونا تو خونه بوده یا بیرون از خونه؟
بعدم گربه هه جوابشون رو میده که: میو/میخندد/ ... وای ...
شوخی کردم ...

سرگرد: سرکار هافمن! ... ملاحظه می‌فرماید جناب قاضی

صدای اِما هافمن: اوه جناب قاضی! ... خب اِدی، یه خبر خوب دارم یه خبر بد،
اول کدومو بدم؟

مترجم: قاضی القضاة می‌فرمان، نخست پیغام نیک.

سرگرد: بله، اول خبر خوب.

صدای اِما هافمن: یکی از همسایه‌ها میگه که میدونه جاکفشی کجا بوده ...

- برندی:** قربان!
- سرگرد:** برندی!
- صدای اِمّا هافمن:** ... این همسایه، که مِث آقا و خانم واتسون، تو ساختمون چسبیده به طلا فروشی کشیش جان و بردران زندگی می‌کنه ... کشیش جان، نه ران، میگه که مطمئنه، تکرار می‌کنم، مطمئنه که تو چن روز گذشته، جاکفشی ... بیرون از خونه پشت در بوده.
- / همه به یکباره شادی می‌کنند، همدیگر را بغل می‌کنند و همه‌های بر پا می‌شود/*
- برندی:** آره! من که گفتم قربان.
- سرگرد:** منم خوشحالم برندی، منم خوشحالم.
- برندی:** اوه قربان، شما دارید گریه می‌کنید قربان!؟
- سرگرد:** نه برندی، اشک شوقه برندی.
- مترجم:** قاضی القضاات می‌فرمان، سپاس یزدان را که اینگونه به یارای ما شتافت.
- سرباز آرنوفسکی:** تکمیل گزارش توسط سرباز، رسیدن و دیدن مظنون فعلی، آقای مارلون برندی، کنار در، کنار جاکفشی، بیرون خونه، ساعت ۲۱:۵۳ دقیقه.
- سرگرد:** یه لحظه همه صبر کنن ... آقای قاضی، سرباز آرنوفسکی، خانم واتسون، برندی ... واحد ارتباطات ... اِمّا ... اَمّا ... دیگه

چه خبری میتونه باشه ... و این خبر بد هم باشه؟!

صدای اِما هافمن: اوه، آره، آره، خبر بد ... و اما خبر بد ... همسایه هه بود، ساکن ساختمون چسبیده به طلا فروشی کشیش جان و برادران، جان نه ران، همونی که جای جاکفشی رو گفت ... یه چیز دیگم گفت ...

سرگرد: زود باش اِما، زود باش!

صدای اِما هافمن: گفت که دیده چه کسی ... جاکفشی رو گذاشته بیرون از خونه. / تعجب همه /

مترجم: قاضی القضاة می فرمان، یعنی می گویی که جاکفشی نخست داخل خانه بوده است؟

صدای اِما هافمن: بله جناب قاضی القضاة. / تعجب همه /

مترجم: قاضی القضاة می فرمان، اوه، مای، گاد ... یعنی می فرمان، آه یزدان پاک.

سرگرد: بگو اِما، حرف بزن، یعنی کار کی میتونه باشه؟!

صدای اِما هافمن: کار ... خانم واتسون / تعجب همه / بله خانم واتسون، همسایشون دیده که دو-سه روز بعد از دعوای آقا و خانم واتسون، وقتی آقای واتسون برای خرید میره بیرون، خانم واتسون یواشکی سری به خونه میزنه و هنگام خروج، جاکفشی رو با خودش میاره و می ذارتش بیرون خونه، پشت در / تعجب همه / خب من برم غدام ته نگیره.

- سرگرد:** [به خانم واتسون] خائن دروغگو!
- خانم واتسون:** معلومه که دارن دروغ میگن باز پرس عزیز.
- مترجم:** قاضی القضاة می فرمان، الساعة دستور می دهیم در سیاهچالت افکنند.
- خانم واتسون:** صبر کنید، دروغه، افتراست، من این کارو نکردم.
- سرگرد:** شاهد داریم خانم.
- خانم واتسون:** نه، نه، برام پاپوش درست کردن، حتما کسی با من خصومتی داره جناب قاضی.
- سرباز آرنوفسکی:** سرباز آماده به بردن مجرم.
- برندی:** صبر کنید ... صبر کنید قربان ... داره یه چیزایی یادم میاد ...
- سرگرد:** برندی!
- برندی:** قربان! ... آره درسته، داره یادم میاد قربان ... دقیق یادم نیست چه ساعتی، ولی هوا تاریک بود، پله‌های ساختمون کنار طلا فروشی کشیش جان رو بالا می‌رفتم، آروم و بیصدا، تا رسیدم به واحد خانواده واتسون، چن وقتی بود زیر نظر داشتمشون قربان، سعی کردم در خونه رو با سنجاق سر و یه سیخ کوچولو باز کنم، که متوجه شدم من هیچوقت بلد نبودم با سنجاق و سیخ هیچ دریو باز کنم، پس چیکار کردم قربان؟ ...
- سرگرد:** برندی!
- برندی:** قفل درو شکستم قربان! وقتی آروم وارد خونه شدم، متوجه

آقای واتسون شدم که با پیژامه و چشم بند خواب رو پیشونیش داشت مسواک می زد، تا چشمش به من خورد، از ترس سرخ و سفید شد و دوید به سمت اتاق خوابش، خواست درو ببندد که پاهامو گذاشتم بینش، بین در قربان، باور بفرماید خیلی درد داشت قربان، بلاخره دستم به آقای واتسون رسید و اول به تلافی درد پام، مسواکشو فرو کردم تو حلقش، و بعد از کلی کتک خوردن و کبودی و خون روی صورتش کلید و رمز گاو صندوق بغل تختو بهم داد، گاو صندوقو باز کردم و می دونید چه قدر پول و طلا اون تو بود؟! درست حدس زدید، مقدار قابل توجهی قربان، وقتی گاو صندوقو خالی کردم دیدم آقای واتسون بیچاره مَث یه توله سگ معصوم کوچولو موجهو رو تختش داره می لرزه، بعد می دونید چیو دیدم قاضی؟ می دونی سرباز آرنوفسکی؟ می دونی قربان؟

برندی!

سرگرد:

دیدم اون رذل کثیف، یه زنجیر طلا گردنش داره که اونو از من دریغ کرده بوده ... / تعجب همه / ولی من نداشتم، نداشتم سرم کلاه بره قربان! ... چاقو رو از جیب بیرون آوردمو از انگشتش شروع کردم به قطعه قطعه کردن بدنش، آروم و با وسواس، گذاشتم درد تک تک نقاط بدنشو بیوسه، اون حق نداشت اونجوری سر من کلاه بذاره قربان!

برندی:

- سرگرد:** میفهمم برندی، می فهمم.
- برندی:** بعد از تیکه تیکه کردن بدنش، تیکه‌هاشو سوزوندمو، خاکسترشو ریختم تو شومینه ...
- سرباز آرنوفسکی:** /به سرگرد/ پیدا شدن مورد مفقود شدهٔ پروندهٔ مورد بررسی.
- سرگرد:** هیسسس، داریم گوش میدیم سرباز!
- مترجم:** قاضی القضاة می فرمان، زنجیر طلا چه شد؟!
- برندی:** فك می کنید چی شد قربان؟ ... بدستش آوردم، آره تو دستای من بود، زنجیر طلای من ... باور کنید همهٔ داستان رو دارم با جزئیات تعریف می کنم، حتی یادمه موقع رفتن سمت در خروجی تشنم شد و تو یه لیوان استیل آب خوردم ...
- خانم واتسون:** هه، هه! دروغات از همینجا معلومه آقای برندی، چون لیوانای ما همش مسیه نه استیل.
- برندی:** خیر خانم، من یه آدم محترمم و به هیچ وجه دروغ نمی گم، استیل بودن.
- سرباز آرنوفسکی:** طبق مشاهدات سرباز، جنس لیوانهای خانوادهٔ واتسون اصلا فلزی نبود، چینی بود.
- خانم واتسون:** معلومه که نبودن، همشون مسین.
- برندی:** من می تونم بهتون اطمینان بدم استیلن.
- سرباز آرنوفسکی:** طبق گزارش اینجانب، جنس ظروف، چینی.
- مترجم:** قاضی القضاة می فرمان ... می توانیم موضوع لیوان رو نادیده

بگیریم.

سرگرد:

بزرگواری می کنید جناب قاضی ... خب ادامه بده برندی.

برندی:

بله، همه این کارا رو مو به مو انجام دادم و دست خونی و خاکستریمو با حوله آقا یا خانم واتسون پاک کردم و اومدم دقیق دم در، کنار جاکفشی وایسام.

سرگرد:

پس اون همسایه نه راست می گفته برندی!

مترجم:

قاضی القضاة می فرمان، دیگر راهی برای یاوه سرایی نیست ای زن.

خانم واتسون:

میدونید چیه، آره درسته من اون جاکفشیو گذاشتم بیرون خونه / تعجب همه / سر لجبازی با آقای واتسون ...

برندی:

آقای واتسون بیچاره!

خانم واتسون:

آره من بودم، تازه من از اینکه جاکفشی داخل خونه باشه متنفرم آقای باز پرس، متنفرم...

سرگرد:

بسه دیگه خانم! سرباز آرنوفسکی، این جانی رو ببر.

سرباز آرنوفسکی:

اطاعت توسط سرباز. / به سمت خانم واتسون می رود و با او از صحنه خارج می شود، صدای خانم واتسون کم کم در بیرون رو به خاموشی می رود ... /

خانم واتسون:

باید اول حساب اون صابون رو می رسیدم، باید اول اون صابونای مویی رو تو آب حل می کردم، بعد اون دمپایی توالت رو می نداختم رو اجاق گاز تا ذوب شن، آخر کارم می رفتم

سراغ شبکه‌های ورزشو از لیست شبکه‌ها پرتشون می‌کردم
بیرون، من خیلی کارای دیگه بود که دوس داشتم بکنم
آقایون...

/ مترجم بار دیگر با استفاده از صندلی روی میز می‌رود و جلوی
سرگرد می‌ایستد/

قاضی القضاة می‌فرمان / روی شانه سرگرد می‌زند/ احسنت بر تو
ای رادمرد/ به شانه سرگرد می‌زند/ شما گوهران این سرزمینید / به
شانه سرگرد می‌زند/ شما بیرق بر دوشان درستکارانید / به شانه
سرگرد می‌زند/ ایزد توانا نگهدار تو باد فرزند، گزارش موفقیت
تو به گوش مقامات خواهد رسید و مورد عنایت آنان قرار
خواهی گرفت، ترفیع درجه از کوچکترین پاداش توست،
تبریک خالصانه ما را بپذیر و دعای خیرمان را بدرقه راحت کن
ای پارسا مرد، بدرود.

مترجم:

باعث افتخاره قاضی جان، باعث افتخاره، بدرود قاضی
القضاة. / مترجم و قاضی نیز خارج می‌شوند/ برندی!

سرگرد:

قربان!

برندی:

میدونی چن درصد از پرونده‌های این کشور به دست شخص
خودم، من، سرگرد ادوارد هلی دی حل شده برندی؟
درصد قابل توجهی قربان.

سرگرد:

برندی:

درصد قابل توجهی برندی ... تو امروز خیلی اذیت شدی

سرگرد:

- برندی.
- برندی:** آره خیلی قربان/نگاه سرگرد/ خیلی نه قربان، البته انجام وظیفه شهروندی خستگی نداره قربان.
- سرگرد:** در هر حال ما وقتو گرفتیم برندی.
- برندی:** نه قربان، آشنایی با شما باعث مسرتّه قربان.
- سرگرد:** برندی!
- برندی:** قربان!
- سرگرد:** میشه هی اینقد نگگی «قربان» برندی؟!
- برندی:** بله قربان ... قربان!
- سرگرد:** برندی!
- برندی:** میشه هی اینقد نگگی بر ... /نگاه سرگرد/ می تونید راحت باشید قربان.
- سرگرد:** کاش جای دیگه ای همدیگه رو ملاقات کرده بودیم برندی، به امید دیدار برندی.
- برندی:** کاش ... بدرود قربان/از صحنه خارج می شود/
- سرگرد:** /تنها شده و با لبخندی غرور آمیز و قدمهای مطمئن با اِما تماس می گیرد/ اِما جان واحد ارتباطات، اِما جان واحد ارتباطات ...
- صدای اِما هافمن:** ... /دارد غذا می خورد و با دهانی پر حرف می زند/ چطوره؟ ... خوشمزست؟! ... به این میگن یه سوپ سبزیجات فوق العاده ... اگه داغه برو بذارش جلو پنکه ... برو، برو ... سرگرد صدام

کردی؟

سرگرد: آره اِمای عزیز، راستش شاید خواستم امشب یه جشن کوچولو

بگیرم.

صدای اِما هافمن: آخ جون، من عاشق جشنم، منم دعوتم اِدی؟!

سرگرد: آره، آره، حتما، خواستم بینم غذای خوب واسه امشب، بجز

سوپ سبزیجات، چی سراغ داری اِمای عزیز؟

صدای اِما هافمن: اوه غذا، غذا، بذار بهت میگم، اگه فقط یه جشن کوچولوئه،

لازانيا راست کارته، ولی لازانيا خوشمزگيش به گوشتشه، من

خودم دوس دارم فلفل دلمشم زیر دهن مزه مزه کنه، تندیشم

ای نه زیاد، نه کم، متوسط رو به بالا، البته دستپخت هر کسی

فرق می‌کنه‌ها ...

سرگرد: اِما، اِما ...

صدای اِما هافمن: ها؟ بله اِدی؟

سرگرد: این پرونده هم حل شد، قضیه جا کفشیم تموم.

صدای اِما هافمن: اِ؟! ... چه خوب! ... اینم از اتاق ۱۲۳۵، ۳۵ ...

سرگرد: فک کنم وقت اخباره اِما ...

صدای اِما هافمن: ها؟! ...

سرگرد: میگم وقت اخباره!

صدای اِما هافمن: وقت اخباره؟!

سرگرد: آره، آره ...

صدای اِما هافمن: الان؟! باشه، باشه، /لحن صحبت کردن مجری اخبار را به خود می‌گیرد/ با سلام و درود خدمت شما مردم عزیز و گرامی، هم اینک نظر شما را به مطبوع خبرها جلب می‌کنم، طبق لایحه پیشنهادی کابینه مرکزی، برگرفته از اتاق ۱۲۳۵، ۳۵، با اکثریت آراء کابینه و تایید مستقیم مقامات، ملت عزیز و همیشه در صحنه می‌بایست از این تاریخ به بعد، طبق قانون اعمال شده عمل کنند، و از هرگونه ممانعت با اجرای قانون خودداری فرمایند، قانون وارده بدینگونه می‌باشد: ممنوعیت استفاده از جاکفشی، در هر جنس، هر کجا و به هر منظور... /زمانی که اِما هافمن شروع به گفتن اخبار می‌کند نور آرام آرام رو به خاموشی می‌رود؛ صدای اِما هم به تدریج فرود می‌آید تا سکوت و تاریکی حاکم بر صحنه شوند/؛

پایان

